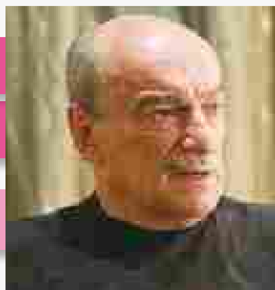


شماره ۳۶۹۵
چهارشنبه ۲۵ فروردین ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان



گپی با خسرو شاهی
صداپیشه آلن دلون:
آلن دلون به ایران آمد نشد او را ببینم

درباره بزرگترین رویداد تاریخی ورزش جهان ۲۰۱۶ برزیل

جمهوری خواهان در حال دور زدن ترامپ

کاش در شرایط سخت بیشتر فکر کنیم

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گرُدان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه -۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۹۴ - چهارشنبه ۲۵ فروردین ۱۳۹۵
۵ رجب ۱۴۳۷ ۱۳ آوریل ۲۰۱۶

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



سبک زندگی

زندگــی جدید اقتضائات جدیدی نیز دارد. قاعدتا نمی‌توان انتظار داشــت که جوان امروز همچون جوان دیروز بیندیشد یا انتظاراتی که زوجین از یکدیگر دارند همانند انتظاراتی باشد که در نسل‌های گذشته این دو از یکدیگر داشــته‌اند. امروز شــاید نتوان گفت که کار خارج از خانه مربوط به مرد است و کار خانه و نگهداری فرزنــدان و ایجــاد آرامش در خانه وظیفه زن. چون به محض آن که چنین فرضیه‌ای مطرح شود ممکن است عده‌ای آن را در تقابل کامل با مدرنیته و دنیای امروز بدانند و این بحث انحرافی را پیش بکشند که دیگر تفکر زمان قجری گذشته است، اینها تفکرات مردسالارانه اســت که زن را در آشــپزخانه تعریف می کند و شأن دیگری برای زن قائل نیست.

دنیــای امروز البته دنیای مدرنیته اســت، دنیایی که در آن زن و مرد دارای حقوق یکســانی هســتند و بر اســاس باورهای نو هیچ تفاوتی با یکدیگر ندارند. به خاطر همین است به محض آنکه بحث کار منزل مطرح می‌شود یا ضرورت تأکید بر نقش زن در اداره خانواده و ایجاد سکینه در آن، عده‌ای با نگاهی تحقیر آمیز به این اندیشــه می‌نگرند و آن را دون شأن یک زن در دنیای امروز می‌دانند.

اما واقعیت چیست و حقیقت کدام است؟

شــأن زن چیست؟ و کدامیک از شیوه‌های زندگی به کرامت و حرمت بیشتر زنان می‌انجامد؟

ابتدا بد نیست گفته شود که در این مقال قرار نیست هیچ مقایسه‌ای بین زن غربی و شرقی یا ایرانی و خارجی صــورت دهیم، کاری هم به آمریکا و اروپا نداریم. یک بحث کاملا خودمانی اســت. کافی است کلاه خودمان را قاضی کنیم و به زندگی خودمان نگاهی بیندازیم و به داوری بنشینیم. به بحث های فلسفی هم کاری نداشته باشیم، به سبک زندگی خودمان توجه کنیم.

آیــا واقعا در همه جا لازم اســت که حتما زن حتی اگر نیازی نداشته باشد کاری در بیرون از منزل داشته باشــد؟ و آیا ضرورتاً کار زن در بیرون از منزل بیشتر بــه اقتصــاد خانواده کمک می کند یــا وقتی که زن در خانــه به امور خانوادگی می‌پــردازد و با حضورش در جمــع خانواده و تنظیم امور اقتصــادی خانه به کمک مــرد می‌آیــد و حتی ایــن حضور به گونــه‌ای اقتصاد خانواده را مدیریت می کند و به آرامش می‌انجامد که مابه‌ازای به مراتب بیشــتری حتی از نظر اقتصادی به دنبال می‌آورد؟ اشتباه نشود، منظور نفی کار و اشتغال زنــان در جامعه نیســت. حتی مقصــود حذف زنان از مشــارکت‌های اجتماعی و خانواده نیز نیســت، اتفاقا هدف بنده ایجاد منفعت و کســب بیشــترین سود به نفع خانواده اســت. همــواره کار بیرون از خانه زنان به تقویــت اقتصاد خانواده نمی‌انجامد. گاه ممکن اســت نتیجه عکس بدهد یعنی اگر ضرورتی نیست اصرار بر اشــتغال زن ممکن است لطمات اقتصادی بیشتری به همــراه آورد چرا که مخارج آن خانواده در مقایســه با خانــواده‌ای که زن با کنترل هزینه‌های زندگی و ایجاد آرامــش در خانــواده به کمک مــرد می‌آید و اقتصاد خانــواده را مدیریت می کند، ممکن اســت به مراتب بیشتر هم باشد. از این منظر اگر نگاه کنیم در می‌یابیم که اصرار بر اشتغال زن به هر قیمتی و در هر خانواده‌ای ممکن است به منفعت جامعه یا خانواده یا حتی خود زن در آن خانواده نباشد.

به اعتقاد نگارنده مشــکل از آنجا بروز می کند که در فرهنــگ ســنتی ایران بــرای کار زن در خانه مزد تعییــن نکرده‌ایم و این حتی مبنای شــرعی نیز ندارد. بســیاری از مردان گمان می کنند چون در ازای کاری که در بیرون انجام می‌دهند حقوق دریافت می کنند لذا نوعی برتری بر همسرشــان دارند که حقوقی دریافت نمی کننــد و به همیــن خاطر حق مالکیت برای خویش قائلند، اما اگر مرد بپذیرد که حضور همسرش در خانه و انجــام امور مربوط به نگهــداری فرزندان و تربیت آنان و ایجاد آرامش در محیط خانواده یک کار سخت و طاقت‌فرساســت که اگر ارزشی بیشتر از کار مرد در بیرون نداشــته باشد قطعاً کمتر از آن نیست، قطعاً در همه چیز همســر خود را شــریک می‌داند و شریک هم می کند و حق بیشتری هم برای خود قائل نیست. اشکال کار در اینجاســت؛ بسیاری از خانواده‌ها را می‌بینید که مرد و زن هر دو کار می کنند و فرزندان از کمبود محبت رنج می‌برند و خانواده از اســتحکام کافی هم برخوردار نیســت و مخارج آن خانواده نیــز گاه بیش از دو برابر معمول است، علت آن در همین نکته نهفته است.

ما باید به زندگی خود نگاه کنیم. اگر همان قدر که مرد برای خود احســاس مالکیت دارد برای زن نیز به خاطر کار در خانه حق مالکیت قائل باشــیم ضرورتی احســاس نمی کنند تا حاشیه امن اقتصادی برای خود دســت و پا کنند. اصولا بحث زن و مرد مطرح نیست. ایجــاد ممنوعیت برای اشــتغال زنان هم، اصولا جایی در ایــن بحــث ندارد، هیچ کس هم حــق ندارد مانعی برای پیشــرفت زنان قائل شود یا حق کار و پیشرفت و مشارکت اجتماعی آنان را سلب کند.

لطفاً ورق بزنید

آنانکه به عهد خود وفا می کنند، برگزیده ترین مردمان هستند
●امام علی(ع)

نامه‌های بی‌واسطه

در باغ شهادت باز باز است

به یاد سردار شهید ستار اورنگ یکی از فرماندهان ۸ سال دفاع مقدس که در دفاع از حریم حرم در سوریه به شهادت رسید.

یکی از همراهان ستار اورنگ می‌گفت: بعد از پایان جنگ انگار سردار چیزی را از دست داده بود. انگار گمگشته‌ای داشت. البته با ما می‌گفت و می‌خندید ولی در حرف‌ها و خنده‌هایش همیشه غم مبهمی احساس می‌شد. روزی که عازم دفاع از حرم بود و ما برای بدرقه‌اش رفته بودیم بسیار بانشاط بود و خنده واقعی را این بار در چهره مهربانش می‌دیدم...

با تعجب پرسیدم: آقای اورنگ، خیلی خوشحالی! خبری هست؟!... با همان حال خوش با این بیت جوابم را داد: آنقدر در میزنم این خانه را/ تا ببینم روی صاحبخانه را... و بعد گفت: دیدی بالاخره در شهادت دوباره به رویمان باز شد؟! خدایا شکرت و رفت... اینک چهره خندان و مهربانش و آن بیت زیبا و آخرین کلامش در روز آخر در ذهنم مانده و تا ابد باقی خواهد ماند.

غلامعلی چریکی - گچساران

دو مؤلفه مهم برای تحقق اقتصاد مقاومتی

نامگذاری سال ۱۳۹۵ از سوی مقام معظم رهبری با نام "اقتصاد مقاومتی، اقدام و عمل" دلیل روشنی است بر اهمیّت و اولویّت اقتصاد به عنوان یک اصل مهم و اساسی در کشور. از منظر بسیاری از کارشناسانی که در حوزه اقتصادی فعالیّت می‌کنند، تنها راه رسیدن به پیشرفت اقتصادی در یک کشور، توجه ویژه به "اقتصاد درون زا" یا همان اقتصاد مقاومتی است. "آن اقتصادی که استقلال خود را در هر شرایطی اعم از تحریم، شرایط دشمنی‌ها و جنجال‌ها حفظ کند و متزلزل نشود، از طرفی دیگر با اتکا به نیروهای درونی خود باعث پیشرفت و شکوفایی کشور شود." باید توجه داشت که اهالی فن در حوزه اقتصاد کلاسیک برای عملیاتی شدن اقتصاد مقاومتی مؤلفه‌های زیادی را ذکر کرده‌اند که به دو مؤلفه مهم به صورت اختصار اشاره می‌کنیم: نخست مردمی کردن اقتصاد و توجه به کارآفرینی و بعد برخورد و مبارزه سریع و قاطع مسئولان به ویژه قوه قضاییه با فساد و رانت خواری... در مورد مسئله اول یعنی مردمی کردن اقتصاد و توجه به کارآفرینان باید گفت که دولت یازدهم علیرغم آنکه با محدودیت‌های مالی مواجه بود، تلاش‌های قابل قبولی را در این عرصه به نمایش گذاشت که مهمترین آنها عبارتند از: پرداخت تسهیلات مدت دار بانکی با بهره‌های کم برای تقویت کارآفرینی، واگذاری پروژه‌های عمرانی و خدماتی به شرکت‌های خصوصی و... اما همه این تلاش‌ها اگرچه تحسین برانگیز است اما قطعاً کافی نیست و جای آن دارد که دولت محترم تلاش خود را مضاعف کند. البته باید این نکته را در نظر گرفت که واگذاری بسترهای اقتصادی به مردم یعنی مردمی کردن اقتصاد، به دلیل عدم وجود زیرساخت‌ها امر بسیار سخت و مشکلی است که قطعاً بدون حمایت مردم (شرکت‌های خصوصی مردم نهاد) نمی‌تواند این امر را به نحو احسن محقق کند. مؤلفه دومی که برای تحقق اقتصاد مقاومتی بیان شد، برخورد و مبارزه با فساد و رانت‌های اقتصادی است. شاید بتوان گفت آرزوی هر ایرانی آن است که روزی فرا برسد که در اخبار و جراید دیگر سخنی از فساد و رانت خواری نباشد. وقتی دادستان محترم کشور بیش از ۸۰ درصد معوقات بانکی را مربوط به چند نفر اعلام می‌کند و ثروت کسب کرده این افراد را از طریق رانت معادل دارایی‌های همه مردم ایران می‌داند، این یعنی به صدا درآمدن زنگ خطر برای مسئولان! فساد و رانت همانند موریانه پایه‌های اقتصاد کشور و حتی نظام را سست می‌کند و سبب می‌شود حقوق بسیاری از مردم شریف زحمتکش پایمال شود و از همه مهمتر آنکه سبب بی‌اعتمادی و فاصله میان مردم و حکومت می‌شود. در پایان بیان این نکته ضروری است که در سال جدید مسئولان به فکر اقتصادی باشند که هم متناسب با متدها و الگوهای اسلامی باشد و از طرف دیگر جایگاه اقتصادی ما را بر اساس آنچه در دنیای مدرن رخ می‌دهد به جایگاه اول منطقه و حتی دنیا نزدیک کند. انشاءا...

امیرحسین درّی

یادداشت هفته

بقیه از صفحه قبل

بحث برتری زن یا مرد نیز نیست. شاید در یک خانواده هم مرد و هم زن کار کنند و هر دو هم در کارشان موفق باشند و خانواده مستحکمی نیز داشته باشند. حتی فرزندان آنها نیز کمبود عاطفی پیدا نکنند. مهم این است که ما باید خودمان بدون هیچ احساس فشاری برای خودمان مسیر مشخص کنیم و گرفتار تبعات زندگی مدرن یا آموزه‌های بیگانه نشویم و سبک زندگی خودمان را خودمان پیدا کنیم. بی‌تأثیر از غرب‌زدگی یا شرق‌زدگی یا چشم و همچشمی، فریب القائات این و آن را نیز نخوریم. آرامش خودمان و انتخاب بهترین مسیر برای زندگیمان و شناخت اهمیت تقسیم کار در خانواده و ایجاد بهترین فضا و محیط برای داشتن یک خانواده خوب و موفق اولویت اصلی ما باشد. به اینکه دیگران چه می‌گویند یا ممکن است درباره ما چه قضاوتی داشته باشند توجه نکنیم. خودمان برای زندگی خودمان تصمیم بگیریم. اگر در سبک زندگی خود تغییر مناسب ایجاد کنیم و مطابق فرهنگ و خصوصیات، ضرورتها، اخلاق و باورها و اعتقادات خودمان تصمیم بگیریم بسیاری از مشکلات خانوادگی برطرف می‌شوند.

تنها کافی است به علت یا علل گسست خانواده‌هایی که گرفتار طلاق یا طلاق عاطفی شده‌اند پی ببریم و خوب در آن اندیشه کنیم و آنگاه تغییراتی مناسب در جهت تحکیم خانواده در سبک زندگی خود به وجود آوریم.

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با آرزوی اینکه سال ۹۵ برای همه شما دوستان خوب و همراه، سالی همراه با سربلندی، سعادت، رفاه و آسودگی باشد. مشکلات معیشتی کمتر و امید به زندگی بارورتر شود و کشورمان نیز گامهای بلندی به سوی پیشرفت بردارد.

*** بیتا تبریزی از تبریز**

ایمیل‌های جدید شما به دستم رسید و در نوبت چاپ قرار گرفت. برای شما خواننده فعال مجله آرزوی موفقیت بیشتر در سال جدید دارم

*** محمد حسن کلاسنکیانی (قوچانی) از آمل**

از لطف شما سپاسگزارم و مراتب سپاس شما را به روابط عمومی ابلاغ کردم. پیشنهاد شما را نیز با دوستان در تحریریه در میان خواهم گذاشت. سرافراز باشید.

*** مجید کاظمی از گناباد**

متقابلاً بنده هم فرا رسیدن سال جدید را به شما تبریک می‌گویم و برایتان آرزوی توفیق دارم. سلام گرم شما را به همکاران رسانده‌ام و در انتظار مطالب جدیدی از شما می‌مانم. امید که در سال ۹۵ همکاری بیشتری با مجله خودتان داشته باشید.

*** شیرزاد راوند از املش**

از ابراز لطف شما متشکرم. شعر مادر شما را خواندم. دو سه بیت از آن را در زیر آورده‌ام و امیدوارم فرزندان، مادران را چون توتیا بر چشم نهند و به جای فرستادن آنها به خانه سالمندان چون نگینی آنان را در انگشتری دستان گرم خویش نگه دارند.

بهشت روی ماه تو، بوی بهار می‌دهد
ترنم نگاه تو، بوی بهار می‌دهد
بخوان نوای عاشقی، ترانه‌های رازقی
ماهور و چارگاه تو، بوی بهار می‌دهد
لباس عاشقی به تن، پوشیده‌ای مادر من
زمزمه پگاه تو، بوی بهار می‌دهد

*** اکبر بزرگمهر از لرستان**

معمولا مقامات از این آمارها زیاد می‌دهند. اما آمار وقتی به دل مردم می‌نشیند که مردم واقعیت‌ها را احساس کنند و زندگی بهتری داشته باشند. مطلب دیگری را که در رابطه با تأخیر در پرداخت حقوق کارگران کارخانه پارسیلون خرم آباد ارسال کرده‌اید در نوبت چاپ قرار گرفته است. برای شما آرزوی موفقیت دارم.

*** غلامرضا نیرودل از تهران**

کارت تبریک شما رسید. فکر می‌کنم دو برابر قیمت کارت پستال را صرف خرید تمبر ارسال آن کرده‌اید. چون همیشه نسبت به مجله ابراز محبت داشته‌اید که از این بابت از شما متشکرم

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



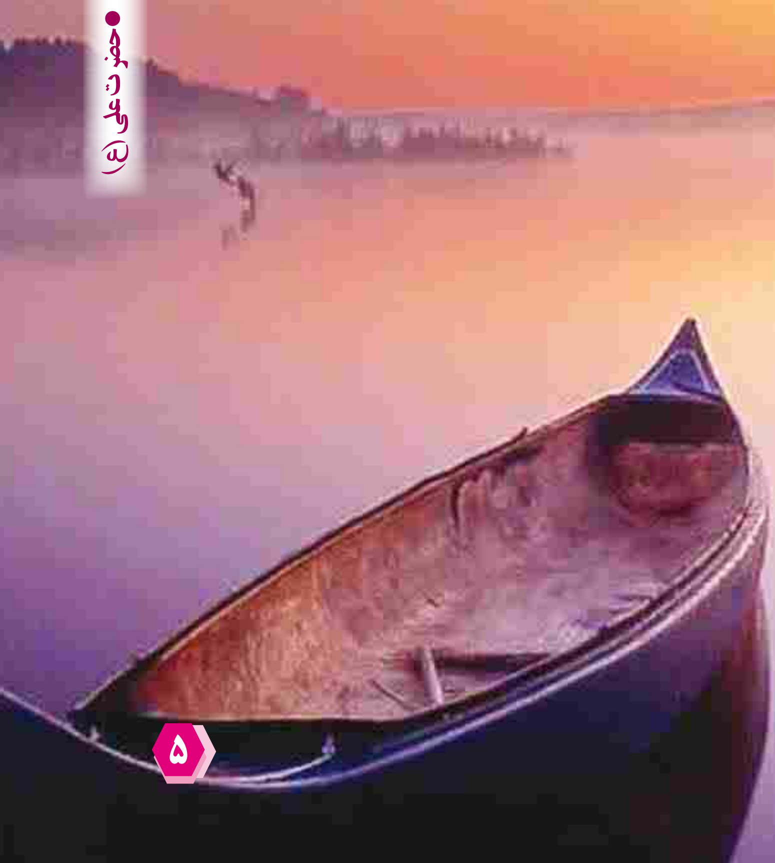
از آن بالا

روزی عقاب به خورشید گفت چرا بی دریغ به هر بیغوله و خرابه‌ای می‌تابی؟
تو فقط باید بر بلندای کوه‌ها، به روی برف‌ها و زیبایی‌ها بتابی...
خورشید دست عقاب را گرفت و او را پیش خود برد و از او خواست بگوید که به کجا بتابد و به کجا نتابد.
ناگهان عقاب از آن بالا دید که هیچ کس و هیچ چیز از این کره خاکی حتی دیده نمی‌شود! چه برسد به اینکه بتوان بیغوله‌ها را از زیبایی‌ها تشخیص داد...
از آن بالا هیچ فرقی بین اینها دیده نمی‌شود...
از آن بالا همه اینها هیچ‌اند...
هرچه پایین‌تر می‌آییم می‌توانیم تفاوت‌ها را ببینیم.

اعتماد به نفس

از دیوید راکفلر پرسیدند چگونه به این ثروت و شوکت رسیدی؟
گفت: از خدا خواستم و خودم به‌دست آوردم.
گفتند چگونه؟
گفت من بیکار بودم. گفتم خدایا کاری برایم پیدا کن تا درآمد کافی برای پرداخت اجاره یک منزل نقلی را داشته باشم.
چون از طرف خدا اقدامی انجام نشد، خودم دست به کار شدم و به خدا گفتم: خدایا تو به این نیازهای کوچک رسیدگی نکن. من خودم کار پیدا می‌کنم. تو فقط حقوقم را افزایش بده.
کاری در راه آهن پیدا کردم. کارگری.
در کوره لوکوموتیو ذغال سنگ می‌ریختم.
اما حقوقش اندک بود.
به خدا گفتم تو سرت شلوغ است و کارهای مهمتری داری. تو خانه نقلی مناسبی برایم پیدا کن و من تلاشم را بیشتر می‌کنم و بیشتر کار می‌کنم تا درآمد بیشتری کسب کنم.
پس از پیاده شدن از قطار، به ذغال فروشی پرداختم. اندکی در آمدم اضافه شد ولی از خانه نقلی خبری نشد.
گفتم خدایا می‌دانم خانه نقلی پیدا کردن در مقام و شأن تو نیست. من خودم آن را پیدا می‌کنم. در عوض تو شریک زندگی خوبی برای من پیدا کن.
اگر می‌خواستم منتظر خدا بشوم هنوز هم مجرد بودم. پس دختر مناسبی پیدا کردم و با او دوست، و سپس نامزد شدیم و ازدواج کردیم.
هرچه را از خدا خواستم، به نوعی به من گفت، خودت می‌توانی، پس زحمت آن را به دوش من نینداز و روی پای خودت بایست.
رابطه من و خدا هنوز به همین صورت پیش می‌رود و او هنوز به من اعتماد کافی دارد که می‌توانم قدم بعدی را هم خودم بردارم.
همین اعتماد او به من قوت قلب می‌دهد و من با پای خویش جلو می‌روم.
خدایا متشکرم که به جای گدا، مرا اعتماد به نفس بخشیدی تا متکی به کسی یا چیزی نشوم.

هر کس با کتابها خود را آرامش دهد، هیچ آرامشی را از دست ندهد
• حضرت علی(ع)



آرامش

همیشه جنگیدن خوب نیست.
من همیشه جنگیده‌ام تا شاید بتوانم چیزی را عوض کنم...
همیشه جنگیده‌ام برای چیزهایی که پیش وجدان خودم سربلند باشم.
اما این روزها خوب فهمیده‌ام که با آدم‌های کوته نظر، آدم‌های حسود...
نباید جنگید.
این روزها فهمیده‌ام برای اثبات دوست داشتن نباید جنگید.
برای به دست آوردن دل آدم‌ها نباید جنگید.
برای اصلاح دل کسی که کینه ورزی می‌کند، نباید جنگید.
برای اثبات خوب بودن حتی نباید جنگید.
بعضی چیزها وقتی با جنگیدن به دست می‌آیند بی‌ارزش می‌شوند!
این روزها نسخه فاصله گرفتن را می‌پیچم برای هر کسی که رنجم می‌دهد.
برای هر کسی که با حسادت‌های بچه گانه‌اش آرامشم را به هم می‌ریزد.
از آدم‌هایی که زیاد دروغ می‌گویند فاصله می‌گیرم!
از آدم‌هایی که زیاد ظلم می‌کنند فاصله می‌گیرم!
از آدم‌هایی که حرمت دل دیگران را نگه نمی‌دارند فاصله می‌گیرم.
با حقارت بعضی دل‌ها نباید جنگید، باید نادیده‌شان گرفت و گذشت.
می‌بخشمشان، نه به خاطر اینکه مستحق بخششند، نه!
تنها به این خاطر که من مستحق آرامشم.

ایران و جهان

* رهبـر معظـم انقلاب: از هر اقدامـی برای حل مشکلات مردم حمایت می کنم
* رئیس جمهوری: تراز تجاری ایران برای نخستین بار در تاریخ انقلاب مثبت شد
* وزیـر نفـت: ایران به زودی تمـام طلب خود را از هندوستان به یورو دریافت خواهد کرد
* نیروهـای ویژه ترکیه با ورود به "حلب" حاکمیت سوریه را نقض کردند
* آیت ا... هاشمی رفسنجانی: تقویت قدرت موشکی کشور ضروری است
* معـاون زنان و خانواده ریاسـت جمهوری: لایحه دولت برای جلوگیری از خشونت علیه زنان به زودی به مجلس ارائه خواهد شد
* سـخنگوی جبهه النصره در حملـه هوایی ارتش سوریه به "ادلب" به هلاکت رسید
* وزیر صنعت: از نبود شرکت های توانمند صادراتی رنج می بریم
* معلـم فـداکار درخاش، جانش را فـدای دانش آموزان کرد
* نوبخت: پارسال ۶۶۷ هزار شغل ایجاد شد
* قـدرت خرید بازنشسـتگان در دولت های نهم و دهم ۶۷ درصد کاهش یافت
* نام پادشـاه عربسـتان، امیر سـابق قطـر، حاکم ابوظبی، لیونل مسـی و جکی چان به همراه هزار تبعه استرالیا و ۱۶ هزار شهروند تایوانی در اسناد پاناما به دلیل فرار مالیاتی به چشم می خورد
* باکـو و ایروان برای برقـراری آتش بس در "قره باغ" توافق کردند
* جهانگیـری: اخلالگـران توسـعه بایـد در برابر نسل های آینده پاسخگو باشند
* معاون وزیر کشـور: قانـون انتخابات باید اصلاح شود
* حکـم تخریـب هتل چنـد طبقه واقـع در حریم رودخانه جاجرود صادر شد
* صالحـی رئیس سـازمان انرژی اتمـی ایران: در صورت بدعهدی ۱+۵ واکنش نشان می دهیم
* هزار میلیـارد تومان تسـهیلات ارزان قیمت به واحدهای تولیدی راکد اختصاص یافت
* اوباما: نگران نباشـید "ترامـپ" رئیس جمهور آمریکا نمی شود
* ۵ عضو داعش در روسیه بازداشت شدند
* کره شمالی موشک قاره پیمای آمریکازن آزمایش کرد
* عربستان: آماده توقف حملات به یمن هستیم
* طالبان افغانستان به آمریکا پیشنهاد مذاکره داد
* شـهر راهبردی "هیت" در الانبار عراق از اشـغال داعش آزاد شد
* آمریـکا: زمـان ارائـه قطعنامه پایان اشـغال فلسطین فرا نرسیده است

رضا کیان

جمهوری خواهان در حال دور زدن ترامپ

همان طور که پیش بینی می شـد، ویسکانسـین توانست تحولی مهم در جریان رقابت های مقدماتی انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۱۶ باشد. برنی سندرز و تد کروز توانستند پیشتازان حزب خودشان یعنی هیلاری کلینتون و دونالد ترامپ را شکسـت دهند تا مسـیر جدیدی در جریان رقابت مقدماتی حزب دموکرات و جمهوری خواه به وجود بیاید. در ابتدا نگاهی به نتایج انتخابات می اندازیم.

نتایج ویسکانسین

همان طور که نظر سـنجی ها قبل از انتخابات نشان می دادند کروز توانسـت با کسـب ۴۸/۳ درصد آرا پیروز شود. در ادامه نتایج انتخابات مقدماتی جمهوری خواهان را مشاهده می کنید.

رتبه	کاندیدا	تعداد آرا	درصد آرا	نماینده حزبی
۱	تد کروز	۵۲۷۰۶۴	۴۸/۳	۳۳
۲	دونالد ترامپ	۳۸۳۵۹۸	۳۵/۱	۳
۳	جان کیسیک	۱۵۳۵۱۴	۱۴/۱	۰

کروز با فاصله خوبی توانسـت ترامپ را شکسـت دهد و با توجه به اینکه برنده، اکثریت آرا را به دسـت می آورد، توانسـت بیشترین سـهم را از لحاظ کسب نماینـدگان حزبی به دسـت بیاورد. با احتسـاب این پیروزی، شمار نمایندگان حزبی ترامپ به ۷۴۰، کروز به ۵۱۴ و کیسیک به ۱۴۳ نماینده حزبی رسیده است. جمهـوری خواهان برای کسـب نامزدی نهایی حزب باید به حد نصاب ۱۲۳۷ نماینده حزبی برسند.

در میان دموکرات ها، سندرز بهتر از نظر سنجی ها عمل کرد و پیروزی قاطعی به دست آورد. سندرز در ۶ انتخابات اخیر توانسـته در هر ۶ ایالت پیروز شـود. جـدول زیر نتایج انتخابـات مقدماتی دموکرات ها را نشان می دهد.

رتبه	کاندیدا	تعداد آرا	درصد آرا	نماینده حزبی
۱	برنی سندرز	۵۶۳۱۲۷	۵۶/۵	۴۵
۲	هیلاری کلینتون	۴۲۹۷۵۸	۴۳/۱	۳۶

فاصله پیروزی سـندرز نشـان داد که وی واقعاً بـه رقیبی جدی برای کلینتون تبدیل شـده اسـت و کلینتون با وجود پیشـتازی، در ادامه کار سختی پیش رو دارد. بـا این انتخابات شـمار نماینـدگان حزبی متعهـد کلینتون بـه ۱۲۷۴ در مقابل ۱۰۲۵ نماینده حزبی سـندرز رسید. با احتساب شـمار نمایندگان حزبی ارشد، کلینتون به عدد ۱۷۴۳ نماینده و سندرز به ۱۰۵۶ نماینده حزبی می رسـد. دموکرات ها باید

قره باغ، آتشی زیر خاکستر

درگیری میان نیروهای آذربایجانی و ارمنی با وجود اعلام آتش بس از سوی آذربایجان ادامه دارد تا بدترین درگیری ها در طول دو دهه گذشـته بر سـر منازعه ناگورنو قره باغ شـکل بگیرد و همزمان فشارهای بین المللی برای متوقف شدن درگیری ها ادامه دارد.

آذربایجـان می گویـد تصمیم گرفته تا "به صـورت یکطرفه به خصومت ها پایان دهد" و "متعهد به بازگرداندن" مواضع استراتژیکی است که مدعی شده از مناطق تحت کنترل ارمنستان گرفته است.

مقامات قره باغ که مدعـی خودمختاری هسـتند اما به شدت از سـوی ارمنسـتان حمایـت می شـوند می گوینـد در صورتی دربـاره آتـش بـس صحبـت خواهنـد کرد کـه مناطق تحت کنترلشان باز پس داده شود. هر دو طرف یکدیگر را به ادامه آتش افروزی در مناطقی که مورد مناقشه است، متهم می کنند.



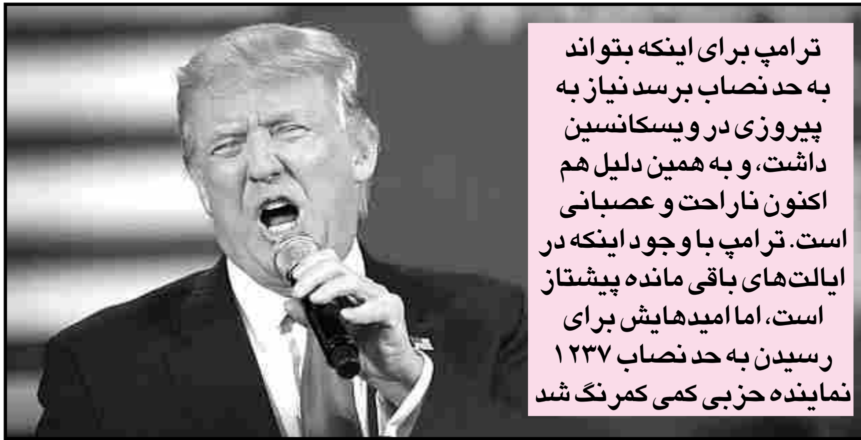
سـخنگوی وزارت دفـاع ارمنسـتان بـه خبرگـزاری فرانسـه می گویـد: "درگـیری بـا اسـتفاده از تانـک و توپخانـه ادامـه دارد و آذربایجان درباره اینکه درگیری هـا را متوقف کـرده، دروغ می گوید. آذربایجان همچنان به مواضع ارتش قره باغ و روسـتاهای ارمنسـتان حمله می کند."

برای کسب نامزدی نهایی به حد نصاب ۲۳۸۳ نماینده حزبی برسند.

هشداری جدی برای ترامپ

در طول ۱۰ روز اخیر حملات زیادی علیه ترامپ انجام شده بود و وی با دادن دو گاف، انتشار عکس زن کروز و اعلام لزوم مجازات تمام زنانی که سقط جنین انجام می‌دهند، با انتقادات زیادی روبرو شد و همین به جایگاه وی صدمه زد.

ترامپ برای اینکه بتواند به حد نصاب برسد به پیروزی در ویسکانسین نیاز داشت، و به همین دلیل هم اکنون ناراحت و عصبانی است. ترامپ با وجود اینکه در ایالت‌های باقی مانده و به طور ویژه در ایالت‌های بزرگ کالیفرنیا و نیویورک که بیشترین نمایندگان حزبی را دارند پیشتاز است، اما امیدهایش برای رسیدن به حد نصاب ۱۲۳۷ نماینده حزبی کمی کمرنگ شده است.



امیدواری بیهوده کروز

کروز با توجه به حمایت قسمتی از جناح اصلی حزب و به عنوان تنها گزینه برای جلوگیری از پیروز شدن ترامپ توانست در ویسکانسین که تبلیغات سنگینی هم در آن انجام داده بود پیروز شود. با وجود اینکه کروز توانست پیروز شود اما افق پیش روی وی برای رسیدن به حد نصاب از ترامپ هم تیره‌تر است.

کروز فاصله زیادی با حد نصاب ۱۲۳۷ نماینده حزبی دارد. این در حالی است که هم اکنون در رقابت جمهوری خواهان ۷۶۹ نماینده حزبی باقی مانده‌است. کروز باید از این میان ۷۲۳ نماینده حزبی را کسب کند تا به پیروزی دست پیدا کند. این در حالی است که ترامپ به کسب ۴۹۷ نماینده نیاز دارد.

وظیفه‌ای که کروز و کیسیک از این به بعد دارند این است که مانع از رسیدن ترامپ به حد نصاب شوند و این در حالی است که خودشان شانس کمی دارند. با ادامه این روند هیچ کاندیدایی به حد نصاب نمی‌رسد و سناریوی بعدی که کنوانسیون رقابتی جمهوری خواهان در ماه جولای خواهد بود، شکل می‌گیرد.

کنوانسیون رقابتی

بر اساس قوانین حزب جمهوری خواه، اگر کاندیدایی نتواند در جریان انتخابات مقدماتی به حد نصاب برسد، در کنوانسیون ملی حزب که در تابستان سال انتخابات و پس از رقابت‌های مقدماتی برگزار می‌شود، کاندیدای نهایی انتخاب می‌شود. در جریان این کنوانسیون رای گیری مجددی میان کل نمایندگان حزبی صورت می‌گیرد. در دور اول قسمتی از این نمایندگان حزبی متعهد آزاد می‌شوند تا فارغ از نتایج انتخابات ایالتشان از هر کدام از کاندیداها که می‌خواهند حمایت کنند. در هر دور از رای گیری قسمت بیشتری از نمایندگان حزبی متعهد آزاد می‌شوند و تا جایی که یکی از کاندیداها به حد نصاب برسد، ادامه پیدا می‌کند.

یکی از سناریوهای جنجالی شدن این کنوانسیون این است که در دورهای پایانی رای گیری سران حزبی می‌توانند شخصی به غیر از کاندیداهای موجود را انتخاب کنند. امری که هم اکنون زمزمه‌های آن شنیده می‌شود و یکی از مهمترین گزینه‌ها نماینده پل رایان، رئیس مجلس نمایندگان است.

چنین مسأله‌ای دور از ذهن هم نیست چون سران حزب علاقه‌ای به ترامپ ندارند و به دنبال راهی برای حذف وی بوده‌اند، می‌ماند کروز که از قضا، جناح اصلی حزب به او هم علاقه‌ای ندارند. در صورت وقوع چنین سناریویی مشکلات عدیده‌ای برای جمهوری خواه به وجود خواهد آمد، هم ترامپ و هم کروز هشدار داده‌اند در صورتی که شخصی به غیر از کاندیداها انتخاب شود، طرفدارانشان دست به شورش خواهند زد.

مقامات قره باغ می‌گویند یک پسر بچه در جریان این درگیری‌ها کشته شده و آذربایجانی‌ها هم می‌گویند دو شهروند کشته و ده نفر هم زخمی شدند

در مقابل سخنگوی وزارت دفاع آذربایجان می‌گوید: "ارمنی‌ها بی‌وقفه به حملاتشان ادامه می‌دهند."

بزرگترین درگیری از سال ۱۹۹۴

دیوید بابایان، سخنگوی جدایی طلبان منطقه می‌گوید: "درگیری‌ها در جبهه‌های جنوب شرق و شمال شرق ادامه دارد." روز شنبه پس از تبادل آتش سنگین میان دو طرف، درگیری‌ها منجر به کشته شدن ۱۸ سرباز ارمنی و ۱۲ سرباز آذربایجانی شد. مقامات قره باغ می‌گویند یک پسر بچه در جریان این درگیری‌ها کشته شده و آذربایجانی‌ها هم می‌گویند دو شهروند کشته و ده نفر هم زخمی شدند.

سرژ سرکیسیان، رئیس جمهور ارمنستان این درگیری‌ها را "بزرگترین درگیری" از زمان آتش بس سال ۱۹۹۴ معرفی کرده است. الهام علی اف، رئیس جمهور آذربایجان می‌گوید ارمنستان شکست سنگینی خورده است و "پاسخ مناسبی به نیروهای مسلح ارمنستان داده شده است."

درخواست برای آرامش

هم روسیه و هم غرب از تمام طرفین خواسته‌اند تا خویشتنداری نشان دهند و رئیس جمهور ولادیمیر پوتین، روز شنبه خواستار "آتش بس فوری" شد. مسکو تامین کننده تسلیحات هر دو طرف است، اما روابط نظامی و اقتصادی نزدیکتری با ارمنستان دارد و ایروان متکی به حمایت روسیه است.

جان کری، وزیر خارجه ایالات متحده به طرفین پیشنهاد داده است به مذاکرات صلح تحت نظر سازمان امنیت و همکاری اروپا باز گردند و گفته "این منازعه راه حل نظامی ندارد."

فدریکا موگرینی، مسئول سیاست خارجی اتحادیه اروپا از دو طرف درخواست کرد تا درگیری‌ها را متوقف کنند. اتحادیه اروپا اخیراً حفظ وضع موجود در ناگورنو قره باغ را "ناپایدار" توصیف کرده بود.

رجب طیب اردوغان، رئیس جمهور ترکیه در عین حال که از آذربایجان، متحد سنتی‌اش حمایت می‌کند خواستار پایان درگیری‌ها شد. اردوغان گفت: "ما برای برادران آذربایجانیمان دعا می‌کنیم تا در این درگیری با کمترین صدمات پیروز شوند."

سازمان همکاری اسلامی که با ۵۷ عضو در عربستان سعودی مستقر است، روز یکشنبه خواستار خروج "بی قید و شرط" ارمنستان از منطقه ناگورنو قره باغ شد. این سازمان که آذربایجان هم عضو آن است "حملات نیروهای ارمنی به مرزهای مناطق اشغالی آذربایجان" را محکوم و اعلام کرد که ایروان آتش بس یکجانبه توسط باکو را رعایت نکرده است.

ایاد مدنی، دبیر کل سازمان همکاری اسلامی خواستار افزایش تلاش‌های بین‌المللی در جهت رسیدن به راه حل سیاسی شد که قلمرو آذربایجان را حفظ کند.

جدایی طلبان ارمنی که توسط ایروان حمایت می‌شدند، در جنگ اوایل دهه ۱۹۹۰ کوه‌های ناگورنو قره باغ را تحت کنترل خودشان در آوردند. ادعا می‌شود در این جنگ ۳۰ هزار نفر کشته شدند. طرفین با وجود آتش بس ۱۹۹۴، هیچ گاه توافق صلح را امضا نکردند.

آذربایجان کشوری که از لحاظ منابع انرژی غنی است، هزینه‌های نظامی به اندازه کل بودجه ارمنستان دارد و بارها تهدید کرده است منطقه جدایی طلب را در صورتی که مذاکرات شکست بخورد، به خاک خودش ملحق خواهد کرد. ارمنستان تحت حمایت روسیه هم گفته هر گونه تهدیدی را پاسخ می‌دهد.

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

شاد و ارزان

ابتکار خلّاقانه چند هنرمند ایرانی، چهره تهران را در ایام نوروز هیجان‌انگیز و شاداب کرد، بی اینکه هزینه زیادی روی دست شهرداری بگذارد

چند نفر هنرمند، ابتکار خلاقانه‌ای داشته‌اند و جلسه‌ای با مدیران شهرداری تهران برگزار کرده‌ و به ایشان پیشنهاد کرده‌اند در مقابل اخذ مبالغی اندک و با وسایلی که ارزش مالی زیادی ندارد، برخی نقاط شهر تهران را برای ایام نوروز تزیین کنند. خوشبختانه مدیران شهرداری هم با وجودی که به احتمال زیاد مخارج شهر تهران را بسیار سنگین ارزیابی می کنند و درآمدهای شهرداری را متناسب با این مخارج نمی‌دانند، قبول کرده‌اند که این هزینه هر چند کوچک در اولویت برنامه‌های شهرداری تهران قرار بگیرد. نتیجه آن خلاقیت و این مدیریت، تصاویر چشم نواز و شادابی بود که در ایام نوروز و پس از آن، میهمان اهالی تهران و گردشگران شده بود. اینکه ستون‌های کوچک سنگی که در پیاده‌روها وظیفه ممانعت از ورود وسایل نقلیه را دارند، به شکل زیبایی رنگ آمیزی شد و به شکل آدمک هایی شاد و خوشحال درآمد. اینکه درختهای حاشیه خیابان‌ها با کاموا و نخ‌های رنگی که به دور آنها پیچیده شد، بسیار رنگارنگ و شاداب شد. اینکه لاستیک‌های فرسوده خودروها، رنگ آمیزی شد و با رنگ‌های شاد به دیواره‌های بزرگراههای تهران نصب شد. اینکه با قطعات کوچک آینه یا پلاستیک‌های رنگی، اشکال و احجام زیبا و متنوعی ساخته شد و پیاده‌روها و پارک‌ها را تزیین کرد



و دهها ابتکار کوچک، رنگی و ارزان قیمت دیگر که رنگ و شادابی و هنر را به خیابان‌های پر از آهن و دود تهران آورد. بهار که به تهران و شهرهای بزرگ کشور می‌رسد، علاوه بر تمام خوبی‌هایش، لایه سنگین دود و غباری را که زمستان‌های اخیر میهمان ناخوانده این سال‌های شهرها شده را از سر شهر دور می‌کند و رویش دوباره طبیعت، یکبار دیگر به این شهرها اجازه تنفس

گدایی و زباله ریزی، همچنان رایگان

در آخرین روزهای کاری مجلس، لایحه‌ای که قرار بود آلودگی صوتی در شهرها، ریختن زباله در آنها و تکدّی‌گری را مشمول جرایم نقدی کند، رأی نیاورد

روزهای آخر دوره کاری مجلس شورای اسلامی که می‌رسد، گویی رمق برخی نمایندگان پس از چهار سال قانون نویسی، تمام می‌شود. نمونه‌اش این روزها که آخرین روزهای این دوره از مجلس است و تنها دستور کار مجلس، رسیدگی به لایحه بودجه سال آینده. ولی تقریباً همان پیشنهاد دولت بدون تغییرات اثرگذار در حال تصویب است و البته کمبود وقت و فرصت هم، مزید بر علت شده. در آخرین روزهای سال قبل هم، لایحه‌ای از سوی دولت به مجلس تقدیم شد که کارشناسان فراوانی درباره‌اش بحث و اظهارنظر کرده بودند و نامش را لایحه رسیدگی به تخلف از نظامات شهری گذاشته بودند. چرا که احساس کرده بودند شهرهای ایران هر لحظه و ثانیه رو به گسترش‌اند. در سالی که گذشت مطابق آخرین آمار مرکز آمار ایران، تنها ۲۹ درصد کل



مردم ایران در روستاها زندگی می‌کرده‌اند و ۷۱ درصد به شهرها پناه آورده‌اند و نیاز است که قواعد و نظم شهرنشینی، هر روز بیشتر از دیروز، مدوّن شوند و البته رعایت. در این لایحه پیشنهاد شده بود که رها کردن زباله در اماکن عمومی تا ۵۰۰ هزار تومان جریمه در پی داشته باشد یا هر گونه سدّ معبر تا یکصد هزار تومان، همچنین برای تکدّی گری و گدایی در شهرها تا ۵۰۰ هزار تومان جریمه تعیین شده بود و مقرّر شده بود که اگر کسی آلودگی صوتی در معابر و اماکن عمومی ایجاد کند هم تا ۵۰۰ هزار تومان موظف به پرداخت جریمه باشد. حتی برای ظاهر شدن افراد با حیوانات وحشی در اماکن عمومی و میمون و سگ گردانی هم جریمه‌های مالی در نظر گرفته شده بود و البته فهرست چنین جریمه‌ها و ممنوعیت‌هایی باز هم ادامه داشت. ولی در روزی که از حدود سیصد نماینده مجلس، تنها ۲۰۰ نفر در جلسه حاضر بودند، تنها ۷۱ نفر با این لایحه موافقت کردند و به همین سادگی قانونی که می‌توانست

سنگ بزرگ

تعیین اقساط ۲ میلیون تومانی برای وام‌های مسکن ۱۸۰ میلیونی برای خانه اولی‌ها در تهران، بسیاری را از گرفتن این وام منصرف خواهد کرد

همانطور که برای خروج بازار لوازم خانگی از رکود، طرحی به تصویب دولت رسید تا به اهالی آموزش و پرورش و بازنشستگان وام خرید کالای خانگی ایرانی تعلق بگیرد، برای خروج از رکود در بازار مسکن هم قرار شد که از هفته آینده در تهران تا ۱۸۰ میلیون تومان وام به کسانی که برای اولین بار قصد خرید خانه دارند تعلق گیرد، و البته در شهرهای دیگر به نسبت قیمت‌ها، این عدد، کوچکتر خواهد بود. اما شبیه همان اشکالی که در طرح فروش وام برای کالاهای ایرانی وجود داشت، در وام مسکن ۱۸۰ میلیون تومانی هم تردید بزرگی نهفته است. وام



خرید کالای ایرانی پس از یک سال بالاخره اصلاح شد و زمان بازپرداخت اقساط آن از ۱۲ ماه به دو سال افزایش یافت تا وام‌های ۱۰ میلیونی در مدت ۲ سال بازپرداخت گردد و تعداد بیشتری از آن استقبال کنند.

اما درباره وام‌های ۱۸۰ میلیونی مسکن، همچنان اقساط بازپرداخت آن ماهیانه ۲ میلیون تومان تعیین شده و به نظر می‌رسد پرداخت چنین هزینه‌ای برای کسانی که برای اولین بار در حال خرید خانه‌اند و

می‌دهد. امسال این اتفاق تکرار شد، ولی همراه شدن این اتفاق با آن ابتکار هنرمندانه، چهره شهر را برای میلیون‌ها نفری که چندین ماه، مجبور به تحمّل تصویر غبارآلود و خاکستری تهران و شهرهای بزرگ بودند، بسیار شاداب و هیجان‌انگیز کرد. به‌ویژه اینکه، این طرح‌ها و تصویرها در مکان‌ها و موقعیّت‌هایی به چشم عابران و رهگذران می‌آمد که انتظارش را نداشتند و مثل شوخی‌های کوتاه و روح‌نواز، هر از چند گاه در معابر شهر تکرار می‌شد. این تجربه، بی آنکه هزینه بزرگی داشته باشد، می‌تواند نه تنها در تهران و نه تنها برای ایام نوروز، تکرار و تکرار شود و سرمایه چندین هزار نفری، هنرمندان خلاق ایرانی، بزرگترین اندوخته‌ای است که اگر مدیران شهری هم همکاری کنند، می‌تواند ادامه این ماجرای دلپذیر را در تمام شهرهای ایران و تمام ایام سال، تضمین کند.

زندگی در شهرها را منظم‌تر کند و حقوق شهروندی را با قدرت بیشتری محافظت کند از دستور کار مرکز قانون نویسی ایران اخراج شد. عجیب‌تر اینکه با وجود پذیرش مزایای تصویب این قانون از سوی بسیاری از نمایندگان حاضر در جلسه، این لایحه تنها با این استدلال مخالف روبرو بود که تمام شهرها را با یک چوب رانده و برای تمام شهرها حکم یکسانی می‌دهد، علاوه بر اینکه تعداد عناوین قابل مجازات و جریمه را هم بالا برده است!

به هر حال پس از گذشت این چند روز آینده و پایان رسیدگی به بودجه، عمر این مجلس تمام خواهد شد ولی نمایندگان جدید باید تدبیری کنند تا انگیزه کار و حضور در آخرین ماههای مجلس هم، مانند روزهای نخست نمایندگی بالا بماند تا از مظلومیت پیشنهاداتی که به هفته‌های آخر مجلس می‌رسند، کاسته شود.

لابد جوان هستند، به سادگی ممکن نیست و شاید بسیاری را از صف گرفتن این وام، خارج کند. چرا که اگر کسی توان پرداخت ۲ میلیون قسط ماهیانه در تهران را دارد، نزدیک به ۲ برابر آن به احتمال فراوان درآمد خواهد داشت و کسی با چنین درآمدی، چندان متقاضی گرفتن وام خرید خانه‌ای با این ابعاد و قیمت‌ها نخواهد بود یا اینکه دست کم افرادی با این شرایط، تعداد فراوانی را تشکیل نخواهند داد. هر چند که شاید مانند طرح وام خرید کالای ایرانی، با گذشت زمان و رسیدن دولت به نتایج جدید، میزان اقساط این وام در آینده‌ای نه چندان دور کاهش یابد.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

مفاهیم در حال تغییرند

لایک در زبان خودمانی

یکی از سبک‌هایی که در دنیای مجازی رایج شده، کاری است به نام "دیالوگ نویسی" و طرفداران زیادی دارد و خیلی‌ها لایکش می‌کنند. قبل از اینکه از دیالوگ نویسی بگوییم، کمی درباره‌ی لایک قلمفرسایی می‌کنم:

لایک کردن نمادی دارد و به این شکل است که کسی چهار انگشت خود را کف دستش جمع کند و انگشت شست را نشان دهد. این کار قبل از اینکه **زاکربرگ** به میدان بیاید و فیسبوک را اختراع کند، در کشور ما معنای خوبی نداشت و مردم به آن می‌گفتند بیلاخ. کاربردهایی هم داشت. مثلاً اگر می‌خواستند به کسی بگویند حرفت یا ادعایت یا کارت بیهوده و بی‌ارزش و ضایع بود، به او بیلاخ نشان می‌دادند. اگر می‌خواستند به کسی فحشی رکیک بدهند و جایش نبود که با زبان بگویند، به او علامت بیلاخ را نشان می‌دادند. امروز برای فحش دادن با زبان اشاره، انگشت وسط خود را به هم نشان می‌دهند. برایش تاریخچه‌ای هم نوشته‌اند که اگر جا داشتیم، آن را هم خواهم گفت. فعلاً این را بگوییم که کلاً علامت بیلاخ، کار خوبی نبود و اگر بچه‌ای چنین علامتی نثار می‌کرد، پدرش او را مقداری کتک می‌زد. زمانی که این قطره نویس بچه بود، اگر کسی به کسی بیلاخ نثار می‌کرد، خون به پا می‌شد ولی امروز مردم دربه‌در دنبال کسی هستند که به آنها بیلاخ نثار کند و بگوید لایک! مردم در دنیای مجازی و حقیقی طالب بیلاخ‌های بیشتر هستند و حتی اگر کسی در واقعیت کار جالبی انجام بدهد، همکارش چه زن باشد چه مرد یک فقره بیلاخ نازنین به او نشان می‌دهد و هم تشکر می‌کند. یک علامت دیگر هم بود که قبلاً به معنی دشنامی رکیک بود: طرف با انگشت اشاره و شست خودش شکلی شبیه حلقه درست می‌کرد و به کسی که می‌خواست ناسزا بگوید، آن را نشان می‌داد. درست شبیه علامتی که امروز مردم به عنوان "اوکی" به کار می‌برند و همه طالبند که کسی انگشت اشاره و شست خودش را برای او حلقه کند. او هم می‌گوید مرسی یا میسی یا عجیجم تو چو خوفی!

و اینها یعنی زبان و نمادها و ارزش‌های قدیمی مدام تغییر می‌کنند بنابراین ما باید همگام با این تغییرات، روش‌های جدیدی برای خود پیدا کنیم. یکی از روش‌ها این است که از زبان جدید جامعه فراری نباشیم. روش دوم این است که بدانیم چه بخواهیم چه نخواهیم، زبان‌های مردم دنیا در هم اثر می‌گذارند و کلمات و نشانه‌های زبان‌های رایج‌تر در زبان‌های معمولی‌تر داخل می‌شوند. برای مثال همین علامت بیلاخ که امروز به آن می‌گویند لایک، از زبان یونانی به زبان‌های دیگر راه یافته. این علامت برمی‌گردد به زمانی که گلادیاتورها برای امپراتور مسابقه می‌دادند و آخر مسابقه اگر امپراتور شست خود را بالا نگاه می‌داشت، یعنی دوستش دارم و زنده بماند. اگر با شست خود به پایین اشاره می‌کرد، یعنی دوستش ندارم و کشته شود. برای نشان دادن انگشت وسط هم داستانی تعریف شده:

در جنگ‌های صد ساله‌ی انگلیس و فرانسه که از ۱۳۳۷ تا ۱۳۵۳ میلادی طول کشید، در جنگ معروفی به اسم "آگینبورت"، فرانسوی‌ها هر انگلیسی را که اسیر می‌کردند، انگشت وسطش را می‌بریدند تا نتواند زهِ کمان را بکشد و سربازی بی‌مصرف شود. این ترفند سودی نداشت و فرانسوی‌ها شکست خوردند و انگلیسی‌ها با نشان دادن انگشت وسط خود به آنها می‌گفتند من هنوز انگشت وسطم را دارم و شما هیچ غلطی نمی‌توانید بکنید. بعدها این علامت به فحش ناموسی تغییر معنی داد و به زبان اشاره‌ی فارسی هم راه یافت.

درباره‌ی بیلاخ هم داستانی نقل می‌کنند که فقط در سایت‌های نامعتبر منتشر شده و به نظر می‌آید این داستان را از روی داستان جنگ آگینبورت ساخته باشند: "در جنگ‌های ایران و مغول، سرداری بی‌رحم بود به نام بیلاخوخان که هر وقت اسیری ایرانی می‌گرفت، دستور می‌داد هر روز یکی از انگشت‌های او را قطع کنند. روزی یکی از سرداران ایرانی به نام بامشاد اسیر شد و پس از چهار روز، چهار انگشت او را بریدند. روز پنجم توانست فرار کند و از دور انگشت شست خود را نشان داد یعنی هنوز این یک انگشت را دارم. و افرادش را جمع کرد و بیلاخوخان را شکست داد. از آن روز این علامت به بیلاخ معروف شد." در متون تاریخی چنین داستانی ندیده‌ام و نمی‌توانم بگویم واقعی است.

نتیجه‌ی اخلاقی این قطره:

اگر کسی به ما فحش داد، زود دست به چاقو نشویم و اول با گوگل صلاح مشورت کنیم شاید دشنام نباشد و تعریف باشد. مثل همان چیزی که چند سال پیش در اولین قطره‌ها برای شما نوشتم: "**مزخرف** به فارسی فحش است ولی به عربی تعریف است. **رعنا** به فارسی معنی خوب می‌دهد ولی وای به حالتان اگر به دختری عرب بگویید تو رعنا هستی زیرا در عربی به معنی گیج و گول‌خورده و مغرور و عوضی است... یاد یک جوک افتادم: یک بابایی در مکه با یک عرب دعوایش می‌شود و توی گوش عربه می‌زند. عربه هم به زبان عربی فحش نثار یارو می‌کند. یارو می‌گوید: "اینو ببین! من می‌زنمش، این واسه من قرآن می‌خونه!" واین گرچه از دیالوگ نویسی‌های مجازی نیست اما به من یادآوری کرد که گفته بودم می‌خواهم دیالوگ نویسی مجازی را بررسی کنم. و چون جا نداریم، فعلاً فقط یک مثال می‌آورم: "لورل به هاردی گفت: می‌خوام ازدواج کنم. هاردی پرسید: با کی؟ لورل گفت: خب معلومه دیگه. با یه زن. مگه آدم می‌تونه با غیر از زن ازدواج کنه؟ هاردی گفت: آره میشه... خواهرم با یه مرد ازدواج کرده!"

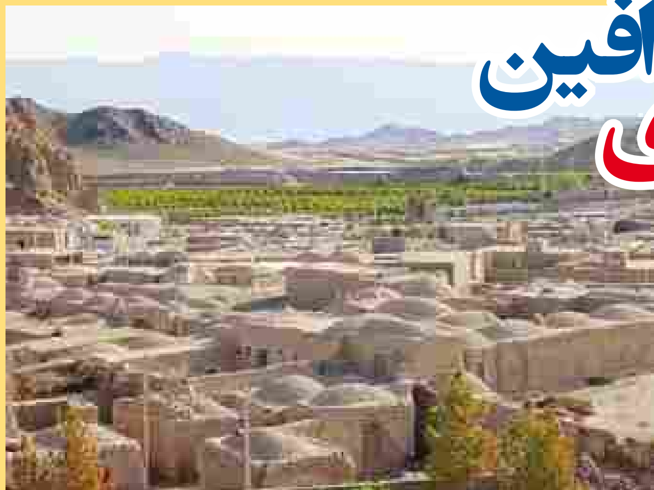
ادامه دارد

آسان نیست مگر آنچه را که تو آسان گیری

●پیامبر اکرم(ص)

روستای افین

زیر نظر: محمود صفادار





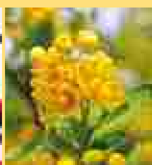
روستای تاریخی افین در شهرستان قاین در استان خراسان جنوبی قرار دارد. این روستا در ۸۵ کیلومتری جنوب شرقی قاین قرار دارد و فاصله‌اش تا مرکز استان نیز حدود ۱۲۰ کیلومتر است. روستای افین با ۱۵۰۰ نفر جمعیت دارای دو بخش قدیمی و بافت جدید است که در بافت قدیمی تراکم خانه‌ها بیشتر بوده و آثار تاریخی متعددی را هم در خود جای داده است. در این روستا ترکیب فضاهای طبیعی و بناهای روستا چشم انداز بسیار زیبایی پدید آورده است که همزیستی طبیعت و انس آن را نمایش می‌دهد. همه اینها سبب شد تا این روستا بتواند در سال ۱۳۸۴ به عنوان یکی از ۵ روستای هدف گردشگری استان معرفی شود. افین در میان کوه واقع شده است و بافت مسکونی متراکمی دارد. بافت جدید مربوط به دوران بعد از زلزله‌ای است که در سال ۱۳۷۶ رخ داد. ارتفاع روستا از سطح دریا ۱۴۱۰ متر است و هوایی مطبوع دارد.

روستای تاریخی افین از زیباترین روستاهای هدف گردشگری خراسان جنوبی است که به لطف برخورداری از طبیعتی تماشایی، باغ‌های بزرگ زرشک و وجود آثار تاریخی و فرهنگی هر ساله میزبان تعداد زیادی از مسافران و گردشگران است. باغستان روستا یکی از اصلی ترین جاذبه‌های طبیعت سرسبز روستاست و حدوداً ۱۵ کیلومتر طول دارد. منظره درختان زرشک در تمام طول سال، بسیار زیبا و دلنشین است. در کنار بخش جنگلی افین بخش وسیعی نیز به کشت یونجه و چغندر برای تأمین خوراک دام‌ها اختصاص یافته است.



قلعه





گل زرشک

جالب است بدانید که اولین کشت و تولید زرشک بی دانه در روستای افین از بخش زیر کوه قاین بنیان گذاشته شده و قدمتی تاریخی دارد. درختچه زرشک ۲ تا ۷ متر ارتفاع دارد و رنگ آن قهوه‌ای، قرمز یا زرد است. اقتصاد روستای افین از سالیان دور بر مبنای کشاورزی و محصول شاخص زرشک بوده است. همچنین بیشترین زرشک تولیدی کشور در روستای افین به ثمر می‌رسد.

این روستا جاذبه‌های تاریخی متعددی دارد که از مهمترین آنها می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

مسجد جامع افین معروفترین بنای افین است و در فهرست آثار ملی ایران نیز ثبت شده است. این بنای ماندگار با طراحی و معماری بسیار زیبا یادگاری از دوران سلجوقی است. البته بنای فعلی مسجد به صورت خرابه‌ای در آمده که تنها دیواره‌ها به همراه گلدسته‌های اطراف ایوان باقی مانده است.

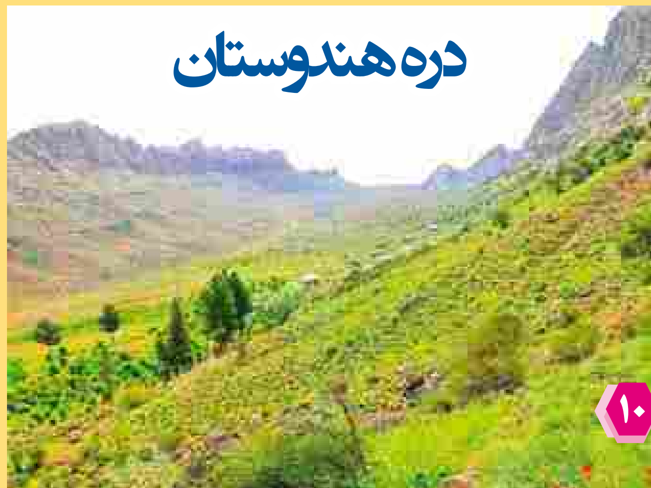
آسیاب آبی روستا نیز از قدیمی ترین بناهای روستاست. افین در گذشته ۵ آسیاب آبی داشته که امروزه فقط یکی از آنها سالم مانده و سایر آسیاب‌ها به مخروبه تبدیل شده‌اند. قلعه افین نیز دیگر بنای تاریخی این منطقه است که در داخل بافت تاریخی روستا قرار دارد و دارای پلان دایره‌ای شکل و یک ورودی بزرگ با در سنگی می‌باشد.

قلعه کوه، قلعه‌ای دیگر است که بر فراز کوهی واقع شده و از جنوب غرب به شمال شرق کشیده شده است. از اجزا و عناصر معماری قلعه که قابل تشخیص است می‌توان به برج، حصار و آب انبار اشاره کرد.

مزار چهار گنبد هم از شهرت خاصی در این منطقه برخوردار است و جاذبه مذهبی-تاریخی روستا محسوب می‌شود. وجه تسمیه این مزار به دلیل داشتن ۴ گنبد کوچک بر بالای مزار است. این مزار آرامگاه امامزاده عمر و بن داوود(ع) از نوادگان حضرت ابوالفضل العباس(ع) است که احتمالاً با چند واسطه نسبش به عباس بن امیرالمؤمنین(ع) می‌رسد. این آرامگاه همه ساله پذیرای زائران و مجاوران است.

سایر آثار تاریخی و فرهنگی افین شامل حسینیه روستا، آب انبارهای مختلف، برج‌های نگهبانی و... باعث شده است تا افین در استان خراسان جنوبی یکی از محبوب‌ترین و تماشایی‌ترین روستاهای توریستی باشد. جلوه‌های طبیعی و همچنین گیاهان دارویی کم نظیر این ناحیه همه ساله عده زیادی از علاقه‌مندان به طبیعت را نیز به این روستا می‌کشاند.

دره هندوستان



در میان مناطق خشک و کویری استان خراسان جنوبی، منطقه‌ای بکر و خوش آب و هوا به نام دره هندوستان وجود دارد. دره هندوستان یک منطقه تفریحی بوده و در اسفدن قائنات قرار داشته و حدود ۸ کیلومتر تا جنوب غرب اسفدن فاصله دارد. در این دشت زیبا انواع گیاهان دارویی به چشم می‌خورد که منظره زیبایی ایجاد کرده‌اند. سایر گیاهان منطقه شامل بوته‌های قیچ، تاغ و حجم عظیمی از گل‌های شقایق هستند که تابلوی رنگارنگ دشت را تکمیل کرده‌اند. هرچه به ارتفاعات منطقه نزدیک‌تر می‌شویم، زیبایی‌ها هم دوچندان می‌شود. طبیعت خود دره که سختی‌های هر مسافری را از بین می‌برد، لطف خاص خود را دارد. وقتی وارد خود دره می‌شوید، در اطراف آن درختان زرشک، عناب، پسته و کاج تنومندی به چشم می‌خورد که حاصل تلاش چندین ساله ساکنان این منطقه است. آب سرد و گوارای دره که از دل



چهارمحال و بختیاری با روستاهای زیبایش

یکی از استان‌های سرسبز و بکر کشور، چهارمحال وبختیاری است. با مساحت تقریبی ۱۶۵۰۰ کیلومتر مربع و با جمعیتی حدود ۹۰۰ هزار نفر که ۹ شهرستان دارد. حدود نیمی از جمعیت استان از قوم بختیاری هستند و بقیه را اقوام فارس و ترک تشکیل می‌دهند. اما نکته جالب تعداد بالای روستاهای این استان است. شاید برای شما جالب باشد که بدانید چهارمحال به چه معنی است؟ چهارمحال یعنی چهار محّل یا ناحیه که عبارتند از لار، کیار، میزوج و گندمان که در تقسیمات کنونی، لار در شهرستان شهرکرد، میزوج در شهرستان فارسان، کیار در شهرستان کیار و گندمان در شهرستان بروجن قرار دارند. ایل بزرگ بختیاری نیز در شهرستان‌های کوهرنگ، فارسان، اردل و لردگان حضور دارند. نکته جالب توجه در مورد این استان مناطق بسیار جذاب گردشگری آن است و ویژگی دیگر این استان، کوهستانی و مرتفع بودن آن است. ارتفاع متوسط در استان ۲۱۵۰ متر از سطح دریا است.

این استان به دلیل وجود آب کافی و سرسبزی محیط، دارای روستاهای فراوانی است. به عنوان مثال شهرستان لردگان به تنهایی شامل ۳۰۰ روستاست. کوهرنگ حدود ۲۰۰ روستا را در خود جای داده، واردل ۱۲۵، شهرکرد و بروجن هر کدام حدود ۵۰، سامان ۳۰، فارسان ۲۵ و بن دارای بیش از ده روستاست. وجود حدود ۸۰۰ روستا که اغلب دارای جاذبه‌های گردشگری و فضای مفرح و سرسبز نیز هستند باعث شده تا این استان از جمله استان‌های گردشگر پذیر کشور به حساب آید.







رشته کوه سرچشمه می‌گیرد، بر لطافت و زیبایی این منطقه افزوده است.

این مکان از امکانات رفاهی و خدماتی اولیه از قبیل سرویس بهداشتی، آلاچیق و سکو هم برخوردار است.

از جاذبه‌های این منطقه تفریحی می‌توان به آب النگ اشاره کرد که در سمت غرب دره واقع شده است. به علت باتلاقی بودن آن را به نام‌های النگ ساز یا آب النگ هم می‌شناسند.

با افزایش ارتفاع پوشش گیاهی هم کم کم تغییر می‌کند طوری که در دامنه‌ها شاهد گیاهانی چون سینه کفتر، سوسن و شقایق هستیم و در ارتفاعات که منطقه کوهستانی می‌شود، درختان انجیر وحشی، بنه، پسته کوهی، بادامشک، گز، بوته‌های آویشن و زیره نیز به چشم می‌خورد.

چهل سنگو یا چهل سنگ آب نیز دیگر جاذبه طبیعی دره هندوستان است. حدود ۴۰ حفره عمیق در دل کوه‌ها وجود دارد که در فصل زمستان پر از آب می‌شوند و در بهار و تابستان دامداران از آب جمع آوری شده در آنها استفاده می‌کنند.



در محضر اخلاق

استاد محمد کاظم نیکنام

قال الکاظم علیه السلام:

عونک للضعیف من افضل الصّدقه

حضرت موسی بن جعفر امام هفتم (ع) فرمودند:

کمک به ناتوان از بهترین صدقات است.

در روایات آمده است که صدقه یعنی بخشش در راه خدا، هفتاد بلا را از آدمی دور می‌کند.

به طور کلی برای هر چیز زکاتی است. زکات قدرت و توانایی، بر آورده ساختن حاجت ضعیفان است.

حضرت داود پیامبر (ع) فرمود: خوشا به حال کسی که برای رفع گرفتاری محرومان تفکر و اندیشه نماید، خداوند چنین کسی را محافظت خواهد نمود.

صدها فرشته بوسه بر آن دست می‌زنند
کز کار خلق یک گره بسته وا کند

مولی علی (ع) فرمودند: کمک به محتاجان را به فردا موکول مکن چرا که معلوم نیست فردا برای تو و او چه پیش می‌آید.

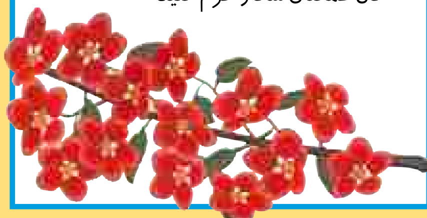
در راه کرم اگر نهی پا چه شود
ور دور کنی غمی ز دل‌ها چه شود
دلجویی محتاج به فردا مفکن
چون نیست تو را عیان که فردا چه شود

کسانی که نیت خیر داشته و دستی بخشنده دارند مطمئناً مورد الطاف بی دریغ خداوند قرار می‌گیرند.

در جهان لطف خدا شامل احوال کسی است
که جوانمردی و احسان و کرامت دارد

دوستان گرامی بیایید با امکانات و مقدورات خویش بار غم را به دوش‌ها سبک و حزن و اندوه را از دل‌ها ببریم.

بکوشید تا رنج‌ها کم کنید
دل غمگنان شاد و خرّم کنید



مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

خدا مادران را تنها نمی‌گذارد

عشق کورم کرد

من هم درست مثل همه دخترها و زن‌های دنیا یا بهتر است بگویم مثل تمام آدم‌های دنیا، برای خودم آرزوهای ریز و درشتی داشتم. از وقتی یادم می‌آید دوست داشتم زن موفق و به‌درد بخوری باشم و اول از همه برای خودم و بعد برای فرزندانی که می‌خواستم داشته باشم، مادر خوب و نمونه‌ای باشم. مادرم همیشه مرا به بهترین‌ها تشویق می‌کرد و می‌گفت لایق داشتن بهترین‌ها و قرار گرفتن در بهترین موقعیت‌ها هستی. خودم هم این را باور داشتم. خوب درس می‌خواندم و از دوران دبیرستان در کنار درس به صورت موقت کار هم می‌کردم زیرا می‌خواستم برای کالج به اندازه کافی پول پس‌انداز کنم و بیشتر از این مادرم را به زحمت نیندازم. او برای بزرگ کردن و به ثمر رساندن من و خواهرم خیلی کوشش می‌کرد و از هیچ چیزی دریغ نداشت. همیشه شاهد رنج کشیدن‌های مادرم بودم و از دیدن این همه فداکاری حیرت می‌کردم.

در میان تمام امیدها و آرزوها و رویاهایی که برای فردای خودم داشتم، هیچ وقت حتی به فکرم هم نمی‌رسید روزی که خودم مادر می‌شوم، تنها خواهم شد و ناچارم فرزندم را دست‌تنها بزرگ کنم.

وقتی برای اولین بار **دیوید** را دیدم، فکر می‌کردم او همان مردی است که همیشه در تصوراتم دیده بودم و برای زندگی مشترک با او لحظه شماری می‌کردم. دیوید مرد فوق‌العاده‌ای به نظر می‌رسید. خانواده خوبی هم داشت. پدر و مادرش انسان‌هایی کاملاً جدی و منظم بودند ولی حسی به من می‌گفت از عشق به فرزندان خود کم نگذاشته‌اند و آنها را با مهر و محبت پرورش داده‌اند. دیوید دو برادر بزرگ‌تر از خودش هم داشت که هر دو هنوز ازدواج نکرده بودند. روزی دلیل مجرد ماندن برادرهایش را پرسیدم. گفت مسائل خصوصی هر کس به خودش ربط دارد و بهتر است به جای این حرف‌ها و کنجکاوی‌ها به فکر رابطه خودم و خودش باشم و هرچه زودتر با مادرم حرف بزنم و بگویم که تصمیمم را گرفته‌ام و می‌خواهم خیلی زود با دیوید ازدواج کنم. جواب دیوید و رفتار آن روزش به نظرم حتی عجیب هم نیامد. شاید اگر عاشق نبودم و به قول همه، عشق کر و کورم نکرده بود، با دقت و ظرافت بیشتری به عکس‌العمل‌های گاه و بیگاه دیوید توجه نشان می‌دادم یا آنها را با مادرم و مشاورم در میان می‌گذاشتم ولی من آن روز عاشق بودم و نمی‌توانستم درست و واقعی ببینم و بشنوم و قضاوت کنم. ازدواج من و دیوید آن طور که خودش می‌خواست خیلی خصوصی و سریع برگزار شد و زودتر از آنچه که فکرش را بکنم، شدم خانم خانه دیوید. درسم در کالج به پایان رسیده بود و در یک شرکت به کار مشغول شده بودم اما نمی‌دانم چه شد و چرا همه چیز آنقدر بد و ناگوار پیش رفت تا جایی که هنوز چند ماه از زندگی مشترکم نگذشته بود که فهمیدم با دیوید روزگار سختی خواهم داشت. دیوید رفتارهای عجیب و غریبی داشت. سر هر مساله جزئی و بی‌اهمیت به‌شدت از کوره در می‌رفت. کاش همه چیز به همین عصبانیت‌ها و خشم‌های هر روزه او ختم می‌شد. **من هفته‌ای چند بار از دیوید کتک می‌خوردم و سعی می‌کردم مشکلاتم را از مادرم و بقیه پنهان نگه دارم. دلم نمی‌خواست مادرم به خاطر ویران شدن زندگی دختری که آن همه برایش امید و آرزو داشت، غصه بخورد و رنج بکشد.** می‌خواستم همیشه مرا خوشحال ببیند. اما باز هم اشتباه می‌کردم و نمی‌دانستم راهی که می‌روم پایانی جز یک بن‌بست سخت ندارد.

دیوید با کار کردن من مخالف بود و می‌گفت دوست ندارد از خانه بیرون بروم. این یکی را نمی‌توانستم تحمل کنم. اطمینان داشتم اگر شغل و درآمدم را از دست بدهم، آینده بدتر و دشوارتری در انتظارم خواهد بود. برای همین هر طور که بود رفتارهای بیمارگونه او را تحمل می‌کردم. تمام کوششم این بود که کاری نکنم دیوید بهانه‌ای پیدا کند و با آن نیشتری بسازد و روح و جسمم را بیازارد. کار سختی بود اما توانسته بودم آستانه صبر و تحملم را بالا ببرم. حالا دیگر خودم هم نسبت به رفتارهای دیوید مقاوم شده بودم. نمی‌خواهم ادعا کنم که تاب آوردن در چنان موقعیتی آسان بود اما می‌توانم بگویم پوستم کلفت شده بود.

همه چیز دست به دست هم داده بود که من تنها بمانم. البته خانواده و دوستانم کنارم بودند اما همسری نداشتم که مثل خیلی‌ها در آن لحظه‌های دشوار پیش من باشد و به من آرامش و اطمینان بدهد. آنقدر همه چیز سست و غیر قابل پیش‌بینی به نظر می‌رسید که از فکر کردن به آن هم وحشت داشتم. هر بار که تنها می‌شدم و به فردا فکر می‌کردم، پشتم می‌لرزید. زمین زیر پایم لق بود و از هر طرف، مشکلات ریز و درشت بود که به سرم آوار می‌شد.

کاش بچه‌ام بمیرد

من در کودکی پدرم را از دست داده بودم و مادرم به تنهایی من و خواهر دوقلویم را بزرگ کرده بود. او حتی از حق طبیعی خودش هم گذشته بود و همیشه می‌گفت ازدواج نکرده تا با آرامش بیشتری به من و خواهرهایم برسد. بعدها که بزرگ‌تر و عاقل‌تر شدم، این تصمیم اشتباه مادر را به او یادآوری کردم ولی مادرم هنوز هم عقیده داشت به دلیل ترس از عواقبی که ممکن بود از ازدواج مجدد برای بچه‌هایش داشته باشد، ازدواج نکرده. به نظر من، مادرم باید برای خودش شریک مناسبی انتخاب می‌کرد.

من خودم فکر می‌کردم همسرم مرد و شریک زندگی مناسبی است و با مرد رویاهایم ازدواج کرده‌ام. مردی که نه تنها همسر فوق‌العاده‌ای برای من که پدری مثال‌زدنی برای فرزندانم خواهد بود. اما حقیقت زندگی خیلی زود به من دهن کجی کرد و آن روی سکه را نشانم داد. من در سه سال زندگی مشترک با همسرم، فقط رنج کشیدم، کتک خوردم و تحقیر شدم. آزارهای روحی و جسمی همسرم تمامی نداشت. ناخواسته باردار شده بودم و داشتم جنینی را در خودم پرورش می‌دادم که قرار بود بدون پدر باشد. من در دانشگاه خوب و معروفی درس خوانده بودم و شغلی داشتم که خیلی‌ها حسرتش را می‌خوردند و از نظر دوستان و آشنایان، دختری بودم که می‌توانستم بهترین زندگی را داشته باشم اما واقعیت زندگی من چیز دیگری بود. در یکی از همان روزهای بارداری از همسرم کتک سختی خوردم. تمام صورتم پر از خون بود و بدنم به‌شدت درد می‌کرد. اطمینان داشتم فرزندم از دست رفته و خدا را شکر می‌کردم اگر بچه‌ام می‌افتاد زیرا به هر حال همسرم مرد زندگی نبود پس بهتر بود فرزندِ چنین پدری هرگز به این دنیا نیاید چون بی‌گمان او هم مثل من آینده‌ای نداشت. باید از آن

خانه می‌رفتم. حالا که فرزندم هم از دست رفته بود دیگر آن خانه جای من نبود و دلیلی برای ماندن در آن جهنم نمی‌دیدم. کتک خورده بودم، تحقیر شده بودم و حسابی گیج و سردرگم بودم اما به خودم می‌گفتم باید کاری کنم. از آینده هیچ نمی‌دانستم. مقابلم تا چشم کار می‌کرد سیاهی بود و پوچی. ولی تمام زندگی‌ام تنها در چند روز از این رو به آن رو شد زیرا تا آن روز نمی‌دانستم می‌خواهم از دیوید جدا شوم. اصلاً به زندگی بدون دیوید فکر نکرده بودم. اما حالا عزم جزم بود که از او جدا شوم. من باید می‌توانستم خودم زندگی‌ام را روبه‌راه کنم. تنها، بدون همراه و پشت و پناه، با بچه‌ای در شکم که نمی‌دانستم زنده است یا مرده... اما زنده ماند و زندگی مرا تغییر داد.

دوران بارداری من هم باید مثل همه مادرهای دیگر با لذت و خوشی سپری می‌شد اما من در وضعیتی گرفتار بودم که همه چیز را تغییر داده و سخت کرده بود. وقتی از آن خانه جهنمی بیرون رفتم، بار دیگر به خانه مادرم و آغوش گرم و مهربان او پناه بردم. مطمئن نبودم که مادرم بتواند مرا با آن شرایط بپذیرد و از حضورم استقبال کند ولی او با کمال میل و مهربانی به من خوشامد گفت و تاکید کرد که تا هر وقت که بخواهم می‌توانم با فرزندم در خانه او بمانم و بهتر است به جای نگرانی و ناامیدی، به فکر فرزندی باشم که قرار بود چند ماه بعد متولد شود. فرزندی که مطمئن نبودم سالم است یا نه. از نظر مادرم، اولین و ضروری‌ترین کار مراجعه به پزشک متخصص بود. بعد از اینکه در سونوگرافی دخترم را نشانم دادند و صدای قلبش را شنیدم، از خودم شرمسار شدم و از خدا طلب بخشش کردم که آرزو کرده بودم فرزندم از بین برود. شنیدن صدای قلب دخترم، بار دیگر امید به زندگی و کوشش را در من زنده کرد و از همان لحظه، دنیا برایم رنگ و بوی دیگری پیدا کرد.

روزهای بارداری‌ام آسان نبودند. به دلیل کتک‌هایی که خورده بودم، درد گردن و کمر داشتم و دکترم سعی می‌کرد به من یاد بدهد چطور با این دردها کنار بیایم. به دلیل بارداری نمی‌توانستم هیچ قرص و دارویی مصرف کنم بنابراین باید تحملم را بیشتر می‌کردم و با دردهای جور واجور کنار می‌آمدم. سعی می‌کردم با حرکات نرمشی خاصی که دکتر یادم داده بود، آن دردهای ناگوار را برای خودم آسان‌تر کنم و هر طور شده از پا نیفتم.

من از یک طرف لباس نوزاد می‌خریدم و اتاقی را که مادرم برای من و دخترم در نظر گرفته بود می‌چیدم، از طرفی هم مشغول دادخواست طلاق و کارهای قانونی مرتبط با آن بودم. واقعاً روزهای سخت و دردناکی بود. دلم به درد آمده بود. زندگی‌ام پیچیده شده و درهم گره خورده بود و تنها بودم. هیچ کس دردم را نمی‌فهمید زیرا آنها جای من نبودند و نمی‌دانستند چه زجری می‌کشم. با هزاران آرزو ازدواج کرده بودم و خیلی زود رویاهایم بر باد رفته بودند. مادرم کوشش می‌کرد به من دلداری بدهد. نشان می‌داد حالِ مرا می‌فهمد ولی او با مردی مثل شوهر من زندگی نکرده بود و نمی‌دانست من در همان مدت کوتاه، چه رنج‌هایی کشیده و چقدر تحقیر شده بودم. پدر من مادرم را به اختیار خودش ترک نکرد بلکه مرگ او را از مادرم گرفته بود ضمن اینکه عاشق مادرم بود و مادرم با او زندگی خوب و عاشقانه‌ای داشت.

باید دوباره برخیزی

مادرم، خواهرم و دوستانم مدام دورم را می‌گرفتند تا احساس تنهایی نکنم. آنها همیشه با من به دکتر و خرید می‌آمدند اما اینها چیزهایی نبودند که می‌خواستم. همراهی آنها، یکی از هزاران آرزوی از دست رفته‌ام را به من پس نمی‌داد. همیشه اشک می‌ریختم و از خدا می‌خواستم مرا از باتلاقی که در آن دست و پا می‌زدم نجات دهد. تا اینکه یک شب در اوج ناامیدی و استیصال همه چیز تغییر کرد. من خوابی دیدم که به رؤیا شبیه بود تا یک خواب معمولی. مطمئن نیستم که خواب بودم یا در خلسه فرو رفته بودم. در آن رؤیا صدایی با من حرف زد که در تصورم صدای فرشته‌ای بود از طرف خداوند. او با کلماتی که شنیده نمی‌شد به من گفت:

"ما به تو قدرتی فوق تصوراتت عطا کرده‌ایم و تاجی به نام مادر بودن بر سرت گذاشته‌ایم."

و با همین دو جمله تمام ناامیدی‌های درونم رنگ باختند و امیدی بسیار درَخشان و شگرف در وجودم پرتوافشانی کرد. از آن لحظه دیگر رنج‌ها و شوربختی‌های خودم را حس نمی‌کردم. درونم پر از امید بود و با اشتیاق بسیار منتظر تولد دخترم بودم. همه از دیدن حال و اوضاعم خوشحال بودند. مادرم عقیده داشت هر دردی درمانی دارد و بعید است که یک درد تا مدت‌ها طول بکشد و خداوند مرهمی برای آن نداشته باشد.

من هفته‌ای چند بار از دیوید کتک می‌خوردم و سعی می‌کردم مشکلاتم را از مادرم و بقیه پنهان نگه دارم. دلم نمی‌خواست مادرم به خاطر ویران شدن زندگی دختری که آن همه برایش امید و آرزو داشت، غصه بخورد و رنج بکشد.

تصمیم گرفتم دوباره به محل کارم برگردم. رئیسم که خانم میانسال و فوق‌العاده مهربانی بود، قول داده بود از من حمایت کند. او گفته بود می‌توانم تا به دنیا آمدن دخترم و حل شدن مشکلاتم در خانه بمانم و بیشتر به خودم برسم. با حرفش موافق بودم. پیشنهاد خوبی بود، آن هم وقتی مطمئن باشی شغلت سر جایش می‌ماند.

اما کمی بعد، وقتی حال روحی‌ام از این رو به آن رو شد، حس کردم دوست دارم دوباره مشغول کار شوم و سرم را گرم کنم. از بیکاری و یکنواختی خوشم نمی‌آمد. هر روز صبح وقتی پشت میزم قرار می‌گرفتم، می‌دیدم رئیسم روی یک تکه کاغذ یادداشت جمله امیدوارکننده‌ای نوشته و آن را به میزم چسبانده. هر روز وقتی ایمیلم را باز می‌کردم، با نامه‌ها و یادداشت‌های انرژی‌بخش دوستانم روبه‌رو می‌شدم. وقتی برای ویزیت دکتر به بیمارستان می‌رفتم، به جای همسرم، مادرم دستم را می‌گرفت و من از دیدن خانم‌های خندانی که دست در دست همسرشان می‌رفتند، کمتر غصه می‌خوردم. در دلم می‌گفتم با همه دردها، غصه‌ها و رنج‌ها و سختی‌هایی که تحمل کردم و در آینده نیز با آنها مواجه خواهم شد، حتماً خداوند مهربان نقشه جذاب دیگری برای زندگی من دارد و بی‌گمان او آنقدر دانا و آگاه بود که بهترین را برایم بخواهد و رقم بزند.

بعد از جدایی، نزدیکی و وابستگی من به خانواده و دوستانم از همیشه بیشتر شد. در کارم هم پیشرفت کرده بودم و احساس می‌کردم آدم موفق‌تری هستم. به نظر می‌رسید خدا از من زنِ دیگری ساخته: زنی مقاوم و خودساخته. حقیقت این بود که زندگی‌ام مطابق با خواسته‌ها و رویاهایم پیش نرفته بود ولی من تنها نبودم. هیچ وقت تنها نبودم. مشکلات جدایی و مراحل طلاق همچنان ادامه داشت اما با هر تنشی که پیش می‌آمد، با هر اتفاق ناخوشایندی که می‌افتاد، حضور خدا را بیشتر از قبل حس می‌کردم و چند قدم به او نزدیکتر می‌شدم. خدا حصاری دور من ایجاد کرده بود. سدّی که در برابر سخت‌ترین و دشوارترین حوادث هم محکم بود و استقامت داشت. حصاری به نام مادر بودن که به من قدرتی بسیار بالا بخشیده بود.

دوران بارداری بالاخره به پایان رسید و آن شبِ خاص، بزرگترین هدیه خداوند را در آغوش گرفتم. زمانی که دخترم به من لبخند زد، آرامشی ژرف و تمام نشدنی وجودم را از سرمستی و خوشی لبریز کرد. در آغوش کشیدن دختر زیبایم لحظه‌ای را برایم رقم زد که گمان نمی‌کنم تا آخر عمر آن را از یاد ببرم. از همان لحظه به خودم قول دادم تا جایی که می‌توانم برای دخترم تلاش خواهم کرد و برایش زندگی خوبی خواهم ساخت. مقام مادری به من قدرتی داد که توانستم تمام غصه‌ها و سختی‌ها و دردهایم را گوشه‌ای دفن کنم و با توانی مضاعف بلند شوم و زندگی جدیدی را از سر بگیرم. مشکلات و دردسرهای زندگی شاید هیچ وقت تمامی نداشته باشد ولی گاهی از برخی آدم‌ها مثل من انسان دیگری می‌سازند. انسانی که بعد از هزار تکه شدن و درهم شکستن، باز هم سرِ پاست و می‌خواهد با تمام وجود زندگی را از نو بسازد و با تمام وجود زندگی کند.

آرزو دارم روزی این حقیقت به واقعیت مبدل شود که همه انسان‌ها برابرند

● مارتین لوتر کینگ

براساس سرگذشت: فرانک

نبرد آهن با آهن...

سـال‌ها قبل، وقتی بچه بـودم ـ یعنی همان زمانی که نخسـتین رویدادهای ایـن زندگینامه رقم خورد ـ همانطور که مقابل تلویزیون نشسـته و مشغول دیدن یک فیلم سـینمایی آمریکایی واکشـن بودم، "رابرت دنیـرو" کـه شـخصیت اول آن فیلم بـود، خطاب به همبـازی‌اش در آن فیلـم که "آل پاچینو" بود و در آن داسـتان نقش دشمنان قسـم خورده همدیگر را بازی می‌کردند، جمله‌ای با این مضمون و شـبیه این عبارت گفت:

ـ چـوب رو با آتش میشـه از بیـن برد... آتش رو با آب میشـه خاموش کرد... آب رو با خاک میشـه متوقف کرد و... اما آهن رو فقط با آهن میشـه بُرید... من می‌دونم که تو مثل آهن سـخت و تانشدنی هستی، واسـه همین فعلاً کاری باهات ندارم، یعنی زورم بهت نمی‌رسـه که کاری باهات ندارم، اما منتظرم باش که وقتی همجنس خودت شـدم و آهن شـدم به سراغت بیـام و اون وقت طـوری خَمت می‌کنم و می‌بُرمت که هیچی ازت نمونه!

آن روزهـا مـن دختربچه‌ای سـیزده سـاله بودم، اما مفهوم آن دیالوگ به طـور عجیبی در مغزم حک شد.

نمی‌دانم... شـاید هم اتفاقاتی کـه چند ماه بعـد در زندگی من و خانـواده‌ام رخ داد باعث شـد آن جمله به شـکلی عمیق در رگ‌هایم جاری شود...

***

اگـر بخواهـم خلاصه‌ترین و مفهوم‌تریـن عبـارت را در مورد زندگیمان بگویم، این است که من و پدر و مادرم هیچ دلیلی برای گله از روزگار نداشتیم!

مادری داشتم از جنس نور، پر از مهربانی و سرشار از عشق و محبت؛ محبت و مهربانـی‌اش را نثار همه کسـانی می‌کرد که می‌شـناخت، اما عشـقش فقط سـهم پدرم بود، بعضـی وقت‌ها آنقدر با عشـقش پـدرم را شـاد می‌کرد که حتی من هم حسـادت می‌کردم! اینطور مواقـع مادرم مرا در آغوش می‌کشید و می‌بوسید و می‌گفت: جنس دوست داشـتن مادر به فرزندش بالاتر از این حرف‌هاسـت دختر ک حسود من!

و اما پدرم؛ معنی واقعی "سـادگی" بود. مردی که انـگار غیـر از صداقت هیچ چیزی در وجودش نبود! تا جایی که دایی‌ام که خیلی هم پدرم را دوسـت داشت، همیشه می‌گفت:

ـ آقا سـجاد انگار از سـه هزار سال قبل یکدفعه به زمان حال سـفر کرده... سادگی و خلوص بابات گاهی وقت‌ها اعصاب آدم رو خرد می‌کنه فرانک...!

و من چقدر خوشـحال بودم که مهربانترین مادر و ساده‌ترین پدر دنیا "سایبان زندگی‌ام" هستند.

پدرم یک بقّالی کوچک داشت که از بس در کارش پرتـلاش بود، با همان مغازه کوچک صاحب همه چیز شد. شاید هم قناعت مادرم بیشترین کمک را به او کرد تا بعد از گذشـت هشت سال از ازدواجشان و با درآمد همـان بقّالی، بتواند آن خانه دو طبقه کوچک اما باصفا رابخـرد. بعد از چند سـال وقتی پدر آن بقّالی کوچک را تبدیل کرد به یک سـوپرمارکت بزرگ، برکت در زندگیمان موج می‌زد و به معنی واقعی دسـت پدر که به خاک می‌خورد تبدیل به طلا می‌شـد. حالا دیگر به جـای آن وانـت پیکان کوچک که سـه نفری کنار هم می‌نشسـتیم، پدر صاحب یک اتومبیل شده بود و سال به سال هم مدلش را عوض می‌کرد، اما هنوز و همچنان "آدم سـه هزار سال" قبل بود، بس که سادگی داشت و صداقـت! کم کم معنی حـرف دایی‌ام را می‌فهمیدم که "چرا گاهی وقت‌ها از سادگی پدر عصبانی می‌شد"! چـون خودم نیز بعضـی اوقات که به سـوپرمارکت می‌رفتم و می‌دیدم برخی از مشتری‌ها از سادگی پدرم سوءاسـتفاده می‌کردنـد و پدر حرفی نمـی‌زد، کفرم درمی‌آمد. اینطور مواقع مادرم می‌گفت:

ـ درسـته که سـادگی زیاد هم خوب نیسـت، اما مـردی چهل سـاله مثل پدرت رو که نمیشـه عوض کرد.

من هم سعی می‌کردم پدر را همانطور که بود دوست داشته باشم. مخصوصاً که روز به روز وضع مالی‌اش هم بهتر می‌شـد، به گونه‌ای که وقتی من سیزده سالم شد، پدر توانسـت یک فروشگاه که کنار سوپرمارکت بود بخرد و آنجا را به فروشگاه نان فانتزی تبدیل کند!

حـالا دیگر در اوج بودیـم و من گاهی وقت‌ها فکر می‌کردم هیچ اتفاقی نمی‌تواند خوشـبختیمان را به هم بریزد، اما اشتباه می‌کردم!

همه چیز با راه افتادن همان فروشـگاه نان فانتزی شـروع شـد. پدر که دنبال یک "خباز" می‌گشـت تا پخت نان‌ها را به او بسـپرد، توسـط یکی از دوستانش که از همشـهریان زنی بیوه بود، شـهین را برای آن کار استخدام کرد.

از قرار معلوم شوهرِ مرحوم شهین در آن شهرستان یک نانوایی داشـت و زَنش نیز کار را از او آموخته بود، اما شـهین بعد از آمدن به تهران حدود یک سـال در یک فروشـگاه نان فانتزی کار کرده و چون بسـیار زن باهوشی بود، خیلی زود فوت و فن پختن انواع نان‌های فرنگی را یاد گرفته بود. پدر وقتی از زبان شـهین شنید کـه "فقط به اندازه‌ای که چهـار روز دیگه بتونیم توی مسافرخانه زندگی کنیم پول داریم"، دلش برای آن زن و تنها دخترش که دو سال از من بزرگتر بود سوخت و

کار را به آن زن سپرد. وقتی هم آمد و از بیچارگی آن زن و دخترش برای مادرم گفت که "هر شب نان‌هایی رو که می‌مونه با خودشون می‌برند که جای شام و صبحانه بخورند و... و اینکه دخترش با لباس‌های پاره میره مدرسه و..." دل مادرم طوری سوخت که به پدر پیشنهاد کرد:

ـ مگه نمیگی "کاووس" فروشنده‌ات شب‌ها میره خونه؟ خب به اون زن بیچاره و دخترش اجازه بده اون اتاقک ته مغازه رو مرتب و همون جا زندگی کنن!

پدر نیز همین کار را کرد و با یک فرش و دو دست لحاف و تشک و چند تکه لوازم ضروری که مادر در اختیار آنها گذاشت، شهین و دخترش "شبنم" را در فروشگاه نان فانتزی سکنی داد.

از فردای آن روز حرف و حدیث مردم شروع شد. آنها که می‌دیدند "شهین" زنی بسیار زیباست، مدام به مادرم هشدار می‌دادند که؛ "گوشت رو نگذار دم دست گربه...!" "شهین خانم دم به دقیقه یا میره توی سوپر مارکت، یا آقاسجاد رو به بهانه کار می‌کشونه توی نان فانتزی... صدای هِرهِر و کِرکِرشان هم که تا چهار تا خیابون اون طرف‌تر میره... مواظب شهین باش اعظم خانم... از ما گفتن بود!

هر بار که من این حرف‌ها را از زبان همسایه‌ها و دوستان مادرم می‌شنیدم، عصبانی می‌شدم و از مادرم می‌خواستم که با پدر حرف بزند و شهین را اخراج کند. مادرم اما، هر بار می‌خندید و می‌گفت: "نگران نباش فرانک جون... پدرت آدم خوبیه!"

آن روزها همین پاسخ مادر کافی بود تا آرام شوم، اما بعدها بود که فهمیدم چه کسی گفته آدم‌های خوب پایشان نمی‌لغزد؟!"

آری، پای پدرم سُر خورد، خیلی راحت و بی‌دردسر هم پایش لغزید و قبل از اینکه همسایه‌ها به مادر خبر بدهند، یک شب پدر همانطور که مشغول خوردن شام بودیم، رو به مادرم کرد و گفت: فردا شهین و دخترش میان طبقه بالا زندگی کنن.

مادرم معنی حرفش را نفهمید و گفت: "چرا؟ مگه مغازه ایراد داره؟"

و پدر به آرامی گفت: "مغازه ایراد نداره... اما اینکه زن من توی مغازه زندگی کنه ایراد داره!

هرگز چهره آن لحظه مادرم را فراموش نمی‌کنم. نمی‌دانم بهت بود یا ترس؟ ترس بود یا بیزاری؟ اما هیچکدام نبود... آنچه که در آن لحظه من در نگاه مادرم دیدم، "دلشکستگی" بود! دلشکستگی از مردی که او را با همه وجودش دوست داشت. مادر هیچ نگفت... فقط چند ثانیه به چهره شوهرش نگاه کرد و بعد رو به من کرد و گفت:

ـ غذات یخ کرد... شامت رو بخور دخترم!

و خودش هم لقمه آخر را به دهان گذاشت و در حالی که پدر سرش را هم بلند نمی‌کرد، از سر میز شام برخاست. آن شب غذا در دهانم مزه کاه می‌داد.

بزرگترین حسرتم همیشه این بود که چرا آن شب با پدر حرف نزدم. چرا داد نزدم و دعوا راه نینداختم و اشک نریختم و التماس نکردم و... که شاید اگر این کارها را کرده بودم ـ لااقل ـ پدر فردای آن روز شهین و دخترش را به منزلمان نمی‌آورد. اما این اتفاق افتاد و "هووی" مادرم آمد و بالانشین خانه‌مان شد!

از آن شب به بعد زندگی ما تبدیل شد به غمکده! مادرم هرگز با پدرم در مورد رفتار نفرت انگیزش حرف نزد. اصلاً دیگر با او همکلام نشد. بیشترین صحبتی که میان آنها رد و بدل می‌شد، "سلام" مادرم بود و "علیک سلام" پدر!

بعد از آن شب پدر دیگر به طبقه پایین نیامد. صبح اول وقت و قبل از "همکارش"! از خانه می‌زد بیرون و شب هم بعد از اینکه شهین و شبنم به خانه می‌آمدند، به خانه برمی‌گشت. وسط حیاط که می‌رسید می‌ایستاد، پشت پنجره اتاقمان چند لحظه‌ای مکث می‌کرد و نگاهی به من و مادرم می‌انداخت و در حالی که مادرم به آرامی ضربه‌ای به من می‌زد و می‌گفت "به پدرت سلام کن"، خودش برای شوهرش سر تکان می‌داد و پدر همیشه با آهی که می‌کشید پاسخش را می‌داد و به طبقه بالا می‌رفت... من اما، احساس می‌کردم چیزی در وجودم دارد شکل می‌گیرد، چیزی متفاوت با نفرت... چیزی شبیه به انتقام!

***

هفده سالم بود که پدر مُرد. یک روز صبح که طبق معمول داشتم آماده می‌شدم راهی مدرسه شوم و مادر داشت میز صبحانه را حاضر می‌کرد، از طبقه بالا صدای شیون به گوش رسید. من و مادر به هم نگاه کردیم و وارد حیاط شدیم و صدای ضجه‌های شهین خانه را لرزاند: بلند شو سایه سرم! بلند شو مرد خونه‌ام... آقاسجاد منو تنها نگذار... چرا این کار رو با خودت کردی مرد؟!

مادر آن روز و پس از چهار سال و برای مرتبه آخر به طبقه بالا رفت و کنار جنازه پدر که رنگش کبود و دهانش ـ به خاطر خوردن یک قوطی قرص ـ کف کرده بود، نشست و بی‌صداترین گریه عالم را سر داد...!

خبر خودکشی پدر تندتر از باد در فامیل و محله پیچید و هر کس که می‌فهمید "آقاسجاد خودکشی کرده"، بی‌معطلی می‌گفت: ببین این زنیکه چه به روز مرد بیچاره آورد که خودشو کشت!

حقیقت ماجرا اما آن چیزی نبود که دیگران می‌گفتند، بلکه واقعیت در نامه‌ای بود که درون کفش من ـ جلوی در اتاق ـ و به دستخط پدر نوشته شده بود:

سلام دخترم و خداحافظ! راستی نمی‌دانم حق دارم تو را دخترم صدا کنم؟ عجب سوال احمقانه‌ای می‌پرسم؟ معلوم است که من لایق نیستم دختری چون تو داشته باشم! فرانک جان چون روی حرف زدن با مادرت را ندارم و حتی خجالت می‌کشم برایش نامه بنویسم، آخرین حرف‌هایم را برای تو می‌نویسم. هرگز نفهمیدم چرا و چگونه این ظلم را به مادرت کردم؟ شاید راحت‌ترین حرف این باشد که بگویم "عاشق شدم"، اما دروغ است. توجیه است. یک مرد زمانی عاشق یک زن دیگر می‌شود که آن زن از همسرش بهتر باشد، اما شهین بهتر که نبود هیچ، یک "دیو" بود! دیوی که اول مرا از شما گرفت و بعد هم همه دار و ندارم را از من گرفت. آری دخترم، اینک که آخرین سطرهای این نامه را برایت می‌نویسم، قوطی قرصی کنار دستم قرار دارد. من که نفهمیدم چگونه خام شدم و خانه و مغازه را به نام شهین و شبنم کردم، اینک و برای فرار از عذاب وجدانی که گریبانم را گرفته، فقط یک راه پیش رو دارم! مطمئن هستم مادرت مرا می‌بخشد، اما تو را نمی‌دانم که اگر مرا حلال نکنی، طبیعی‌ترین حقی است که داری!

امضا: پدرت

وقتی نامه را برای مادرم خواندم، او زیر لب زمزمه کرد: من می‌بخشمت... فقط امیدوارم خدا هم ببخشدت!

مادر این را گفت و در حالی که اشک می‌ریخت، گفت: می‌دونم فرانک جان که از پدرت ناراحتی، اما خواهش می‌کنم اونو ببخشی و بگذاری روحش آرام باشه!

نگاهی به مادرم کردم و گفتم: "من حلالش کردم!"

مادر کمی آرام گرفت، اما او نمی‌دانست آتش انتقام تازه در وجود من شعله‌ور شده! برای گرفتن انتقام، من فقط یک اسلحه داشتم؛ من از شبنم زیباتر بودم.

***

هفت سال انتظار کشیدم. در آن هفت سال همه سختی‌های عالم را تحمل کردم. سه سال بعد از فوت پدرم و در حالی که دانشجوی سال دوم پزشکی بودم، مادرم مُرد. در حقیقت دق‌مرگ شد! او که یک عمر در آرامش و آسایش زندگی کرده بود نتوانست در آن زیرزمین نمور و تاریک که یکی از همسایه‌ها در اختیارمان گذاشته بود دوام بیاورد. اما من صبر کردم، اشک ریختم و صبر کردم، بالای مزار مادرم ضجه زدم و صبر کردم و هر لحظه نفرتم را بیشتر کردم...

شهین و شبنم حتی نگذاشتند سالگرد پدر برسد و با فروختن خانه دو طبقه ما، یک آپارتمان شیک برای خودشان خریدند، بعد هم سوپر مارکت و نان فانتزی را فروختند و یک رستوران بزرگ راه‌اندازی کردند که توسط دامادشان اداره می‌شد، دامادی که از همان روزهای نوجوانی من، عاشقم بود؛ کاووس! یعنی همان شاگرد نان فانتزی پدر که فهمیده بود شبنم به او علاقه‌مند است، سه سال و نیم بعد از مرگ پدر یک روز به بهانه تبریک گفتن بابت قبول شدنم در رشته پزشکی آمد جلوی دانشگاه و بعد از اینکه چند دقیقه قدم زدیم، حرف دلش را زد: "همیشه آرزوم بود که با تو ازدواج کنم فرانک... حتی به آقاسجاد هم گفته بودم، اما حیف که اون خدابیامرز همه چیز رو خراب کرد، اما حالا دیگه این حرف‌ها فایده نداره... می‌دونم یک دکتر بعد از این هرگز زن یک دیپلمه نمیشه... واسه همین اومدم اینجا تا ازت خداحافظی کنم.

راستش رو بخوای شبنم خیلی منو دوست داره و رسماً بهم گفته دلش می‌خواد با من ازدواج کنه...

بقیه در صفحه ۴۹

از: مسلم آژ

وقتی دلاوری غیرممکن را ممکن می‌کند

سرانجام پس از سال‌ها پرس و جو فرمانده و همرزم دوران جنگ خود را پیدا کردم و برای دیدار با او راهی اصفهان شدم. "مجتبی احمدی فشارکی" از فرماندهان و جانبازان دوران دفاع مقدس است که با چهره‌ای آرام و همیشه خندان و شخصیتی محجوب با آن لهجه شیرین اصفهانی، در میان فرماندهان لشکر ۲۷ محمد رسول ا... (ص) که بیشتر آنها از اهالی شهر تهران بودند، از محبوبیت خاصی برخوردار بود. او طی چند سال به عنوان فرمانده گردان‌های تبوک، بلال و... در لشکر ۲۷ مشغول به خدمت بود و بعد از سی سال از آخرین دیدار ما در شهر اصفهان از پذیرایی گرم و صمیمی او و فرزندش بهره‌مند شدیم. اما وقتی از حضور شجاعانه حاج مجتبی احمدی به عنوان فرمانده گردان سخن گفتیم و یاد و خاطره آن روزها را در کنار سرداران شهید سیدناصر حسینی، اکبر کریمی و حمید رشیدی و... زنده کردیم، فرزندش با چشمانی که حاکی از بهت و حیرت بود به ما خیره شد طوری که گویی تاکنون از کسوت فرماندهی پدر در لشکر ۲۷ خبر نداشت و آنجا بود که با اصرارهای فراوان و با صفا و مهربانی همیشگی، حاج مجتبی هم لب به سخن گفتن باز کرد و از آخرین ماموریت خود در لشکر ۲۷ و عملیات خیبر برایمان حرف زد و این گفت‌وگو شکل گرفت.

خود را معرفی کنید...

سال ۱۳۳۸ در یکی از روستاهای اطراف اصفهان به دنیا آمدم. ده ساله بودم که همراه با خانواده در شهر اصفهان ساکن شدیم. با شروع حرکت‌های انقلابی، به صفوف جوانان و مردم انقلابی اصفهان پیوستم و در روز اول بهمن سال ۱۳۵۷ که زمزمه‌های ورود امام خمینی (ره) به کشور شنیده می‌شد، به سرعت راهی تهران شدم. درگیری‌ها در کردستان شدت گرفت و با پیام امام (ره) در مورد آزادسازی "شهر پاوه" بود که همراه با تعدادی از دوستان تحت عنوان "گردان یک" سپاه عازم سنندج شدم و بعد از تقسیم بندی برای جلوگیری از تحرکات گروه‌های جدایی طلب راهی شهر بانه شدم و بعد از آن به جانشینی فرمانده سپاه "مهاباد" منصوب و به خدمت مشغول بودم. حدود یک ماه از شروع جنگ ایران و عراق گذشته بود که طی ماموریتی در عملیات آزادسازی ارتفاعات بازی دراز شرکت کردم و از ناحیه دست مجروح شدم و ماهها در بیمارستان‌های اصفهان و تهران تحت درمان قرار گرفتم.

عملیات مسلم ابن عقیل در منطقه سومار آغاز شده بود که به نیروهای تیپ ۲۷ محمد رسول ا... (ص) پیوستم و بعد از عملیات همراه آنها راهی خوزستان شدم و به عنوان فرمانده "گردان تبوک" برای انجام عملیات والفجر مقدماتی کارم را در لشکر آغاز کردم. بعد از پایان عملیات در کنار "حاج همت" فرمانده لشکر ۲۷ به عنوان نیروی آزاد لشکر به بررسی و بازرسی از وضعیت محور و خطوط عملیاتی در منطقه عملیاتی "والفجر یک" مشغول بودم. بعد از این عملیات بود که فرماندهی "گردان بلال" بر عهده من گذاشته شد و در چند عملیات با این گردان شرکت کردم و در ماه‌های پایانی سال ۱۳۶۲ نیروهای گردان را برای انجام "عملیات خیبر" آماده و سازماندهی کردم. با شهادت حاج همت بود که از لشکر ۲۷ جدا شدم و به درخواست فرمانده لشکر ۱۰ سیدالشهداء (ع) در کادر فرماندهی آن لشکر مشغول به کار بودم و بعد از بازگشت به تهران از طرف نیروی سپاه قدس عازم سوریه شدم و مسئولیت واحد اطلاعات و تاکتیکی سپاه در سوریه و لبنان را بر عهده داشتم. بعد از بازگشت به ایران بود که به عنوان مسئول دفتر قرارگاه رمضان سپاه اصفهان تا ماه‌های آخر جنگ مشغول


مجتبی احمدی در کنار حاج منصور کوچک ممسنی از فرماندهان سپاه در دوران دفاع مقدس

به کار بودم و بعد از پایان جنگ در واحدهای مختلف سپاه اصفهان و از جمله به عنوان جانشین فرمانده بسیج ادارات استان خدمت می‌کردم و سرانجام در سال ۱۳۸۸ بازنشسته شدم. سال ۱۳۶۴ ازدواج کردم و حاصل آن چهار فرزند است و اکنون در کنار همسر و فرزندان و تنها نوه خود به زندگی ادامه می‌دهم.

از نحوه انجام ماموریت گردان بلال برایمان بگویید:

منطقه عملیاتی خیبر دارای دو نوع طبیعت متفاوت خشکی و هور بود و طلائیه به عنوان محور اصلی برای هدایت و حفظ پیروزی در این عملیات، منطقه‌ای کلیدی محسوب می‌شد. رزمندگان باید از راه هور به جزایر مجنون حمله می‌کردند و دیگر یگان‌ها از جمله لشکر ۲۷ از طریق تنها راه خشکی در منطقه شمالی عملیات، مواضع و استحکامات دشمن را هدف حملات خود قرار می‌دادند. بنابراین با روشن شدن وضعیت منطقه عملیاتی لشکر و با توجه به محدودیت زمانی و شاید هم مسائل حفاظتی بود که در دو سه نوبت من و معاون‌های گردان برای شناسایی به منطقه رفتیم. دوم اسفند ماه سال ۱۳۶۲ بود که دستور اعزام هر چه سریعتر نیروهای گردان بلال به منطقه عملیاتی صادر شد و هوا در حال تاریک شدن بود که نیروهای گردان سوار بر اتوبوس‌ها راهی منطقه "جفیر" شدند و از آنجا پیاده خود را به خط مقدم رساندند. رزمندگان گردان در خاکریزی که نیروهای تیپ الغدیر در پشت آن خطوط دفاعی تشکیل داده بودند، مستقر شدند و در انتظار دستور حمله از سوی فرماندهی لشکر بودند. سه گردان از نیروهای لشکر ۲۷ باید ابتدا

خطوط دفاعی دشـمن را می‌شکسـتند و در ادامه نیروهای گردان بلال بعد از پاکسـازی سنگرهای دشمن به پیشـروی ادامه می‌دادند. از بعدازظهر طوفان شـدیدی در منطقه بـه راه افتاد و گرد و خاک شـدیدی فضای منطقه را پوشـانده بود. در نیمه‌های شـب بود که گردان‌های خط شـکن با نیروی دشـمن بعثـی درگیر شـدند و فرماندهی لشـکر دسـتور حرکت رزمندگان گردان بلال را صـادر کرد و رزمندگان گردان در یک سـتون و پشت سـر هم شـروع به حرکت کردند. تاریکی هوا و گرد و غبار باعث شـد تا چشـم چشـم را نبیند و به همین دلیل بعضی از نیروها فانسـقه و چفیه‌هایی را که رزمندگان به کمرهایشـان بسته بودنـد، می‌گرفتند تا در مسـیر حرکت جا نمانند و سـتون قطع نشـود. با توجه بـه توجیهی که از منطقه داشـتم، در جلوی سـتون نیروها شروع به حرکـت کـردم و از مسـئولان دو گروهان دیگر که نیروهایشـان در وسـط و انتهای ستون بودند، خواسـتم هر چه سـریعتر خود را به جلوی ستون برسـانند. به سیل بند رسـیده بودیم و با توجه به عرض کم مسـیر حرکت که کمتر از نیم متر بود و مانور نیروها در این محدوده اندک میسـر نبود، از فرماندهان دو گروهان خواسـتم با نیروهایشان بـه حالت پشـتیبان در منطقه باقـی بمانند و در صورت نیاز هر چه سـریعتر وارد منطقه عملیاتی شوند. پیشاپیش ستون همراه با باقیمانده نیروهای گردان شـروع بـه حرکت کردم و از کنار سـیل بند که در سمت راسـت قرار داشت و ارتفاعش کمتر از قد یـک نیروی نظامی بود و در طول مسیر به سمت خطوط دشمن که از ارتفاع آن کاسته می‌شد، حرکت کردیم. روی سیل بند جاده‌ای قرار داشت که بر روی آن دو خودرو زرهی می‌توانستند از کنار یکدیگر عبور کنند و در سمت دیگر بعد از مسـیر باریک، سیم‌های خاردار و میدان مین وجود داشـت که اطراف آن را گل و لای پوشـیده بـود. بعـد از طی مسافتی به سـنگرهای کمین اول دشمن که توسط رزمندگان در هم کوبیده شده بود، رسیدیم. بعد از درگیری رزمندگان با کمین دشمن بود که ارتش بعث عراق کاملاً هوشیار شد و منطقه عملیاتی را به شدت زیر آتشباری سنگین خود قرار داد و باعث شـد رزمندگان با حالت خمیـده در میان انفجار گلوله‌های توپ و خمپاره در این مسـیر باریک به سمت مواضع دشمن حرکت کنند. آنها در تاریکی و در حالی که بر اثر انفجار گلوله‌ها در میان سـیل بند و آب، گل و لای و تکه‌های آهن بر روی سر و روی رزمندگان همچون باران سرازیر شده بود که با دویدن می‌کوشیدند خود را به سنگرهای کمین دوم برسـانند. در این میان رزمندگان گردان‌های خط شـکن پس از پشت سـر گذاشتن کمین‌های دشـمن و پیشروی به سمت خط مقدم دشمن در یک دشـت صاف و بدون سـنگر و جان پناه قرار گرفته بودند و شلیک گلوله‌های تیربار و گلوله‌های مستقیم تانک باعث شد نتوانند به پیشروی ادامه دهنـد و آنها به ناچار در حال بازگشـت بودند و ایـن کار حرکت نیروهای گردان بلال به سـمت جلـو را با مشـکل روبرو کرده بـود. در این میان سید رضا دسـتواره فرمانده تیپ و مسئول محور عملیاتی لشـکر با بیسـیم از من می‌خواسـت که نیروها را قبل از روشـنایی هوا بـه اهداف تعیین شـده برسانم و کار را تمام کنم. اما مسیر حرکت با گِل چسـبنده رزمندگان را در خود گیر انداخته بود و من می‌کوشـیدم با تشویق و روحیه دادن به نیروها آنها را در زیر آتش شدید دشمن به سمت جلو هدایت کنـم. آرپی‌جی‌زن‌ها و تیربارچی‌های گردان برای کاسـتن از حجم آتش دشمن تلاش می‌کردند سـنگرهای تیربار دشمن را هدف قرار دهند هوا کم کم در حال روشـن شـدن بود و هر لحظه بر شـدت آتش دشمن افزوده می‌شد و در ایـن میان با پیشـروی نیروها که از ارتفاع سـیل بند هم کاسـته شده و رزمندگان به ناچار بر روی زانوهایشان به پیشروی ادامه می‌دادند. سپیده در منطقه سر زده بود و نیروهای ارتش بعث با توجه به بازگشت نیروهای خط شکن از روحیه مضاعفی برخوردار شـدند و نیروهای پیاده بعثی با حمایت تانک‌ها شـروع به پیشـروی به سـوی سیل بند کردند. دیگر در آن شـرایط سـخت و نفس گیر، نبرد با سلاح‌های سبک امکان پذیر نبود و دستور بازگشت رزمندگان صادر شد. در حالی که آتش تیربار دوشـکا از یک سو و انفجار گلوله‌های توپ و خمپاره از سوی دیگر در مسیری آغشته از گل و لای چسبنده بر وزن پوتین‌ها افزوده بود، همراه با رزمندگان گردان شـروع به بازگشـت کردیم. نیروهای پیاده دشمن هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شـدند و صدای غرش موتور تانک‌ها به گوش می‌رسـید. آتشباری توپخانه دشمن باعث شد که تعدادی از رزمندگان از مسـیر خارج شوند و در میـان گل و لای منطقه گیر کنند. تعدادی از آنها با کمک دیگر دوسـتان بیـرون آمدند و تعدادی دیگر بـا درآوردن پوتین‌های خود از درون گل و لای رهایی یافتند و به هر شکل ممکن و با سختی بسـیار در زیر آتش شـدید دشمن و در حالی که نیروهـای صدام در تعقیبمان بودند، در مسـیری باریک و پوشیده از گل و لای می کوشیدیم با کمک به مجروحان از صحنه درگیری خارج شویم.

با توجه به بازگشـت نیروها، وضعیت عملیات به کجا رسید؟

ارتـش بعث تمـام توان خـود را بـه کار برد تا منطقـه طلائیه را که از زمین محدودی برخوردار بـود، حفظ کند. اما رزمنـدگان یگان‌های دیگر با شـجاعت از سـمت هور عبور کردنـد و پس از انهدام سـنگرها و مواضع دشمن "جزایر مجنون" را تصرف کردند. نیروهای لشـکر ۲۷ با توجه به صدماتی که به آنها وارد شـد، برای بازسـازی به پادگان دوکوهه بازگشـتند. در پـادگان دوکوهه بودم که سـردار شهید یوسف کشاورزیان مسئول پرسنلی لشکر از من خواسـت تا نیروهای گردان را بـه منطقه اعزام کنم. او گفـت: حاج همت در جزیره اسـت و به شـدت نیاز به نیروهای کمکی دارد. به سـرعت گـردان را که با نیروهای جدید و تازه نفس بازسـازی شـده بود، به سوی جزیره مجنون حرکـت دادم. من به همـراه معاون‌های گـردان زودتر از دیگـر رزمندگان گـردان وارد جزیره شدیم و خود را به کانالی که حاج همت در آن مسـتقر بود، رساندیم. برق شادی را از آمدن من و نیروهایم در چشمان او می‌دیدم. حاج همت از من خواسـت هـر چه سـریعتر برای جلوگیـری از حملات دشـمن خود را به خط مقدم برسـانم و او با رسیدن نیروها بـه جزیره، آنها را به سـوی خط هدایت می‌کند. به سـرعت حرکـت کردم و در پشـت خاکریزی به ارتفـاع یک متر که رزمندگان لشکر ۱۴ امام حسین (ع) در آنجا مسـتقر بودند، رساندم. تعدادی از بستگان و آشنایان من درمیان آنها بودند و در پشت این خاکریز کم ارتفاع که قادر به ساختن سنگر در پایین آن نبودند، در میان دشـت و در مقابل حملات دشمن ایسـتادگی می‌کردنـد. ارتـش بعث به آتشباری سـنگین توپخانه و شلیک گلوله مسـتقیم تانـک و رگبار تیربارهایش می‌کوشـید رزمنـدگان را وادار به عقب نشـینی کند اما عزم راسـخ دلاور مردان ایـران زمین بر این بود که با گوشـت و پوسـت و اسـتخوان در برابر گلوله‌های آتشین دشمن از سقوط جزایر جلوگیری کنند. در میان آتشـباری شدید دشـمن بود که یک نفربر ارتش صدام بی‌محابا شروع به پیشروی به سمت خاکریز کرد. به سرعت دو آرپی‌جی زن را مامور انهدام آن کردم، موشک‌های آرپی‌جی شلیک شد

بقیه در صفحه ۵۷



نفر وسط حاج مجتبی احمدی فرمانده گردان بلال در کنار شهیدان کریمی و رحمتی

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

برای یک اعتیاد لذیذ
به خودتان دروغ نگویید



کسانی که در تحقیق شرکت کرده بودند پیتزا را اعتیادآورترین غذا انتخاب کرده بودند و می گفتند واقعاً در برابر خوردن آن بی‌اختیار هستند

آیا شما معتادید؟ زود جواب ندهید زیرا پس از خواندن این گزارش احتمالاً اقرار خواهید کرد از معتادانی هستید که تا حلق در اعتیاد غلتیده‌اید. شاید همین حالا اعتراض کنید و بگویید شما حتی سیگاری هم نیستید و تا امروز هیچ مواد مخدری مصرف نکرده‌اید و حتی اهل الکل هم نیستید ولی باز به شما توصیه می کنیم که عجله نکنید و این گزارش را با دقت بخوانید و احتمالاً متوجه خواهید شد چه اعتیاد سنگینی دارید! این گزارش نتیجه تحقیقات و آزمایش‌های دانشمندانی است که در زمینه نوع خاصی از اعتیاد پژوهش می کنند. اعتیادی که گرچه مواد مصرفی آن نه حرام است نه غیر قانونی، دقیقاً باعث فعالیت هورمون‌هایی می‌شوند که فردی هنگام مصرف کردن مواد مخدر و الکل یا در حال خماری دچار آن است.

واکنش بیولوژیکی هوس و ویار

امروزه چاقی در جوامع گوناگون همه گیر و به یکی از مشکلات آنها تبدیل شده است. سبک نادرست زندگی، استفاده از غذاهای نامناسب، ورزش نکردن و... از دلایل چاقی به حساب می آیند. و حالا سؤال این است: "آیا می توانیم ادعا کنیم که چاقی بیشتر مردم به خاطر اعتیاد به غذاهای خاصی است؟"

محققان دانشگاه کانکتیکات پس از تحقیقاتی معتبر انگشت اتهام خود را به سوی نوع خاصی شیرینی گرفتند و اعلام کردند "**اعتیاد به دونات درست مانند اعتیاد به کوکایین خطرناک است.**" بررسی روی افراد دارای اضافه وزن و چاق به خوبی این مساله را اثبات کرده است که چاقها رفتارهایی از خود بروز می‌دهند که شبیه رفتار آدم‌های معتاد است مثلاً نمی توانند در مقابل بعضی از غذاها خوددار باشند و یا وقتی که استرس دارند، تمایل شدیدی دارند که غذا یا شیرینی بخورند اما این موضوع درباره تمام چاقها صدق نمی کند و نمی توان این نظریه را به همه آنها نسبت داد بنابراین آیا صحیح است بگوییم برخی‌ها به غذا اعتیاد دارند؟

برای پاسخ دادن به این پرسش، ابتدا باید بدانیم اعتیاد چیست و معتاد کیست؟

اعتیاد، نوعی بیماری مزمن است که در آن فرد بیمار رفتاری را که عوارض بد و ناگواری دارد، مدام تکرار می کند. این بیماری با ایجاد اختلال در کنترل سیستم رفتار ـ پاداش موجب تکرار آن می‌شود یعنی در ما هورمونی هست به نام **دوپامین** که وقتی معتادان به مواد مخدر دست می‌یابند در آنها ترشح می‌شود و فرد معتاد احساس رضایت می کند. این هورمون در افراد چاق نیز هنگامی آزاد می‌شود که به شیرینی یا غذایی دلخواه می‌رسند.

درگیری یا گرفتاری مغز عامل کلیدی تشخیص اعتیاد است. اعتیاد، بر جاهایی از مغز اثر می گذارد که با احساس خوشی، پاداش و تصمیم گیری مرتبط است. همچنین بر انتقال دهنده‌های عصبی، سیگنال‌های شیمیایی مورد استفاده برای ارتباط بین سلول‌های مغز و نواحی مختلف مغز اثر می گذارد. در طول زمان، وقتی که کسی در معرض چیزهایی مثل غذایی خوشمزه، الکل، مواد، شیرینی و... قرار می گیرد، یک واکنش بیولوژیکی بروز می کند به آن می گوییم هوس یا ویار.

حامیان فرضیه اعتیاد به مواد غذایی می گویند در اعتیاد به غذا، فرد به ماده غذایی خاصی معتاد می‌شود درست به همان شکلی که کسی به الکل یا ماده مخدر معتاد می‌شود. یعنی دقیقاً مناطق مشابهی از مغز و همان انتقال دهنده‌های عصبی درگیر می‌شوند. مخصوصاً غذاهای فرآوری شده اثر چشمگیری بر مرکز پاداش مغز دارند و انتقال دهنده‌های عصبی مغز مانند دوپامین را درگیر می کنند. محققانی که به طور تخصصی روی اعتیاد به مواد غذایی و اثبات این فرضیه فعالیت می کنند، عقیده دارند اعتیاد به غذا به دلیل بی‌اراده بودن این افراد نیست و در حقیقت بر اثر سیگنال شدید دوپامین ایجاد می‌شود. و این یعنی شخص بی‌اختیار می‌شود. هرچه که هست، زیر سر مغز و فعل و انفعال‌های خاص شیمیایی آن است. **اعتیاد به مواد غذایی دقیقاً مانند اعتیاد به مواد مخدر است. علائم و فرآیندهای فکری هر دو یکسان است فقط نوع مواد متفاوت است.** به همین علت برخوردهای اجتماعی مردم و قانون با یک معتاد به مواد مخدر و یک معتاد به خوراکی پیامدهای یکسانی ندارد.



این متهم مدام مردم را معتاد می‌کند و می‌تواند سلامتی شما را به خطر بیندازد، اندام شما را ناموزون کند و حتی فرد را از شدت بیماری بکشد ولی قانون با او کاری ندارد

محققان برای سنجش میزان اعتیاد داوطلبان به غذا از پرسشنامه مخصوصی استفاده کرده‌اند که دارای ۲۵ سوال است **واشلی گرهاردت**، استادیار روانشناسی بالینی دانشگاه میشیگان آن را طراحی کرده است. او عقیده دارد در مشکلات مرتبط با خوردن، فرآیندهای اعتیادآور نقش مهمی دارند. او این طور توضیح می‌دهد: "تحقیقات من می‌خواهد گروهی را شناسایی کند که در برابر غذا خوردن، بیشتر از دیگران حالت‌های اعتیاد گونه بروز می‌دهند. برای این کار این پرسشنامه را طراحی کرده‌ام. ما در این سنجش برای شناسایی کسانی که می توانند اعتیاد خوردن داشته باشند، از معیار اضافه وزن آنها استفاده نمی کنیم. در عوض، از معیارهایی استفاده می کنیم که برای تشخیص انواع دیگر اعتیادها کاربرد دارد. در نتیجه می توانیم ببینیم آیا اعتیاد به خوردن در این گروه‌ها، از نوع رفتاری است یا ادراکی و شناختی و یا نشانه‌های بیولوژیکی دارد."

در یک بررسی، گرهاردت به افراد داوطلب تصویرهایی نشان داد مثل عکس یک لیوان **میلک شیک شکلاتی** سپس یک **لیوان میلک شیک واقعی**

به آنها داد. او به این نتیجه رسید که در نواحی مرتبط با خواسته و پاداش مغز افرادی که عادت‌های غذایی اعتیادگونه‌ای دارند، زمانی که در معرض "نشانه اعتیادآور" قرار می‌گرفتند، یعنی تصویر خوراکی می‌دیدند، فعالیت بیشتری مشاهده می‌شد اما زمانی که تصاویر دیگری به آنها نشان داده می‌شد، نشانه‌های اعتیاد کاهش می‌یافت. همچنین زمانی که در حال نوشیدن میلک شیک شکلاتی بودند، واکنش بازدارنده مغزشان کمتر از وقتی بود که یک ماده غذایی غیر اعتیادآور خورده بودند.

گرهاردت توضیح می‌دهد: "این موضوع نشان می‌دهد که این گروه نسبت به چنین نشانه‌هایی بسیار انفعالی هستند و فوراً واکنش نشان می‌دهند بنابراین زمانی که مشغول خوردن هستند، سیستمی که در مغز مسئول متوقف کردن ما هنگام سیری است، به خوبی عمل نمی‌کند و کسی که به خوردن معتاد است، پس از سیری هم به خوردن ادامه می‌دهد."

شبیه همین الگو در افرادی که به مواد مخدر یا الکل اعتیاد دارند هم دیده می‌شود. بر اساس دیدگاه گرهاردت، این یافته، فرضیه اعتیاد به غذا را بیش از پیش تقویت می‌کند.

در تحقیقی دیگر، اعضای تیم پژوهشی گرهاردت ۵۰۰ داوطلب را جمع کرده و از آنها خواستند پرسشنامه را تکمیل کنند. مخصوصاً به این نکته دقت و آن را مشخص کنند که کدامیک از غذاها برای آنها چنین حالتی به وجود می‌آورد و هنگام روبرو شدن با آن، به حالتی مشابه با آنچه که گفته شد، می‌رسند. مظنونین همیشگی در ابتدای لیستی که داوطلبان نوشته بودند، قرار گرفتند: بستنی، شکلات، بیسکویت و شیرینی‌ها. گرهاردت می‌گوید، مغز ما در برابر این مواد غذایی از خود بی‌خود می‌شود و فعل و انفعال‌های شگفت‌انگیزی بروز می‌دهد.


اشلی گرهاردت در لابراتوار خود درباره عادت‌ها و اختلالات غذایی تحقیق می‌کند و می‌گوید در این باره به نتایج فوق‌العاده‌ای دست یافته است

اختلال یا اعتیاد؟

رژیم غذایی دنیای مدرن ما نسبت به آنچه که پیشینیان ما می‌خوردند از غذاهای فرآوری شده و سرشار از مواد قندی تشکیل شده است. و این هر روز بیشتر از قبل به حجم دور کمر ما اضافه می‌کند و کاملاً هم مشهود است و در هر کوچه و خیابانی می‌توانید تعداد زیادی آدم چاق ببینید در حالی که صد سال پیش چاق‌ها خیلی کم بودند. نتایج آمارهای گوناگون، به خوبی میزان افزایش تعداد بزرگسالان چاق را در فاصله زمانی بین سال‌های ۱۹۹۳ تا ۲۰۱۳ نشان می‌دهند. این رقم در آقایان از ۵۸ درصد به ۶۷ درصد و در خانم‌ها از ۴۹ درصد به ۵۷ درصد افزایش داشته است. و آن طور که سازمان جهانی بهداشت پیش‌بینی کرده، این آمار تا سال ۲۰۳۰ در اروپا افزایش چشمگیری خواهد داشت و در مردان به ۷۴ درصد و در خانم‌ها به ۶۴ درصد خواهد رسید. البته بیشتر پژوهش‌های مرتبط با اعتیاد به مواد غذایی روی حیوانات انجام شده و تعداد کمی از این تحقیقات روی انسان‌ها انجام شده و غیر از یک گروه پشتیبانِ ۶۰۰۰ نفری که در ۶ کشور فعالیت می‌کنند، هنوز گروه‌های تحقیقاتی دیگری در این زمینه کار نکرده‌اند که آیا غذا هم اعتیادآور است یا نه... بنابراین برخی از پزشکان و محققان معتقدند چاقی فقط یک وضعیت پزشکی است نه چیزی دیگر. **دکتر هشام ضیاءالدین**، محقق تغذیه در دانشگاه کمبریج می‌گوید: "تصور اینکه غذا می‌تواند اعتیادآور باشد یا اینکه اصولاً کسی به غذا معتاد باشد، شاید کمی غیر منطقی به نظر برسد با این همه نمی‌گویم که صد در صد چنین چیزی وجود ندارد. تا حدودی محتمل به نظر می‌رسد آن هم با وجود علائمی که افراد پرخور و چاق و کسانی که اختلالات خوردن دارند نشان می‌دهند. به هر حال گروهی از مردم هستند که در خوردن مشکلات و اختلالاتی دارند و علائمی دارند که درست مثل آدم‌های معتاد به مواد مخدر و الکل است و تجربه‌هایی شبیه به معتادان دارند. و البته نمی‌شود این گروه را نادیده گرفت." اما دکتر ضیاءالدین بر این نکته نیز تاکید می‌کند که نمی‌توان نتایج حاصل از این سنجش را قطعی دانست و به آن اکتفا کرد زیرا پرسش‌هایی که در این سنجش از آنها استفاده شده، بیانگر اختلالات معمول تغذیه نیز هستند و کسی که به این سوال‌ها جواب می‌دهد، صد در صد مشخص نمی‌شود که از چه نوع اختلالی رنج می‌برد یا به غذا اعتیاد دارد. این پرسشنامه حد و مرز این دو را معین نمی‌کند و معلوم نمی‌شود اختلال است یا اعتیاد.

کسی که از خوردن شیرینی و غذاهای چرب و خوشمزه سیر نمی‌شود، شکمو نیست، معتاد است

برخی از محققان می‌گویند اعتیاد به غذا به طور بالقوه علامت هشدار و خطری است برای سلامت عموم جامعه. "مک دونالد" استاد فیزیولوژی دانشگاه ناتینگهام نظر جالبی دارد: "بسیار دشوار است که اعتیاد را به چیزی که برای زندگی و حفظ حیات انسان ضروری است، نسبت بدهیم. الکل یا مواد مخدر یک انتخاب هستند اما غذا خوردن، انتخاب نیست... یک ضرورت است."


شکر، تولید دوپامین را تقویت و سیستم پاداش مغز را تهییج می‌کند

چاقی اجباری

به نظر مخالفان اعتیادآور بودن غذا، اگر به مردم تلقین کنیم که نوعی بیماری به نام "اعتیاد به غذا" وجود دارد، ممکن است مردم نتیجه بگیرند که خوردن، پروسه‌ای است که در برابر آن تاب و توان نداریم. برای مثال اگر بگوییم شکلات اعتیادآور است و مغز ما طوری طراحی شده که نسبت به غذاهای خاصی مثل فست فودها یا هله هوله‌ها به تله بیفتد، آیا چنین ایده‌ای جلو چاقی را می‌گیرد یا برعکس به چاقی دامن می‌زند؟ زیرا فردِ چاق به خودش می‌گوید من طوری خلق شده‌ام که بی‌اختیار شکلات و شیرینی می‌خورم بنابراین نمی‌توانم با غریزه خودم مخالفت کنم و مدام شیرینی می‌خورم. اگرچه پیش از تصمیم‌گیری درباره روش‌های درمانی احتمالی، باید این فرضیه صد در صد اثبات شود که آیا واقعاً اعتیاد به غذا وجود دارد یا نه، و اگر چنین فرضیه‌ای قابل اثبات باشد، عملکرد آن چگونه است. تا امروز کارشناسان و محققان همچنان بر سر تایید یا عدم تایید این فرضیه اختلاف نظر دارند و نتوانسته‌اند همدیگر را قانع کنند. به هر حال این موضوع کاملاً روشن و اثبات شده است که برخی از ما به غذاهای خاصی جذب می‌شویم و در برابر آن تا حدودی بی‌اختیار می‌شویم اما هنوز مشخص نیست که این تمایل و اشتیاق به چه دلیلی است و ریشه آن چیست. نکته دیگری که همچنان برای محققان و کارشناسان مبهم مانده این است که چه پاداشی از سیستم مغزی فرد باعث این تمایل می‌شود. این تمایل گاه چنان بالاست که انسان می‌تواند برای رسیدن به خوردن، دروغ بگوید یا دزدی کند و یا حتی مانند انسان‌های چندین هزار سال پیش به خاطر غذا بجنگد و حتی آدم بکشد. این حالت بین معتاد به غذا و معتاد به مواد و الکل مشترک است.

وقتی انسان چیزی می‌خواهد همه جهان همدست می‌شود تا او را در تحقق رؤیایش کمک کند ● پائولو کوئیلو

حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

حق زوج در منع اشتغال زوجه خویش

سوال: زنی ۲۹ ساله هستم. سه سال پیش ازدواج کردم. شوهرم مردی شکاک و تندخو و بدزبان بود. بدین جهت حدود یک سال و نیم است که به منزل پدر خود برگشته‌ام و آنجا زندگی می کنم. در این مدت مهریه خود را به اجرا گذارده‌ام که تقسیط شده و بخشی از آن را دریافت کرده‌ام. شوهرم نیز تقاضای تمکین کرده که حکم هم گرفته است اما من از مراجعه به خانه او خودداری کرده‌ام. اخیراً وی دادخواستی به دادگاه داده و خواسته است که دادگاه بنده را از اشتغال به کار منع کند. در این دادخواست ذکر شده که کار من مخالف مصالح خانوادگی و شئونات اجتماعی شوهرم است و نباید به آن ادامه دهم. لازم به ذکر می‌دانم که بنده در یک موسسه حسابرسی معتبر مشغول به کار بوده و امور زندگی خود را می گذرانم و بدیهی است اگر نتوانم سر کار روم از لحاظ مادی در مضیقه قرار خواهم گرفت. شوهرم نیز به این موضوع آگاه است و از این طریق در صدد اعمال فشار و سختی بر من است. اینک می خواستم به این سئوالات پاسخ دهید:

اوّل– شوهرم حق چنین تقاضایی را دارد؟

دوّم– نتیجه این دعوا چه خواهد بود؟

سوّم– آیا عدم تمکین من از شوهرم سبب موفقیت وی در جلوگیری از اشتغالم نخواهد بود؟

مهناز.ب- تهران

پاسخ: ماده ۱۱۱۷ قانون مدنی مقرر داشته است که: "شوهر می تواند زن خود را از حرفه یا صنعتی که منافی مصالح خانوادگی یا حیثیات خود یا زن باشد منع کند." بدین ترتیب طرح دعوی توسط شوهرتان منطبق بر قانون بوده و او چون هنوز شوهر شما محسوب می شود حق این کار را دارد. با این حال؛ طرح این دعوی به منزله پیروزی در آن نیست و مغایرت شغل زن با مصالح خانوادگی یا حیثیات زوجین قطعاً باید توسط دادگاه احراز شود.

دوّم– نتیجه این دعوی به عوامل مختلفی بستگی دارد. شوهر باید به دلایل قوی اثبات کند که شغل همسرش به زندگی خانوادگی آنها لطمه می زند و سبب تزلزل آن می شود. یا باید اثبات کند حرفه یا شغلی که همسرش بدان مشغول است سبب کاهش حیثیت یا آبروی اجتماعی اوست.

منظور از اموری که با مصالح خانوادگی منافات دارد مشاغلی است که سبب تزلزل در بنیان خانواده یا کوتاهی در تربیت فرزندان شود و یا با حیثیات اجتماعی زن و شوهر مغایر باشد. مقصود از حیثیت هم مقام و منزلت معنوی و مادی اشخاص در اجتماع است که می تواند در مورد هر شخصی کاملاً متفاوت باشد. به عنوان مثال حیثیت مردی که زندگی خود را به کارهای خلاف گذرانده با حیثیت مردی که تمام عمر به شرافت و سربلندی زیسته یکسان نیست.

در نهایت؛ تشخیص اینکه شغل زن مغایر با مصالح خانوادگی یا حیثیات همسرش هست یا خیر بر عهده قاضی دادگاه است. اما چون تشخیص این گونه امور قاعده ثابتی ندارد قضات با توجه به عرف و اخلاق عمومی اجتماع و همچنین وضعیت خاص خانوادگی زوجین در این خصوص تصمیم گیری می کنند.

صرفنظر از مطالب فوق و با توجه به اینکه شما مدت‌هاست دور از شوهر خود زندگی می کنید استناد به مغایرت کار شما با مصلحت خانوادگی از سوی شوهرتان بی مورد به نظر می رسد. زیرا عملاً خانواده‌ای وجود ندارد که مصالح آن مورد توجه باشد. بنابراین فقط می تواند بحث مغایرت با حیثیت را عنوان کند. در این صورت هم زمانی ادعای او قابل توجه است که خودش در موقعیت اجتماعی یا اقتصادی خیلی بهتری از شما قرار داشته باشد.

به موجب قانون، زنی که از شوهر خود تمکین نمی کند صرفاً حق خود برای اخذ نفقه را از دست می دهد. نه حق دیگری از جمله حق اشتغال را. بنابراین دعوی منع اشتغال باید بدون در نظر گرفتن عدم تمکین شما مورد رسیدگی قرار گرفته و صرفاً با ملاک های یاد شده در ماده ۱۱۱۷ در مورد آن قضاوت شود.

چطور کندنویسی کودک را درمان کنیم؟

فریده جاهدی ــ کارشناس آموزشی

سوال: با سلام خدمت شما مشاور محترم، فرزند بنده در کلاس اول درس می خواند و مشکلی که مدتی است با آن روبرو شده‌ام کندنویسی اوست به نحوی که هر وقت در مقایسه با دیگران قرار می گیرد نسبت به همکلاسی‌هایش کندتر عمل می کند و موقع نوشتن عقب می افتد و تاکنون تشویق و تنبیه‌های ما هم چاره ساز نبوده و به همین منظور از شما کارشناس محترم می خواستم بپرسم آیا این یک مشکل جدی است؟ و اگر چنین است، چطور باید نسبت به رفع آن اقدام کنم؟

سیده زهرا موسوی پور

پاسخ: بین بچه‌های پیش دبستانی و کلاس اولی‌ها گاهی دیده می شود که یکی از آنها نمی تواند پا به پای دیگران رنگ آمیزی کند یا مشق بنویسد و همیشه از دیگران عقب است و موقع نوشتن، دست درد و چشم درد را بهانه می کند. در مورد این بچه‌ها معمولاً تشویق به نوشتن و حتی تنبیه کردن هم نتیجه بخش نیست و استرس و اضطراب در کودک ایجاد خواهد کرد و گاه می تواند باعث بروز لکنت زبان هم شود.

پس اگر این روند به همین شکل ادامه پیدا کند، دانش آموز اعتماد به نفسش را از دست می دهد و باور می کند که "خنگ یا تنبل است" و نمی تواند مثل بچه‌های دیگر درس را یاد بگیرد. در حالی که اصلاً اینطور نیست و هوش این بچه هیچ مشکلی ندارد. بلکه اندام‌های حرکتی وی کند عمل می کند.

مشکل این دانش آموزان ابتدا در استفاده از توانایی‌های حرکتی ریز و درشت دست‌ها و انگشتان دست و در هماهنگی بین چشم و دست آنها و یا غلبه بر اعضا بدن است. مثلاً ممکن است کودک شما "راست دست" باشد ولی چشم برترش، چشم چپش باشد و در اینجا باید گفت غلبه جهتی اندام‌ها بسیار مهم است. کودکی که راست دست ولی چشم چپ است خطوط دفتر را نمی بیند و باعث بدخطی وی می شود. در این حالت به یک متخصص و درمانگر اختلالات ویژه یادگیری باید مراجعه کرد تا تثبیت برتری را در اندام راست بدن ایجاد کند. حال اگر درمان نشود همین می تواند باعث کند شدن حرکات کودک بخصوص حرکات ظریف مثل نوشتن باشد و این در حالی است که مشکل با انجام یک سری تمرینات به خوبی قابل رفع است و این کودک می تواند به خوبی بچه‌های دیگر درس را یاد گرفته و پیشرفت کند.

برای درمان موارد مشابه هم بهتر است به دنبال تمریناتی برای تقویت حرکات ریز و درشت دست و انگشتان، تقویت هماهنگی چشم و دست و تمریناتی برای یک جهت کردن یا غلبه اعضا بر هر دو بخش بدن را پی گرفت.

خانواده و مهارتهای زندگی

خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

تحصیلی

آقای مجتبی فضیلت خواه
کارشناس ارشد ــ مشاور تحصیلی
مشاوره تلفنی سه‌شنبه‌ها از ساعت ۱۵ تا ۱۶

حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

حقوقی

خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

طب سوزنی

آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حمیده اخوان



سبزی با یک دنیا خاصیت

جعفری سرشار از ویتامین K است که نقش مهمی در هضم کلسیم دارد و در نتیجه سبب سلامت استخوان‌ها، بهداشت دهان و دندان و بهبود عملکرد سیستم عصبی می‌شود. در تمام طول سال می‌توان جعفری را در بازارها و خواربار فروشی‌ها پیدا کرد. این گیاه طعم تقریبا تند و ارزش غذایی زیادی دارد. جعفری گیاهی است دوساله و معطر که از سالم‌ترین ادویه‌جات ترشی شناخته می‌شود. در تمدن‌های کهن هم دیده می‌شود که جعفری را گیاهی تقویت کننده و انرژی‌زا می‌دانسته‌اند. جعفری همانند مریم گلی، پونه کوهی، زردچوبه و زنجبیل در گروه سبزیجات درمانی قرار دارد. همچنین می‌توان از جعفری تازه برای تزئین غذا استفاده کرد.

خواص درمانی: جعفری دارای خواص ضد التهاب، آنتی اکسیدانی، ضد سرطان، افزایش دهنده قدرت ایمنی، شل کننده عضلات و محرک، پاک کننده و مرطوب کننده است.

نابودی دردها: قرن‌هاست که جعفری را ماده‌ای برای تقویت قوای جنسی می‌دانند. همچنین این گیاه می‌تواند در درمان طبیعی دردهای قاعدگی، گرفتگی عضلات و نیز پیشگیری از بی‌نظمی‌های مربوط به تغییرات هورمونی در سیکل‌های این دوران مفید واقع شود. از جعفری در درمان عفونت گوش و شب کوری نیز استفاده می‌کنند. خوردن یک شاخه جعفری بهترین درمان گیاهی برای از بین بردن بوی بد دهان است. هرگز، این ماده غذایی معجزه‌آسا را در کنار بشقابتان فراموش نکنید که علاوه بر تزئین زیبای غذایتان موجب سلامت و طول عمرتان هم می‌شود.

حفاظت از قلب: جعفری خام یک تصفیه کننده خون طبیعی است که می‌تواند سموم و رسوب کلسترول در داخل رگ‌ها را حل کرده و از ما در مقابل بیماری‌های بسیار جدی قلبی عروقی محافظت کند. جعفری همچنین موجب تقویت و افزایش قابلیت ارتجاعی رگ‌های خونی می‌شود.

کلیه و کیسه صفرا: جعفری درمانی فوق‌العاده برای بیماری‌های کلیوی و کیسه صفرا است و با تحریک عملکرد آنها سعی در خارج کردن سنگ‌های کوچک می‌کند. همچنین از جعفری نیز بعنوان درمان گیاهی برای مشکلات سیستم ادراری و از جمله آماس مثانه استفاده می‌کنند.

سایر مزایا: در طب سنتی چینی، چای جعفری برای پایین آوردن فشار خون و بهبود گردش خون توصیه می‌شود. استعمال خارجی این گیاه (مصارف غیر خوراکی)، درد مفاصل، سفتی و یا تورم ناشی از آرتروز را کاهش می‌دهد. از جعفری در درمان برخی مشکلات پوستی مانند گزش حشرات، آکنه، التهاب و عفونت‌های باکتریایی پوست بهره می‌گیرند.

این غذاها را ۲ بار گرم نکنید

برخی از غذاها بعد از گرم کردن دوباره یک سری مواد سمی و خطرناک تولید می کنند که برای بدن خطرناک است. اغلب دیده می‌شود که افراد باقی مانده غذای خود را فریز کرده و بعد مجدد آن را مصرف می کنند. اگرچه در برخی موارد، این کار اشکالی ندارد اما گاهی سلامت افراد را تهدید می کند. به گفته متخصصان نگه‌داری باقی مانده غذاها و گرم کردن مجدد آنها خطرات جدی را برای بدن به همراه دارد. واقعیت این است که برخی غذاهای خاص پس از دوبار گرم کردن هیچ گونه ارزش غذایی ندارد.

۱- سیب زمینی: این ماده غذایی ارزش غذایی بالایی دارد و برای بدن مفید است. اما اگر سیب زمینی برای بار دوم گرم شود، ارزش غذایی خود را از دست می‌دهد و در بدن ایجاد سم می کند.

۲- اسفناج: گرم کردن مجدد اسفناج می‌تواند بسیار خطرناک باشد؛ این سبزی حاوی درصد بالایی نیترات است که پس از گرم کردن مجدد به نیتریت تبدیل می‌شود که سرطان‌زاست. اسفناج را بلافاصله پس از پختن مصرف کنید.

۳- مرغ: خوردن گوشت مرغ پس از یک روز می‌تواند بسیار خطرناک باشد چرا که ترکیب پروتئین تغییر می کند و باعث بروز مشکلات گوارشی می‌شود. از آنجا که مرغ نسبت به گوشت از پروتئین بیشتری برخوردار است، بهتر است به طور سرد مصرف شود. اگر لازم باشد بهتر است در دمای کم و در طولانی مدت گرم شود.

٤- کرفس: این سبزی کاربرد زیادی در پخت سوپ دارد. کرفس حاوی نیترات است و در صورت گرم شدن مجدد به ماده خطرناک تبدیل می‌شود، لذا اگر در پخت سوپ از آن استفاده می کنید، به هنگام مصرف دوباره کرفس آن را جدا کنید. در پایان باید گفت که حتی نوع گرم کردن غذا نیز بسیار حائز اهمیت است چرا که امروزه افراد به طور چشمگیری از مایکروویو برای گرم کردن و پخت غذای خود استفاده می کنند و غافل از عوارض آن هستند.

۵- قارچ: این ماده غذایی یکی از شناخته شده‌ترین مواد است که تحت هیچ شرایطی نباید برای دومین بار گرم شود، چرا که ترکیب پروتئین آن پس از گرم شدن دوباره تغییر خواهد کرد و مشکلات گوارشی برای فرد به همراه خواهد داشت. در صورت لزوم سرد مصرف کنید.

۶- تخم مرغ: این ماده غذایی زمانی که در معرض دمای بالا قرار می گیرد، در بدن سم ایجاد می کند. گفتنی است که این اتفاق شامل غذاهایی که در پختشان از تخم مرغ استفاده شده است، نمی‌شود. از گرم کردن مجدد تخم مرغ بپرهیزید.

۷- چغندر: این سبزی حاوی نیترات است و برای سلامتی مفید است. مصرف چغندر پس از گرم کردن دوباره خطرناک نیست، اما بهتر است که به صورت سرد مصرف شود.

چرا باید فلفل بخورید

مطالعات جدید دانشمندان نشان می دهند مصرف غذاها با ادویه فلفل زیاد باعث جلوگیری از بروز پارکینسون در سالمندان می‌شود. فلفل از بروز سرطان جلوگیری می کند و منبع مناسبی از آنتی اکسیدان‌هاست که از بروز آلزایمر جلوگیری می کند. بررسی‌ها نشان می‌دهند فلفل دلمه‌ای و فلفل تند از سبزیجاتی هستند که در تمام فصول وجود دارند و دسترسی به آنها آسان است. فلفل داروی اصلی علیه بیماری پارکینسون است که تحقیقات جدید نشان داده است برای بازسازی سلول‌های از دست رفته حتما این ادویه باید در غذاها به کار رود. محققان همچنین اعلام کرده‌اند که مصرف فلفل در سالمندان باعث آرامش اعصاب آنها نیز می‌شود و روند پیری را به تاخیر می‌اندازد.



الهی: جان در تن گر از تو محروم ماند، مرده‌ی زندانی است ● کشف الاسرار

تهیه: مجید شادمان‌نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ fariba_zavarei@yahoo.com

کاری که یک دروغ ساده کرد

زن همین که نشست شروع به حرف زدن کرد. می‌گفت مدتهاست کسی به ملاقاتش نیامده، می‌گفت در زندان با کسی هم صحبت نمی‌شود چون به هیچ کس اعتماد ندارد. کاملاً مشخص بود به شدت از محیط زندان می‌ترسد، چرا که با هر صدایی کلامش را قطع می‌کرد و نگران به در خیره می‌شد. حتی یکی ـ دو بار ترسید که مبادا کسی از پشت در حرف‌هایش را بشنود. بالاخره بعد از ده ـ پانزده دقیقه درد دل کردن، اجازه داد تا ضبط صوت را روشن کنم و گفت‌وگوی رسمی را شروع کنم.

او همانطور که به ضبط صوت خیره شده بود گفت: سی سال قبل در یکی از روستاهای اطراف شهرستان کوچکی در مازندران به دنیا آمدم. دو خواهر و یک برادر دارم. من دومین فرزند خانواده بودم. یک خواهر بزرگتر از خودم دارم که ازدواج کرده و در همان روستای خودمان زندگی می‌کند. پدر و مادرم هر دو کشاورز بودند. پدرم از بچگی در شالیزار پدرش کار کرده بود و بعد از فوتش، خواهر و برادرها، همان زمین را به عنوان سهم الارث به پدرم بخشیدند. همه درآمد زندگیمان از همان تکه زمین بود. دیگر لازم نیست بگویم که همان هم خرجمان را نمی‌داد. یعنی نمی‌رسید. پدرم هر سال مجبور می‌شد محصولش را به قیمت کم پیش فروش کند؛ شاید اگر می‌توانست محصولش را انبار کند و در زمستان یا پاییز حتی بهار بفروشد زندگیمان بهتر می‌شد، اما همیشه یک مشکل و مسأله‌ای پیش می‌آمد که او مجبور می‌شد اواخر بهار محصول نکاشته را به نصف قیمت بفروشد!

و به این ترتیب به قول مادرم همیشه هشتمان گرو نهمان بود. به خاطر همین هم من و بقیه خواهرهایم نتوانستیم درست و حسابی درس بخوانیم. در روستای ما تا مقطع راهنمایی مدرسه بود، اما ما فقط همان پنج کلاس دبستان را خواندیم و بعد هم مجبور شدیم ترک تحصیل کنیم. شاید ترک تحصیل ما کمک زیادی به پدرم نکرد، اما حداقل حُسن آن این بود که می‌توانستیم در خانه کاری انجام بدهیم. منظورم صنایع دستی بافتنی بود. مادرم زن هنرمندی بود. او هم از مادرش یاد گرفته بود. شال و کلاه و دستکش پشمی می‌بافتیم و پدرم هر چند وقت یک بار به شهر می‌برد و می‌فروخت.

خواهرم زود ازدواج کرد. فکر کنم چهارده یا پانزده سال داشت که عروس شد. شوهرش آدم زرنگی بود. در کار ساخت و ترمیم شیروانی بود. اوایل در همان روستای خودمان کار می‌کرد. اما بعدها به شهر رفت و کارش بیشتر و درآمدش هم بیشتر شد. اما چون هم پدر و مادر خودش و هم پدر و مادر همسرش ـ خواهرم ـ در روستا بودند، در همان روستا خانه بزرگی خرید و هنوز همانجا زندگی می‌کنند.

بعد از خواهرم نوبت من رسید. در روستاها دخترها زود ازدواج می‌کنند. خواستگارها هم یا پسرهای فامیل هستند یا پسرهای روستا اما از بخت و اقبال من، خواستگار من غریبه بود. نه فامیل و نه هم محلی. مادرم را به شهر برده بودم، عینکش شکسته بود و مجبور بود دوباره به چشم پزشکی برود، بعد از دکتر، با مادرم به عینک سازی و بعد هم بازار رفتیم. همانجا بود که او من و مادرم را دید. داشتیم خرید می‌کردیم. او کمی دنبال ما آمد و بعد از مادرم خواست تا گوشه خلوتی بایستد تا با او صحبت کند. من کمی دورتر ایستادم. مادرم و او چند دقیقه‌ای صحبت کردند. بعد متوجه شدم مادرم در حال آدرس دادن است. اول تصور کردم آدرس جایی در شهر را می‌دهد. تعجب کردم، چون من و مادرم خیلی به شهر نمی‌آمدیم تا جایی را بلد باشیم و بخواهیم آدرس بدهیم. اما بعد متوجه شدم آدرس خانه خودمان را به پسر می‌گوید. فهمیدم ماجرای خواستگاری و از این حرفهاست. سعی کردم به قول معروف خودم را به کوچه علی چپ بزنم و اینطور وانمود کنم متوجه چیزی نشده‌ام. مادرم هم حرفی نزد. به هر حال ما بد می‌دانیم که این مسائل را به زبان بیاوریم. چند روز بعد سر و کله پدر و مادرش پیدا شد. گفتند برای خواستگاری آمده‌اند. بعد هم گفتند پسرشان جنس پخش می‌کند. یعنی به بندرعباس و قشم می‌رود و لباس‌های خارجی و مارک دار می‌آورد و بین مغازه‌ها پخش می‌کند. البته پدرش معمار بود و آنطور که از حرف‌هایش می‌شد فهمید، وضع مالی‌شان از ما خیلی بهتر بود.

من خودم می‌دانم هم من و هم پدر و مادرم از اینکه چنین خواستگاری برایم آمده بود، خیلی خوشحال بودیم. خصوصاً پدر و مادرم. همین که دامادشان شهری بود و وضع و اوضاع مالی‌اش خوب بود، برایمان از همه چیز مهمتر بود.

البته پدر و عمویم برای تحقیق به شهر رفتند و همه همسایه‌ها از آنها تعریف کردند. مادرم نظر مرا پرسید و من هم گفتم هر چه آنها صلاح بدانند.

یکی ـ دو ماه بعد ما عقد کردیم. مادرم همان موقع به همسرم گفت نباید در دوران عقد به خانه ما بیاید. البته این شرط را به خانواده‌اش هم گفته بود و آنها هم قبول کرده بودند. خواهر بزرگم هم وقتی عقد کرده بود، شوهرش فقط یک بار آن هم همراه خانواده‌اش و برای دادن عیدی و هدیه به خانه ما آمده بود. قرار بود شش ماه بعد از عقد ما ازدواج کنیم. اما انگار خواست خدا چیز دیگری بود چرا که چند ماه بعد از عقدمان، برادر شوهرم به بیماری سختی مبتلا شد و در عرض چند ماه از دنیا رفت و مرگ ناگهانی او همه را دچار غم و ناراحتی کرد و عروسی ما هم تا بعد از مراسم سالگرد برادر همسرم به تاخیر افتاد. البته این فرصت خوبی بود تا مادرم بتواند جهیزیه مرا فراهم کند.

چند ماهی از فوت برادر شوهرم می‌گذشت که یک روز مادر شوهرم به اتفاق شوهرم به خانه ما آمدند. مادرم آنها را که دید رنگ از صورتش پرید. فکر کرد برای بر هم زدن عقد آمده‌اند. به هر حال در روستاها هنوز اعتقاد به بدقدم بودن رایج است. حالا که برادرشوهرم مُرده بود، شاید آنها به خاطر این مسأله می‌خواستند عقد را به هم بزنند. سکوت سنگینی بر خانه‌مان حاکم شده بود.

بالاخره مادرشوهرم سکوت را شکست و بعد از کلی مقدمه چینی و عذرخواهی و یادآوری شرط و شروط مادرم، گفت با توجه به اتفاقی که افتاده و روحیه همه خراب شده، اجازه بدهید تا من و پسرم و عروسم برای چند روزی به تهران برویم.

می‌دانستم تعدادی از اقوام همسرم تهران زندگی می‌کنند، اما راستش اصلاً دلم نمی‌خواست در دوران عقد به منزل آنها بروم. با چشم و ابرو به مادرم فهماندم که موافقت نکند. مادرم هم گفت که پدرم هرگز چنین اجازه‌ای نخواهد داد. اما آنها اصرار کردند. حتی گفتند لازم باشد پدرشوهرم با پدرم صحبت می‌کند و اجازه مرا می‌گیرد. از آنجا که ته دلم قرص بود پدرم اجازه نمی‌دهد، گفتم هر چه پدرم بگوید. آنها منتظر ماندند تا پدرم آمد. مادرم همان دم در به پدرم گفت که من راضی نیستم و اجازه ندهد.

پدرم هم مخالفت کرد، اما مادر شوهرم او را به خاک جوان تازه از دست رفته‌اش قسم داد و پدرم سرش را پایین انداخت و هیچ نگفت!

چند روز بعد آنها خودشان دنبالم آمدند. مادرم با گریه ساک لباس‌هایم را بست. من در حالی که اشک می‌ریختم سوار بر اتوبوس شدم. به تهران که رسیدیم، اول رفتیم منزل دایی شوهرم. او که با دیدن من خیلی خوشحال شده بود، گفت چند روزی بمانیم تا او ما را در تهران بگرداند. اما شوهرم گفت که ما می‌خواهیم به مشهد برویم!

اصلاً باورم نمی‌شد. مادرشوهرم هم شوکه شده بود، اما به روی خودش نیاورد و اینطور وانمود کرد که از قبل می‌دانسته. من همان شب به مادر شوهرم

گفتم من به مشهد نمی آیم و مرا سوار اتوبوس کنند برگردم روستایمان. اما او گفت که تا وقتی همراه او هستم خیالم راحت باشد و نگران نباشم. آن شب تا صبح اشک ریختم. روز بعد شوهرم بلیت قطار گرفت و ما را به مشهد برد. به آنجا که رسیدیم، شوهرم ما را به یک زائرسرا برد و گفت می‌رود بیرون تا ما کمی استراحت کنیم. بعد هم گفت شب با هم برای زیارت می‌رویم.

در تمام سفر من یک کلمه هم حرف نزدم. از کارهای شوهرم و مادرشوهرم به شدت دلخور بودم. احساس می کردم اندازه هزار سال از پدر و مادرم دور شده‌ام. شوهرم دست خالی از زائرسرا بیرون رفت، اما وقتی برگشت یک ساک دستی کوچک همراهش بود. هر چه مادرش سوال کرد داخل ساک دستی چیست، جواب درست و حسابی نداد. مادرشوهرم هم نگاهی به من کرد و خندید. معنای نگاهش این بود که حتماً برای تو کادو خریده! اما اگر همه دنیا را هم به من می‌داد برایم ارزشی نداشت. دو روز مشهد ماندیم. وقتی خواستیم برگردیم، همسرم ساک دستی کوچک را که روز اول با خودش از بیرون آورده بود به من داد و گفت این را بین لباس‌های چمدانت پنهان کن وقتی رسیدیم شهرمان، آن را از تو می گیرم. بعد آن را به من داد. من با عصبانیت ساک را گوشه اتاق پرت کردم و گفتم بده به مادرت برایت پنهان کند. شوهرم ساک را آورد و دوباره حرفش را تکرار کرد و باز هم من آن را پرت کردم گوشه اتاق.

آنقدر آن چند روز از دست خودش و مادرش ناراحت بودم که لحظه شماری می کردم هر چه زودتر برگردم روستایمان، حتی قصدم این بود که وقتی رسیدم به مادرم بگویم عقدمان را بهم بزنیم. از رفتارهای او و مادرش اصلاً خوشم نیامده بود. فهمیده بودم به راحتی دروغ می گویند. برای اینکه به هدفشان برسند هر کاری می کنند و برای آدم‌های دیگر اصلاً ارزش قائل نیستند. راستش را بخواهید احساس می کردم مرا دزدیده‌اند! نه آن سفر برایم لذت بخش بود و نه از بودن با آنها احساس امنیت و آرامش می کردم. نمی‌فهمیدم چه اتفاقی در حال رخ دادن است ولی حس می کردم او و مادرش چیزهایی را از من پنهان می کنند.

به هر حال وقتی دوباره ساک دستی شوهرم را پرت کردم، او بالای سرم ایستاد و با حالت تحکم آمیزی گفت خودت آن را برمی‌داری یا من به زور کتک وادارت کنم آن را برداری؟ نگاهش کردم و گفتم می‌خواهی روی دختر عقد کرده، دست بلند کنی؟ او خم شد و موهایم را دور دستش پیچید و گفت دختر عقد کرده تمام شد، امروز که رفتیم شمال، دیگر پشت گوشت را دیدی خانه پدرت را می‌بینی! بعد هم سیلی محکمی به صورتم زد و گفت خودم باید ساک دستی‌اش را از گوشه اتاق بیاورم و داخل چمدان لباس‌هایم بگذارم. وقتی من گریه کنان سرم را پایین انداختم، او با لگد به پهلویم زد و من از درد روی زمین افتادم. البته ناگفته نماند در تمام این مدت مادر شوهرم داخل حمام بود و اگرچه صدای مشاجره ما را می‌شنید اما هیچ حرفی نمی‌زد. شاید هم عمداً داخل حمام مانده بود!

به هر حال وقتی احساس کردم او دست بردار نیست، خودم را روی زمین کشاندم و ساک دستی او را برداشتم و انداختم داخل چمدان. شوهرم وقتی دید کاری را که خواسته بود انجام دادم خندید و گفت اگر همیشه حرفم را گوش کنی، کتکت نمی‌زنم. من فقط و فقط نگاهش کردم و هیچ نگفتم.

مادر شوهرم از حمام بیرون آمد، با اینکه جای سیلی پسرش را روی صورتم دید، هیچ نگفت. همین سکوت او به من فهماند که با بد خانواده‌ای وصلت کرده‌ایم. یکی دو ساعت بعد سوار اتوبوس شدیم و به سمت شهرمان حرکت کردیم. در طول راه هیچ حرفی بین من و شوهرم رد و بدل نشد. مادرشوهرم هم خودش را به خواب زده بود. من در راه به عاقبت زندگی‌ام فکر می کردم. اینکه آخر و عاقبت من با این آدم‌ها به کجا خواهد رسید. نزدیک شب بود که به ایست بازرسی رسیدیم. من خیلی عادی نشسته بودم، اما وقتی مامورها وارد اتوبوس شدند، رنگ شوهرم پرید. او سعی کرد ساک لباس‌های من را که تا آن موقع زیر پایم بود، به زیر صندلی هل دهد اما انگار چیزی پشت صندلی بود که مانع می‌شد ساک لباس‌های من کاملاً زیر صندلی برود. شوهرم چند ناسزا به من گفت و دوباره نشست. همین باعث شد مامورها به او مشکوک شوند و از من و شوهرم خواستند تا پیاده شویم. او با اکراه بلند شد و من هم پشت سرش، یکی از مامورها هم ساک لباسم را آورد و پرسید که ساک مال کیست؟ قبل از آنکه من جواب بدهم، شوهرم هولکی گفت مال خانم! مامور نگاهی به او و من انداخت و نسبتمان را پرسید. شوهرم به جای آنکه بگوید زن عقدی‌ام هست، گفت: قرار بود ازدواج کنیم، اما به مشکل برخوردیم، جدا می‌شویم. الان هم برای اینکه طلاقش بدهم او را به شهر خودش می‌برم! گفتم چرا دروغ می گویی؟ طلاق کدام است؟ در همین حال مامورها ساک لباس مرا خالی کردند و کیف دستی کوچک شوهرم را بیرون آوردند و آن را که باز کردند، بسته‌های جاسازی شده مواد را از داخلش بیرون آوردند. شوهرم که ترس در چهره‌اش موج می‌زد گفت بفرمایید خانم قاچاقچی هم از آب درآمد! اصلاً به همین دلیل می‌خواهم طلاقش بدهم. من که هاج و واج مانده بودم، گفتم دروغ می گوید اصلاً از مادرش بپرسید که داخل اتوبوس نشسته. وقتی مادرش را آوردند او هم گفت که اینها مال پسرش نیست و کلاً همه چیز را گردن من انداختند.

البته مامورها هر سه نفر ما را بازداشت کردند. در پاسگاه نگه داشتند. بعد هم ما را به مشهد فرستادند. پدر و مادرم که ماجرا را فهمیدند خودشان را به آنجا رساندند. دعواها و درگیری‌ها شروع شد. پدرم مجبور شد برایم وکیل بگیرد. با این حال در دادگاه اول به حبس ابد محکوم شدم. حدود سه ـ چهار سال زندان بودم تا بالاخره با دوندگی‌های پدرم و وکیلم حکم شکست و حبس ابدم به ۱۵ سال تبدیل شد. حالا می گویند اگر نصف حبس را بکشم شاید آزاد شوم. الان شش سال است زندانم. در این مدت وکیلم طلاقم را از شوهرم گرفت. او فهمید که هم شوهرم و هم پدرش سابقه دار بوده‌اند. حتی مادرشوهرم هم با آنها همدست است. از شوهرم سالهاست خبر ندارم، او هم به حبس ابد محکوم شده بود، اما آیا حکمش شکست یا نه نمی‌دانم. من بعد از چند ماه تقاضای انتقال کردم و به تهران آمدم. شاید او همانجا مانده و شاید هم به شمال رفته. این ماجرا اثر خیلی بدی روی من گذاشت، نه فقط من که حتی خانواده‌ام هم خیلی ضربه خوردند. اما باز هم خدا را شکر که زود فهمیدیم و خودمان را نجات دادیم. شاید اگر این اتفاق‌ها نمی‌افتاد آنها سوءاستفاده‌های بیشتری از من می کردند. البته اگر همان موقع که پدرم و عمویم برای تحقیق رفته بودند، همسایه‌ها ـ که حتماً می‌دانستند آنها خلافکارند ـ به حقیقت را ما می گفتند شاید این اتفاق‌ها اصلاً نمی‌افتاد. کاش آدم‌ها بدانند گاهی یک دروغ آنها، سرنوشت یک انسان را عوض می کند.

در پرانتز:

(قطعاً در ازدواج مهمترین مسأله شناخت کامل طرفین از همدیگر است. شناختی که صرفاً به پسر و دختر ختم نمی‌شود، بلکه شامل حال پدر و مادر و خواهر و برادر هر دو طرف نیز می‌شود. اما برای این شناخت، صرف بسنده کردن به حرف‌های درست یا غلط همسایه‌ها، نمی‌تواند تعیین‌کننده خوبی یا بدی یک نفر باشد. شاید، همان اندک اختلاف طبقاتی و یا برتری‌های خاصی که خانواده این مددجو در داماد آینده‌شان دیدند، باعث شد چندان مسأله تحقیق را جدی نگیرند همین سهل انگاری آنها باعث شد تا خانواده طرف مقابل نهایت سوءاستفاده را از وضع موجود ببرد. و البته اینکه ماجرای ازدواج آنها در نهایت بدینگونه به پایان رسید شاید بهترین پایان برای آنها بود. چرا که ازدواج‌هایی که مبنای آن سوءاستفاده‌های مالی و یا جنسی از یک فرد باشد، قطعاً و بدون شک محکوم به فنا و نابودی است.)



عمر آنقدر کوتاه است که نمی‌ارزد آدم حقیر و کوچک بماند

● دیزرائیلی

کیانا نصرت‌زاده

می‌توان نوعی دیگر زندگی کرد

دنیای من ادبیات بود و سینما. عماد رد پایش را در زندگی من گذاشت و رفت. برای همیشه از او ممنون خواهم بود

درست سی سال از عمرم می‌گذشت. هنوز یک کار درست و درمان در زندگی‌ام انجام نداده بودم. همه امیدشان را از دست داده بودند. تا یاد دارم یکی از اعضای خانواده شب و روزش را وقف من کرده بود تا بلکه برای من پدری یا مادری کند. مادر و پدرم از همان هجده سالگی که از عهده یک دیپلم گرفتن بر نیامده بودم امیدشان را از دست داده بودند. بعد مرا فرستادند پیش عمو جمال که او برایم کاری کند. عمو هم انصافاً شب و روزش را برای من گذاشت ولی بعد از سه سال فقط توانست یک مدرک دیپلم به من اضافه کند.

اهل کار و تحصیل نبودم. برخلاف همه فامیل که یا درس خوانده بودند یا پولدار شده بودند حالا مادر و پدرم با بچه‌ای مواجه شده بودند که عرضه هیچ کدام از آنها را نداشت. پدرم حاضر بود هر چقدر پول بخواهم در اختیارم بگذارد تا یک کار درست و حسابی را شروع کنم. مادرم با هر بدبختی بود از چند دانشگاه در خارج از کشور برایم پذیرش گرفت ولی من در هر دو کار ناکارآمد بودم.

پول پدرم را به باد دادم و دانشگاه را هم نتوانستم تمام کنم. حالا برگشته بودم سر جای اولم. خاله اشرف فکر می‌کرد تمام گرفتاری‌های من این است که عاشق نشده‌ام. هر چه دختر خوب می‌شناخت به من پیشنهاد داد تا ازدواج کنم. ولی این کاره هم نبودم. دوبار تا مرز نامزدی رفتم و بعد پا به فرار گذاشتم و فقط برای خاله سرشکستگی بار آوردم.

حالا سی سالم شده بود و هیچ کاره بودم. هر کس به من نگاه می‌کرد سری تکان می‌داد و می‌گفت تو واقعاً اضافی هستی.

طبیعی بود بعد از طرد عاطفی دچار بحران روحی شوم ولی چیزی در زندگی‌ام تغییر نکرده بود. مثل همیشه تا لنگ ظهر می‌خوابیدم و شب‌ها هم تا دیر وقت فیلم نگاه می‌کردم و شاید تنها نقطه روشن زندگی‌ام این بود که هر کس در خانواده کامپیوترش خراب می‌شد من درست می‌کردم.

هیچ انگیزه‌ای برای کار و یا تغییری در زندگی‌ام نداشتم. می‌دانستم وارث ثروتی هستم که تا آخر عمر مرا گرسنه نمی‌گذارد. من تنها فرزند خانواده بودم. خانه مستقل خودم را داشتم و اهل ولخرجی و هدر دادن پول هم نبودم.

تا این که ناگهانی با عماد آشنا شدم. از آن پسرهایی بود که سر پر شوری داشت و می‌خواست یک شبه دنیا را بگیرد. وقتی فهمید من اهل فیلم هستم و اتفاقاً نقدهای خوبی هم می‌توانم بنویسم، از من خواست که قرارهایی بگذاریم و با هم فیلم ببینیم. بعد نظر مرا می‌پرسید یک وقت‌هایی کاغذ و قلم برمی‌داشت و تند تند می‌نوشت. کم کم متوجه شدم این نقدها را به اسم خودش در مجله‌ها و سایت‌ها چاپ می‌کند و پول می‌گیرد. برخلاف تصور دیگران برایم جالب بود که بالاخره برای یک نفر مفید واقع شدم. وقت‌های بیشتری را با او می‌گذراندم و کار را برایش ساده‌تر می‌کردم و حتی نقدها را خودم می‌نوشتم و بهش می‌دادم.

فکر می‌کرد من از ماجرا خبر ندارم. تشویقش کردم که بیاید یک مجموعه فیلم‌ها را به نوبت ببینیم و در موردش بنویسیم. این کار برای عماد جالب بود ولی بلند پروازی‌هایش با این پول‌ها جواب نمی‌گرفت. کم کم بی‌حوصله شد اما من مشتاق‌تر شده بودم. طوری که دیگر بدون او هم می‌نشستم و نقد سینمایی می‌نوشتم. یک وقت‌هایی به زبان انگلیسی می‌نوشتم و برای سایت‌های خارجی می‌فرستادم. بعضی‌ها پول می‌دادند و بعضی‌ها هم نمی‌دادند. برایم مهم نبود چون جز مخارج خورد و خوراکم فقط باید پول آب و برق می‌دادم و دیگر هیچ هزینه‌ای نداشتم. مادر و پدرم ذوق زده شده بودند حتی بهم پیشنهاد دادند که یک مجله سینمایی برایم راه بیاندازند. گفتم نه، من همین قدر که می‌نویسم راضی هستم.

دنیای من ادبیات بود و سینما. عماد رد پایش را در زندگی من گذاشت و رفت و برای همیشه از او ممنون خواهم بود.

حالا یک مرد چهل ساله هستم. هنوز زندگی‌ام مثل بقیه نیست. روزها تا لنگ ظهر می‌خوابم و مثل جغد شب‌ها بیدارم. فیلم می‌بینم و کتاب می‌خوانم و نقد می‌نویسم. یک وقت‌هایی هم دلنوشته‌هایی از توی این تنهایی‌ها در می‌آید. حس می‌کنم زندگی‌ام مسیر خودش را پیدا کرده. شاید مسیر زندگی من متفاوت باشد. مثل بقیه اهل زن و بچه نیستم. اهل سر کار رفتن و پول در آوردن یا مدرک گرفتن و تحصیلات عالی داشتن نیستم ولی زندگی‌ام معنای خودش را دارد. دارم با این معنا روز به روز بیشتر آشنا می‌شوم و اطرافیان هم بیشتر آن را درک می‌کنند و به آن احترام می‌گذارند.

یک سالی هست که دارم کتابی در مورد خودم می‌نویسم. تجاربم و روزهایی که گم شده بودم چون در قالب هیچ کدام از افراد خانواده جا نمی‌گرفتم ولی به خواست خدا قالب خودم را پیدا کردم و از بی‌مصرفی بیرون آمده‌ام. حالا عمیقاً می‌توانم باور کنم که آدم‌ها با هم فرق دارند و راه‌های زندگی بسیار متفاوت است و می‌توان نوعی دیگر زندگی کرد.

از: ا.ح.درّی

سلسله مباحث سبک زندگی قرآنی

ارتباط با خداوند، دریچه‌ای به سوی آرامش

مقدمه: در بخش دوم از سلسله مباحث سبک زندگی قرآنی به موضوع چگونگی برقراری ارتباط با خداوند می‌پردازیم و از منظر قرآن کریم بیان می‌کنیم که این ارتباط با چه کیفیتی باید صورت گیرد تا راههای سعادت و خوشبختی و رسیدن به یک آرامش درونی فراهم شود.

خداوند بزرگ در قرآن کریم راههای متعددی را برای ارتباط بندگان با خود و کسب آرامش درونی و بیرونی بیان کرده است. به تعبیری ساده‌تر می‌توان گفت: که هر تکلیفی که از سوی خداوند بزرگ برای بندگان وضع شده می‌تواند راهی باشد برای ارتباط با خداوند. برای نمونه اگر خداوند از بندگان خود می‌خواهد که یکدیگر را همچون برادر دینی خود در امور سخت زندگی یاری کنند، همین یاری و کمک به یکدیگر که در واقع اطاعت از فرمان خداوند است، نوعی برقراری ارتباط با خداوند است.

عالی‌ترین ارتباط، اقامه نماز

یکی از راههای مهم ارتباط با خداوند که در میان فرایض الهی جایگاه ویژه‌ای داشته و نقش بسزایی در شیوه مدیریت زندگی هر فرد دارد، نماز است. خداوند در قرآن کریم یکی از راههای ارتباط با خود را اقامه نماز بیان می‌کند و می‌فرماید: آنچه از این کتاب بر تو وحی شده است، بخوان و نماز را برپادار. به یقین نماز برپادارندگان را از گناهان آشکار و کارهای ناپسند بازمی‌دارد. همانا خداوند بزرگتر است و به آنچه انجام می‌دهید آگاه است.

با توجه به معنی آیه فوق می‌توان نتیجه گرفت که یکی از ویژگی‌های دیگر و مهم نمازی که از روی اخلاص اقامه شود آن است که به صورت ناخودآگاه سبب می‌شود رذیلت‌های نفسانی تبدیل به ملکات انسانی شوند.

در این باره از پیامبر گرامی اسلام (ص) نقل است که شخصی به ایشان عرض کرد، فلان جوان در قبیله ما همه نمازهای خود را به جماعت و زیبا اقامه می‌کند، اما شب‌ها به دزدی می‌رود. پیامبر (ص) در جواب فرمود: اگر بر اقامه نماز خود پافشاری کند و آن را از روی اخلاص بخواند، روزی نماز او را از اصلاح می‌کند.

در سبک زندگی قرآنی، شخصی که سعی می‌کند از طُرق مختلف به ویژه نماز ارتباط خود را با خداوند بزرگ مستحکم کند، تلاش می‌کند این ارتباط را به نحو احسن و با عشق و علاقه انجام دهد و از انجام آن احساس خستگی نمی‌کند.

شمس الشموس حضرت علی بن موسی الرضا (ع) می‌فرماید: به درستی که امیرالمومنین (ع) فرمودند، خوشا بنده‌ای که برای ارتباط خود با خداوند نماز را برگزیند و برای انجام آن خود را خالص گرداند و در نماز دل خود را به آنچه چشم‌ها می‌بیند فراموش کند، آن حضرت سپس در حالی که دست‌های مبارک خود را به سینه می‌زد فرمود: خوشا بنده‌ای که چنین نماز بگذارد.

همچنین گاندی رهبر فقید هندوستان در کتاب خاطرات زندگی خود می‌نویسد: نماز و دعا زندگی‌ام را نجات داده است و بدون آن باید از مدت‌ها پیش از بین می‌رفتم. من در تجارب زندگی عمومی و خصوصی خود تلخکامی‌های بسیار سختی داشته‌ام که مرا دستخوش ناامیدی می‌کرد اما اگر توانسته‌ام بر این ناامیدی‌ها چیره شوم، به سبب نمازها و نیایش‌هایم بوده است. نماز و دعا را مانند حقیقت، بخشی از زندگی خود نمی‌شمارم، فقط به دلیل نیاز شدید روحی آنها را به کار می‌بسته‌ام، زیرا اغلب خود را در وضعی می‌یافتم که احتمالاً بدون نماز و دعا نمی‌توانستم شادمان باشم. هر چه زمان می‌گذشت، اعتقاد من به خداوند افزایش می‌یافت و نیازم به دعا و نماز بیشتر می‌شد و بدون آن زندگی برایم سرد و تهی بود.

تلاوت و تدبّر در آیات قرآن

یکی دیگر از روش‌های ارتباط با خداوند در سبک زندگی قرآنی، تلاوت همراه با تدبّر در تک تک آیات قرآن کریم است. قرآن به عنوان آخرین کتاب آسمانی خود را بهترین وسیله برای ارتباط با خداوند و کسب آرامش درونی و هدایت به سمت سعادت و خوشبختی معرفی می‌کند. در قرآن کریم آمده است: این کتاب سراسر حکمت است که شما را به بهترین و استوارترین راهها و در نهایت به سوی سعادت کامل هدایت می‌کند، باشد که پندپذیر باشید.

همچنین پیامبر اکرم (ص) می‌فرماید: قرآن پیوند دهنده دل‌ها به سمت خداوند است، پس آن را با تدبّر و تامل تلاوت کنید که دل‌های مرده را زنده می‌کند و دل زنده همچون فانوسی در شب راه را برای تلاوت کننده قرآن روشن می‌کند.

بنابراین باید توجه داشت که تلاوت قرآن همراه با تدبّر و عمل به فرامین آن می‌تواند یک ارتباط عمیق روحی را با خداوند بزرگ برقرار کند.

این الرجبیّون... یا من ارجوه لکل خیر...

سلام بر ماه رجب، ماه پیوند بندگان با معبود مهربان، ماه بارش باران مهر و محبّت الهی، ماه رسیدن به سر منزل مقصود و ماه انس رسیدن به معبود بی‌همتا.

سلام بر هلال رجب که رسیدنش نوید پایان غم‌هاست و میلاد باقر العلوم (ع) و بَدر آن یادآور تولد ماه تمام، امام همام و حیدر کرّار امیرالمومنین (ع) و پایانش نوید رهایی بشر از جهل و نادانی، شکوفایی اخلاق انسانی، مبعث آن بزرگمردِ تاریخ برای همیشه زمان.

سلام بر بهار مناجات و بندگی. سلام بر نجوای شبانه اهالی رجب. اهالی رجب مردان و زنان باایمانی هستند که آرزویی جز وصال یار ندارند و اشتیاقی غیر از دیدار در آنها نیست. ذکرشان ا...، کارشان لِلّه و هدفشان کسب رضایت خداوند است.

رجبیون قصدی جز رضوان الهی ندارند. بهشت آنان، توجه محبوب است و دوزخشان دوری یاد پروردگار. آنگاه که یارشان به اشک شوقی آنها را می‌نوازد، برایشان از آنچه در دنیاست بهتر و خوش گوارتر است. هر کس توشه‌ای از سفره رجب برمی‌دارد و در خانه تکانی آن، همه می‌کوشند تا غباری از خود بزدایند.

تلاش کنیم تا از تک تک لحظات مبارک این ماه حداکثر استفاده را ببریم. انشاءا...



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

احکام طهارت

۱ـ آیا در تطهیر لباس متنجّس با آب کر و جاری، فشار دادن خارج آب لازم است یا با همان فشار داخل آب پاک می‌شود؟

فشار یا تکان دادن داخل آب، کافی است و لباس پاک می‌شود.

۲ـ گاهی در بعضی از شهرستان‌ها به آب موادی می‌زنند که آن را به رنگ شیر تبدیل می‌کند، آیا این آب مضاف است؟ حکم وضو و تطهیر با آن چیست؟

آن آب حکم آب مضاف را ندارد.

۳ـ لباس‌های نجسی که در موقع تطهیر، آب را رنگین می‌کنند، چگونه پاک می‌شوند؟

اگر رنگ دادن لباس باعث مضاف شدن آب نشود، لباس‌های نجس با ریختن آب بر آنها، پاک می‌شوند.

تمام محبت را به پای دوستت بریز نه تمام اعتمادت را

●حضرت علی (ع)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

همسری که بدی‌ها را از من دور کرد

دور و بر همین روزها بود. تعطیلات عید تمام شده بود و همه برگشته بودند سر کار. من هم که با کلی کج خلقی کارم را از سر گرفته بودم به اصرار مادرم می‌رفتم سر کار. همیشه می‌گفت زن باید دستش توی جیب خودش باشد و من آرزو می‌کردم با مردی ازدواج کنم که اصلاً دوست نداشته باشد همسرش کار کند، آن هم کار خسته کننده حسابداری. حتی به اجبار مادرم دانشگاه رفتم. مدام غر می‌زدم. پدرم می‌گفت: زن این بچه رو اینقدر اذیت نکن خب بذار تو خانه پدرش بهش خوش بگذرد.

مادر اما چشم غره‌ای می‌رفت و با طعنه و گلایه می‌گفت:

"حتماً می‌خواهی مثل عمه‌هایش بی‌مصرف و بی‌خاصیت بار بیاید."

این را که می‌گفت، پدرم ساکت می‌شد و هیچ نمی‌گفت. بر خلاف خانواده مادری‌ام که همه اهل کار و تلاش و تحصیلات عالیه بودند عمه‌هایم هیچ کدام حتی یک روز در زندگی‌شان کار نکردند. همه عمر از ارثیه‌ای که برایشان مانده بود ارتزاق می‌کردند و خیلی هم از این بابت راضی بودند. پدرم هم اگر زور واجبار مادرم نبود همین کار را می‌کرد. پدربزرگم آنقدر مال و اموال گذاشته بود که بچه‌های تنبلش از گرسنگی نمیرند.. من هم همیشه حس می‌کردم این ژن به من هم رسیده و مادرم مرا خلاف سرشتم دارد مجبور به یک کارهایی می‌کند.

خلاصه که بدترین روزهای زندگی‌ام همین سر کار آمدن بعد از تعطیلات عید بود. کج خلق بودم و حوصله هیچ کس را نداشتم. همکارهایم می‌گفتند توی بهار نباید با سوسن حرف زد!

اما مهندس جلالی که رییس بخش آی تی شرکت بود از همه جا بی‌خبر همین وقت بی‌وقت را برای خواستگاری از من برای برادر خانمش انتخاب کرده بود. با کلی مقدمه چینی و تعریف و تمجید از این حضرت آقا گفت که می‌خواهد از پدرم اجازه بگیرد یک شب برای آشنایی بیشتر بیایند خانه ما. من هم بدون مقدمه گفتم نه... مهندس جلالی شوکه شد. گفتم اصلاً حوصله ازدواج را ندارم.

از اتاقش که زدم بیرون، ناگهان پشیمان شدم. یادم افتاد که مادر مجبورم کرده بعد از ساعت کاری‌ام کلاس زبان ثبت نام کنم و... برگشتم، در زدم و در حالی که مهندس جلالی با حیرت نگاهم می‌کرد، گفتم هر وقت دوست داشتید تشریف بیاورید. البته بعد از هماهنگی با مادرم.

خوب می‌توانستم تصور کنم که مرد بیچاره چطور در شوک مانده بود و به در بسته اتاقش نگاه می‌کرد و حتماً به عقل من شک کرده بود. بعدها فهمیدم که مهندس کمی پرس و جو کرده بود تا مطمئن شود من جنون ادواری نداشته باشم و همکارها به او گفته بودند یک ماه بعد از عید و قبل از عید نباید با سوسن خیلی دمخور شد.

خلاصه اینکه این بار مصمم بودم به این خواستگار جواب مثبت بدهم و از دست مادرم راحت شوم. یک زندگی راحت که بشود در آن تا یازده صبح خوابید و هیچ کس هم بالای سرت نباشد و غر غر نکند.



در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

کاش در این شرایط بیشتر فکر کنیم

رفته بود بانک و فکر کردم قرار است قسط خانه را پرداخت کند و بقیه کارهای بانکی که هر ماه باید انجام شود. یک ساعت گذشت. کمی دیر کرده بود. قرار داشتیم که برای خانه جدیدمان خرید کنیم. دو ساعت شد و من کم کم نگران شدم. به ماهرخ دختر خاله‌ام که از قضا در آن بانک کار می‌کرد زنگ زدم و پرسیدم عماد چرا اینقدر دیر کرده؟... و او با تعجب گفت که عماد خیلی زود کارش تمام شد و رفت. فقط آمده بود که همه حساب‌ها را ببندد.

شوکه شدم. نمی‌دانستم منظورش از همه حساب‌ها چه بود؟! هر چه پس انداز داشتیم در همان بانک بود و حتی حساب شخصی من که به طور ماهیانه سود خوبی به آن تعلق می‌گرفت هم در آن بانک بود و من و عماد از همان اول ازدواجمان یک وکالت تام الاختیار از همدیگر داشتیم. ماهرخ گفت که با همان وکالت توانست همه حساب‌ها را خالی کند.

تلفن همراهش جواب نمی‌داد. در محل کارش هم نبود. مادرش هم از او خبری نداشت. وقتی غروب شد یقین پیدا کردم که اتفاق بدی افتاده. به برادر شوهرم زنگ زدم و گفتم ماجرا این بوده و کم کم دارم نگران می‌شوم. برادر شوهرم آهی کشید و گفت: عماد بالاخره کار خودش را کرد!

نفهمیدم منظورش چیست. عرفان برخلاف شوهر من مرد بسیار با درایتی بود و همه امور زندگی خواهر و برادرها را به نوعی تحت کنترل داشت. با وجود اینکه فرزند آخر خانواده بود ولی انگار تجربه سه زندگی را داشت. از او خواستم صادقانه به من بگوید که داستان از چه قرار است. از من خواست خونسرد باشم و سوال بیشتری نکنم تا او سر فرصت تحقیق کند و وقتی مطمئن شد چه اتفاقی افتاده، همه چیز را برای من توضیح بدهد.

دلشوره‌ام بیشتر شد. آخر شب بود که عرفان آمد دم در خانه و از من خواست وسایلم را جمع کنم و چند روزی به خانه پدرم بروم. نمی‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده. در راه همه چیز را برایم توضیح داد. یادم می‌آید که مسیر تهران تا کرج برایم صد سال گذشت. حرف‌های عرفان را نمی‌فهمیدم و او سعی می‌کرد به هر زبان ساده‌ای که بلد بود موضوع را برایم توضیح دهد.

گفت مدتی است دوستان عماد زیر پایش نشسته و گفته‌اند بیا برویم ترکیه و از آنجا کنار مهاجرهای



برگشتم، در زدم و در حالی که مهندس جلالی با حیرت نگاهم می‌کرد، گفتم هر وقت دوست داشتید تشریف بیاورید

روز خواستگاری وقتی فهمیدم شاه داماد مرد متمولی است نفس راحت کشیدم. پس می‌توانستم کار نکنم. از طرفی شغلش بسیار پر دردسر بود و مدام باید به سفر می‌رفت که این هم یک حسن بزرگتر برای من بود که دیگر لازم نبود هفت روز هفته غذا بپزم و به امور شوهر داری برسم. از همه اینها بهتر اینکه نه مادرش شاغل بود و نه خواهرهایش پس می‌توانستم حدس بزنم که ذاتاً از کار کردن زن‌ها خوشش نمی‌آید.

از اقبال خوب یا بد من، مادرم هم خیلی شاه داماد را پسندیده بود. وقتی او کسی را تایید می‌کرد من باید حسابی می‌ترسیدم ولی نمی‌دانم چرا این بار به این نکته توجهی نکردم. قرار شد برای آشنایی بیشتر من و مهرداد چند جلسه‌ای با هم گپ و گفت داشته باشیم والحق هر چه بیشتر او را می‌شناختم از او بیشتر خوشم می‌آمد. پسر بی‌ادعایی بود و خوش رو و تا حد زیادی مهربان. خلاصه اینکه من هم دلبسته‌اش شدم و جواب بله را به او دادم و تلویحاً به او گفتم که بعد از ازدواج قصد کار کردن ندارم. او هم حرفی نداشت.

خلاصه ما به خوبی و خوشی ازدواج کردیم. اما از اقبال بسیار نیکوی من همان ماه‌های اول متوجه شدم بعضی از کارمندهای شرکت از مهربانی و خوش بینی مهرداد سوءاستفاده می‌کنند و دخل و خرج شرکتش با هم نمی‌خواند. یک بار که برای عقد قراردادی به سفر رفت تصمیم گرفتم سر زده بروم شرکت و نگاهی به دفتر و دستک‌ها بیاندازم. چشمتان روز بد نبیند. یک وقت‌هایی خود آدم بلایی سر خودش می‌آورد که هزار دشمن نمی‌تواند آن کار را بکند. بله رفتم و دیدم حدسم درست است و حساب و کتاب‌های شرکت اشکالات جدی دارد. هرچه باشد خود من حسابدار بودم و از اقبال بدم حسابدار خوبی هم بودم.

چند روز سرم توی دفتر و دستک‌ها بود و متوجه خرابکاری‌های کارمندها شدم. به مهرداد گفتم همه را اخراج کند و این بار خودم مراقب بودم که کی را استخدام می‌کند و تصمیم گرفتم مدتی بروم شرکت و امور مالی را زیر نظر داشته باشم.

بله همین شد که حالا که چهارده سال از ازدواج ما می‌گذرد. صبح به صبح با کلی لعن و نفرین می‌روم سر کار. هر وقت هم که می‌خواهم کار را بگذارم کنار نگران می‌شوم و فکر می‌کنم این شرکت آینده بچه‌هایم را تامین می‌کند و بهتر است مراقبش باشم.

این هم از اقبال من! خداوند همسری مهربان، سختکوش و دوست داشتنی به من داد و در عوض خواب خوش صبح‌ها و تنبلی و لم دادن جلو تلویزیون را برای همیشه از من گرفت!

آخر شب بود که عرفان آمد در خانه و از من خواست وسایلم را جمع کنم و چند روزی به خانه پدرم بروم. نمی‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده

سوری و افغان خودمان را به اروپا برسانیم. بارها این موضوع را برای عرفان تعریف کرده و هر دفعه این برادر عاقل به او توصیه کرده بود که این خواب و خیال‌ها را کنار بگذارد و بچسبد به زندگی‌اش.

دو سال از ازدواجمان می‌گذشت. به هر سختی یا آسانی بود یک زندگی آبرومند دست و پا کرده بودیم. عماد همیشه از داشتن این همه قرض و قسط نگران بود و من می‌گفتم یواش یواش صاحب همه چیز می‌شویم، ولی او فکر می‌کرد هیچ وقت ما یک زندگی خوب و راحت نخواهیم داشت.

همین تصورات بود که او را به سمت مرزهای اروپا کشانده بود. به عرفان گفته بود هر وقت جا افتادم زنم را هم می‌برم. اما حتی یک بار تلویحاً از من نپرسیده بود که آیا دلم می‌خواهد مثل پناهنده‌های آواره زندگی کنم یا نه؟

دو ماه بعد خبری از او رسید. اتریش بود، در یک کمپ. می‌گفت زندگی‌اش به سختی می‌گذرد. می‌گفت شرایط بسیار بدتر از آن چیزی است که تصور می‌کرده. گفتم برگرد. گفت نه، همه می‌گویند اگر طاقت بیاوریم بقیه‌اش به آسانی می‌گذرد. چند دفعه هم از من خواست برایش پول بفرستم که من این کار را نکردم. دست آخر بهش گفتم یا تا آخر ماه برمی‌گردد یا من تقاضای طلاق می‌کنم.

حرفم را جدی نگرفت. فکر می‌کرد من تا ابد در انتظارش خواهم ماند. حق هم داشت چون من چند بار تهدیدش کرده بودم، ولی هیچ وقت تقاضای طلاقم را رسمی نکرده بودم. تا اینکه امروز این کار را رسماً آغاز کردم. همه چیز را برای دادگاه توضیح دادم و قاضی به من قول داد عادلانه تصمیم خواهد گرفت و نمی‌گذارد سرنوشت من و جوانی‌ام به باد برود.

عماد بعد از نزدیک به یک سال هنوز در وضعیت اسفناکی زندگی می‌کند. هنوز امید دارد روزی وضع بهتر شود. در حالی که نمی‌دانم چرا این امید را اینجا نداشت. می‌توانست همین جا بماند و کمتر زجر بکشد و در عوض به آینده امیدوار باشد.

زندگی کوتاه من با عماد به زودی تمام می‌شود. کاش روزی که داشت به سمت مرز می‌رفت اندکی هم به من فکر می‌کرد.

شکوفه های زندگی

کامیاب ملکی

تولدت مبارک

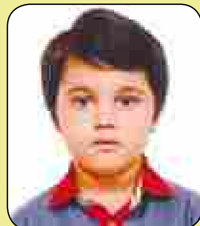



احسان بابایی


ابوالفضل عباسی


ابوالفضل بابایی


شادی فدایی


محمدمتین جوادی


باران جوادی


فاطمه زهرا امانی دروپی


شایسته‌سادات رسول‌زاده‌حسینی


محمدعلی بیات


امیرعباس بیات

تنها آرامش و سکوت سرچشمه نیروی لایزال است ●داستایوفسکی

"آلبرت پودل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند



دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

۲۷

برویم دنبال هیجان

خلاصه شماره قبل:
آلبرت پودل واستیونز در پاکستان بودند و اجازه خروج نداشتند زیرا دولت پاکستان تمام آمریکایی‌های آن منطقه را گروگان گرفته بود تا مانع حمله هند شـود. کوشـش‌های دوسـتان پودل در سفارت نیز کاری از پیش نبرد تا اینکه اعلام شـد آمریکایی‌ها به شـرطی آزاد می‌شـوند که موم وپر جمع کنند. بعداً معلوم شـد که این فقط یک شـوخی بوده برای خُرد کردن اعصاب آمریکایی‌ها. پس از مدتی سرانجام اجازه خروج یافتند و به بانکوک منتقل شدند. در بانکوک بیمار شدند و کمی بعد افراد گروه از هم جدا شدند. از این زمان به بعد آلبرت پودل و استیونز به سفرهایی رفتند ولی هیچ یک هیجانی نداشتند و دل آنها را نبرد. مدتی به کار روزنامه نگاری و تحصیل و نوشتن کتاب مشغول شـدند سـپس تصمیم گرفتند به سـفری پرهیجان بروند. هدف آنها قطب شمال بود ولی حرکت از راه‌های زمینی بسیار دشوار بود بنابراین این سفر به تعویق افتاد و پودل مشغولیت‌های کاری دیگری برای خودش تراشید...

جدی‌تر که باشم، می‌توانم

وقتـی دربـاره سـفرهایم سـخنرانی می‌کردم، حاضران سوال‌های مختلفی داشتند. مثلاً می‌پرسیدند تا حالا چند کشور را دیده‌ام؟ اما من لیستی نداشتم که به آنها ارائه کنم تا اینکه بعد از فکر زیاد و پرس و جو از استیونز متوجه شدم ۸۳ کشور را دیده‌ام. اطلاعاتم کامل نبود ولی نصفه و نیمه می‌دانسـتم ۱۹۰ تا ۲۰۰ کشور وجود دارد و این واقعیت، به من این موضوع را دهن کجی می‌کرد که فقط نیمی از کشـورهای روی نقشه را گشـته‌ام. ترجیح می‌دادم کشورهای جدید را ببینم. من تشـنه هیجان و تجربه کردن اتفاق‌های جدید بودم. برای همین همزمان شش شغل مختلف را اداره می‌کردم: سـردبیر، نویسـنده، مدیر اجرایی تبلیغات، فعالیت سیاسی، وکیل و تهیه کننده تئاتر. اما واقعاً من کدامیک از آنها بودم؟ به قرن جدید رسیده بودم و پخته‌تر شـده بودم. بنابراین تصمیم گرفتم هر زمان که مشـغله‌های کاری و مراجعان دفتر وکالت و همین طور اسپانسـرهایم اجازه دادند، بقیه کشورها را هم بگردم.

تا پایان ۲۰۰۳، عدد کشورهایی را که دیده بودم به ۱۱۲ رسـیده بود. در آن زمان نتیجه گرفته بودم که از پسِ این چالش سـخت برمی‌آیم. چالشـی که می‌توانسـت مرا از پا دربیاورد اما به خودم می‌گفتم: من می‌توانم!

تحقیـق کردم ببینم چند نفر این کار را کرده‌اند؟ اما چه در کتاب رکوردهای گینس و چه در ویکی پدیا چنیـن آماری پیدا نکردم. هیـچ کتاب و مقاله‌ای هم در این زمینه نوشـته نشده بود. یا کسی نبود ادعا کند که من این مسـیر را رفته‌ام. همین جا بود که بالاخره تصمیـم بزرگ زندگی‌ام را گرفتـم: باید جدی‌تر بارِ سفر ببندم و به تک تک کشورها سفر کنم.

طرح ریزی دوباره

آمریـکای مرکزی و جنوبی سـرزمین وسـیع، زیبا، متمایز و افسـون کننده‌ای اسـت ولی آن زمان جاده‌هایی خـراب و راننده‌هایی به مراتب بی‌احتیاط و ناشی داشـت. برخی از آنها آنقدر آهسته رانندگی می‌کردند و راه را بنـد می‌آوردند که آدم واقعاً قاتی می‌کرد و دوسـت داشـت آنها را زیر مشـت و لگد بگیرد. من و هارولد اسـتیونز ۹ سـفر مجزا به بیست منطقـه مختلـف در این سـرزمین داشـتیم و آنچه که می‌خوانیـد، گزیده‌ای از بهترین و شـیرین‌ترین خاطرات و اتفاق‌هایی اسـت که از سـفر به این سرزمین و گوشه و کنار آن.



هارولد استیونز در حال مخفی کردن تخم لاکپشت‌ها در زیر ماسه، چند لحظه قبل از بروز بحران

دردسری به نام لاک‌پشت

در خلال یکی از این سفرها، من و استیونز تصمیم گرفتیم در مدخل رودخانه سَـن خـوان اتراق کنیم. یکی از شب‌های زیبای ماه آگوست بود. شبی مهتابی و خیـره کننده که مـاه کامل بود و بسـی خودنمایی می‌کـرد. نیمه‌های شـب بود که صداهـای عجیبی شـنیدم. هارولد اسـتیونز را از خـواب بیدار کردم و دوتایی آهسته و بی‌صدا زیپ چادر را پایین کشیدیم تا ببینیم آن بیرون، چه چیزی انتظارمان را می‌کشـد. و از دیدن آنچه مقابلمان بود، شگفت‌زده شده بودیم. ما وسـط هزاران لاک پشت سـبز و بزرگ گیر افتاده بودیم کـه از آب بیرون آمده بودنـد تا تخم گذاری کنند. لاک پشت‌ها آهسـته آهسته به سوی خشکی پیـش می‌رفتنـد. آنها جلو آمدند و وقتی از خشـک بودن سـاحل مطمئن شدند، نزدیک چادر ما مشغول حفر چاله‌هایی شـدند. ما می‌توانستیم با خیال راحت آنها را تماشـا کنیم. لاک پشـت‌ها چاله‌هایی به عمق سی‌چهل سانت حفر می‌کردند و تخم‌های خود را در آنها می‌ریختند: یکی، دوتا، سه تا، ... ۶۰ تا، ۸۰ تا و... و ماجرا همین طور ادامه داشت.

من و اسـتیونز نزدیک آنها دوزانو نشسته بودیم و بدون اینکه برایشـان مزاحمتی ایجاد کنیم، معجزه جالب طبیعت را تماشـا می‌کردیـم. تخم گذاری آن همه لاک پشـت آن هم در شبی مهتابی و زیبا حسابی من و استیونز را مجذوب کرده بود.

معلوم بود که لاک پشـت‌ها کاملاً خسته شده‌اند اما اسـتقامت و تلاششـان بی‌نظیر بود و پس از چند ثانیه اسـتراحت، دوباره کار خـود را ادامه می‌دادند. پس از اینکه تخم گذاری لاک پشت‌ها تمام می‌شد، با صبـر و حوصله درون چاله‌ها خاک می‌ریختند و آنها را درسـت مثل روز اول پر می‌کردند. سـپس نفس زنان روی شـن‌های نرم سـاحل تقلا می‌کردند و به سـوی امواج بازمی‌گشتند و تخم‌ها را به امان خدا رها می‌کردند. استیونز می‌گفت نمی‌دانم چرا آنها نگران آینده فرزندان احتمالی خود نیستند و چرا نمی‌خواهند منتظر بمانند و ببینند که آیا لاک پشـت‌ها هرگز سر از تخـم بیرون می‌آورند یا نـه؟ من می‌گفتم طبیعت کارش را بلـد اسـت و هر اندازه که لازم باشـد، بچه لاک پشـت به لاک پشـت بالغ تبدیل می‌شود و بقیه هم خوراک حیوانات دیگر می‌شـوند. اسـتیونز کمی احساساتی برخورد می‌کرد.

آن شب، لاک پشت‌ها غیر از من و هارولد مهمان دیگری هم داشـتند. کمی آن طرف‌تـر، تقریباً صد


تخم‌های لاک‌پشتی که بی‌هیچ حفاظتی رها می‌شدند و سرنوشتی شوم پیدا می‌کردند


نمونه‌ای از اهالی که تخم لاک‌پشت‌ها را می‌دزدیدند و زندگی فقیرانه را دلیل این کار خود می‌دانستند

پسربچه نشسته بودند و رفت‌وآمد لاک‌پشت‌ها را می‌پاییدند. آنها آن شب منتظر بازگشت سالانه لاک‌پشت‌ها بودند تا تخم‌ها را به چنگ بیاورند. به محض بیرون آمدن یکی از لاک‌پشت‌ها از آب، با چشم او را دنبال می‌کردند تا وقتی تخم گذاشت و چاله را پر کرد، دنبالش بروند و تخم‌ها را بیرون بیاورند.

آنقدر از دیدن این صحنه ناراحت شده بودم که مجبور شدم تمام شب در ساحل قدم بزنم و با اسپانیایی دست و پا شکسته و مخلوط کردن انگلیسی با آن، برایشان سخنرانی کنم تا شاید از این کار منصرف شوند. هرچه سعی کردم لااقل از یک سوم آن تخم لاک‌پشت‌ها دست بکشند و آنها را به خاک برگردانند، هیچ فایده‌ای نداشت. نگران بودم و می‌ترسیدم این کار پسرها، نسلِ آینده لاک‌پشت‌ها را تهدید کند. اما به نظر می‌رسید گوش هیچ کدام از آنها بدهکار این حرف‌ها نبود. استیونز سعی کرد مرا قانع کند که بچه‌ها را ول کنم. و می‌گفت تو که معتقد بودی طبیعت کارش را بلد است؟ به او گفتم: "اما کار این بچه‌ها از کارهای طبیعت نیست و دخالت کردن در طبیعت است. اگر وضع به همین شکل پیش برود، نسل لاک‌پشت‌ها منقرض می‌شود." هارولد خیلی سعی کرد مرا آرام کند ولی من مثل کسی که بچه‌هایش را دزدیده‌اند، افسرده و عصبی بودم و مدام به آن پسرها گیر می‌دادم که تخم‌ها را سر جای خودشان برگردانند. آنها می‌گفتند این تخم‌ها را صبح اول وقت به سر جاده می‌برند و به کامیونی که کارش خریدن تخم‌هاست، می‌فروشند. تعداد تخم‌ها خیلی زیاد بود وگرنه همه را می‌خریدم. حتی در این باره با استیونز وارد بحث شدم. او حرف درستی می‌زد: "اگر تخم را بخری و چال کنی، یک ساعت بعد همه را درمی‌آورند و می‌برند."

تا صبح راه رفتم و با پسرها حرف زدم ولی آخرش هیچ! آنها نشسته بودند و با خیالی آسوده تخم‌ها را می‌شمردند و در سبدهای خود می‌گذاشتند. صبح که


تصویر یکی از سخنرانی‌هایم که دوستانم از تلویزیون گرفته‌اند

شد، هارولد مشغول جمع و جور کردن چادر و وسایل بود تا به راهمان ادامه بدهیم اما من همچنان ناراحت بودم و به لاک‌پشت‌های ناکام فکر می‌کردم. پسری که شب قبل از ما چراغ قوه قرض کرده بود، برای پس دادنش آمد و برای تشکر، چند تخم لاک‌پشت به ما داد. هارولد آنها را گرفت و در یکی از گودال‌ها چال کرد. من هم سراغ پسرها رفتم تا آخرین زورم را بزنم. آنها به حرف‌هایم هیچ توجهی نمی‌کردند. سبدها را کول می‌گرفتند و شتابان می‌رفتند. یکی از بچه‌ها که از بقیه کوچکتر بود، جزو آخرین نفرات بود. سراغش رفتم و با خواهش و التماس خواستم قانعش کنم که تخم‌ها را دوباره در ماسه‌ها بکارد. او

حس کردم منجی لاک‌پشت‌ها هستم و باید از نسل آنها محافظت کنم. نیرویی در من نجوا می‌کرد که نباید بگذارم جان لاک‌پشت‌ها به خطر بیفتد. اما جان خودم چنان به خطر افتاد که گفتم لاک‌پشت‌ها به درک!

هم اهمیتی نداد و خواست برود. من سبد را از دستش کشیدم. پسرک وحشت کرد و سبد را انداخت و گریخت. همه قبل از او رفته بودند. من با خوشحالی سبد را پیش استیونز بردم و دوتایی مشغول کاشتن تخم لاکپشت‌ها شدیم. از کلمه کاشتن خوشم می‌آمد و به جای دفن کردن می‌گفتم کاشتن.

وقتی کارمان تمام شد، ماسه‌ها را صاف کردیم و رفتیم که بارها را سوار ماشین کنیم و برویم. یک‌هو دیدیم آن پسربچه با چند نفر آدم قلچماق آمدند. آنها عصبانی بودند و چوبدستی داشتند. با زبانی دست و پا شکسته پرسیدیم جریان چیست؟ آنها هم با همان زبان دست و پا شکسته اعتراض کردند که صد و بیست عدد تخم لاک‌پشت دزدیده‌ایم. من به آنها گفتم که این کار کمک به محیط زیست است. یکی از آنها چماقش را با تهدید تکان داد و گفت: "محیط زیست واقعی من و زن و بچه‌های گرسنه من هستند. لاک‌پشت‌ها فقط سالی یک بار به اینجا می‌آیند و این هدیه خداوند است به ما که در فقر دست و پا می‌زنیم." استیونز آهسته به من گفت: "تو رو خدا جوگیر نشو! تا کتک نخوردیم، بذار راضیشون کنیم." و به آنها گفت: "مشکلی نیست! تخم‌ها زیر ماسه‌ها هستن. بردارید و برید!" همان مرد عصبانی که انگار انگلیسی‌اش از بقیه بهتر بود، گفت: "این تخم‌ها دیگه به درد ما نمی‌خوره چون کامیونی که اینا رو می‌خرید، اومد و رفت. شما باید خسارت بدین."

نزدیک بود قضیه ناجور شود زیرا داشتند قیمت‌ها را دولا پهنا حساب می‌کردند. آخرش معامله جوش خورد و دلارهای بی‌زبان خودمان را شمردیم و تقدیم کردیم. و سوار شدیم و راه افتادیم. هنوز دویست متر نرفته بودیم که دیدم دارند ماسه‌ها را کنار می‌زنند و تخم‌ها را برمی‌دارند. سر استیونز داد کشیدم که زود باش برگرد! استیونز به حرفم گوش نکرد و گفت: "اگه می‌خوای از دست اونا کتک بخوری، پیاده شو برو. من نمیام."


پسربچه‌ای که مجبور شد با ناراحتی تخم‌های لاکپشت را رها کند و ساعتی بعد با چند قلچماق بازگشت و دردسرساز شد

ادامه دارد

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

مهدیه راهداری ـ اصفهان

پرتگاه

"پرتگاه" نوشته "مهدیه راهداری" که با زبان و روایتی فشرده و شیوا، بر محور گفت‌وگو و ساختاری کم و بیش نمایشی (دراماتیک) بر قلم آمده، حاکی از قریحه و هوشمندی نویسنده در کار و راه دشوار داستان نویسی است. "مهدیه راهداری" با شناخت و درک فقر و جهل در متن نارسایی‌های اجتماعی "پرتگاه" را نوشته است.

با فرهاد در ایستگاه متروی خیابان فردوسی آشنا شدم. از آن بچه‌های با معرفتِ پایین شهری بود که سرشان برای شنیدن درد دل بقیه درد می‌کرد. من هم که مشکلات زندگی و جیب‌های خالی، حسابی غصه دارم کرده بود، سر درد دلم با فرهاد باز شد و سیر تا پیاز زندگی‌ام را برایش تعریف کردم:

"یازده سالم بود که مادر و پدرم از هم جدا شدند و هر کدوم رفتن پی زندگی خودشون. منم عین یه توپ فوتبال، هر دفعه پاسم می‌دادن خونه یکی. این وسط فقط یه نفر حاضر شد منو از جون و دل قبول کنه. اونم خاله شکوهم بود. خاله شکوه با اینکه خواهرِ تنیِ مادرمه اما با مادرم از زمین تا آسمون فرق داره. اون منو برد خونه خودش. خونه‌ای که از شوهر خدا بیامرزش بهش رسیده بود... از اون موقع تا حالام ما شدیم انیس و مونس همدیگه. با اینکه دستش تنگه اما تا الان هیچی برام کم نذاشته. حاضره تو خونه‌های مردم کار کنه اما دستش به طرف کسی دراز نشه. حاضره خودش با شکم گرسنه بخوابه ولی من شکمم سیر باشه. دروغ نگم بیشتر از مادرم دوستش دارم. دلش می‌خواست درس بخونم تا واسه خودم کسی بشم اما من احمق تا مقطع ابتدایی بیشتر درس نخوندم. از اون موقع تا حالام همه‌اش تو بازار کار بودم. اما هر بار سر یه کاری. به خاطر همینم نه کار درست و حسابی بلدم و نه پس اندازی دارم... الانم که می‌بینی پکرم به خاطر اینه که اوضاع قلبِ عزیزترین کسم اصلاً خوب نیست. دکترا گفتن باید هر چه زودتر عمل بشه. ولی از اونجایی که هزینه عمل سنگین و دستِ منم خالی، هنوز نتونستم هزینه عمل قلب خاله‌ام رو جور کنم."

فرهاد که در تمام این مدت ساکت بود، وقتی ناراحتی‌ام را دید دلداری‌ام داد و گفت:

- "غصه نخور حامد جان. بالاخره درست می‌شه. خدا بزرگه."

گفتم: "بر منکرش لعنت. اما کاش یه خرده زودتر درست می‌شد... اصلاً بی‌خیالش. حالا تو بگو. از اون موقع تا حالا من حرف زدم و تو گوش کردی، حالا تو بگو تا من گوش کنم."

فرهاد از عمق ریه‌هایش نفسی بلند کشید و گفت:

- "مشکل منم مثِ مشکل توئه، مثِ مشکل بقیه مردم آس و پاس؛ بی‌پولی! دو سال پیش خوردم به خنسی و مجبور شدم از یه نفر به اسم غضنفر پول نزول کنم. برای ضمانت چک و سفته ازم گرفت که اصل پول و سودشو یه جا بهش برگردونم اما نتونستم. یک ساله دیگه هم ازش مهلت خواستم. منتها غضنفر به شرطی قبول کرد که سود پول بشه دو برابر. برای همین دوباره ازم ضمانت خواست. این یک سالم گذشت. ولی من فقط تونستم اصل پولو جور کنم. اصلِ پولم که به تنهایی غضنفر رو راضی نمی‌کرد. به خاطرِ همینم هر روز در خونه‌مون سبز می‌شد و تهدیدم می‌کرد. تو همین اومدن و رفتنا به خونه‌مون بود که خواهرم رو دید. کوتاه اومد. گفت چک‌ها و سفته‌ها رو بهت برمی‌گردونم و از خیر طلبم می‌گذرم در عوض خواهرتو بهم بده..."

حرفهای فرهاد به اینجا که رسید رنگ صورتش تغییر کرد و با لحنی عصبی گفت:

- "نانجیب فکر کرده من به خاطر پول از خواهرِ دسته گلم می‌گذرم. از زیر سنگم که شده طلبشو جور می‌کنم ولی یه تار گندیده خواهرمو نمی‌دم دست این بی‌همه چیز."

در حالی که سعی می‌کردم فرهاد را آرام کنم، گفتم:

- "بهت حق می‌دم که به خاطر درخواست اون نامرد عصبی باشی اما آخه تو هر کاری هم که بکنی آخرش دستت خالیه. وقتی نتونستی تو این دو سال این همه پولو بهش برگردونی می‌خوای یه شبه این کار رو بکنی؟"... لبخند تلخی زد و گفت:

- "بیکار که ننشستم. دارم کار می‌کنم. اینقدر که یه چیزی بیشتر از سود پولو بهش برمی‌گردونم!"

حیرت زده گفتم:

- "جداً! چه خوب. این چه کاریه که اینقدر سریع داره جواب می‌ده؟"

گفت:

- "اگه بخوای تو هم می‌تونی بیای تو گروه ما!"

مسابقه بزرگ داستان نویسی
دوره یازدهم

نویسندگان برتر و برگزیده دوره دهم "مسابقه بزرگ داستان نویسی"

معرفی ۳ نویسنده برتر و ۳ نویسنده برگزیده دوره دهم

دوره دهم "مسابقه بزرگ داستان نویسی" اطلاعات هفتگی با پایان گرفتن سال ۱۳۹۴ به پایان رسید و در سال جدید دوره یازدهم این مسابقه شروع شده است و به خواست خدا ادامه خواهد یافت.

پیش از اعلام نام‌های نویسندگان برتر و برندگان اول تا سوم و همچنین معرفی ۳ نویسنده برگزیده و تحسین شده دوره دهم، به روال متعارف و ضروری سال‌های پیش، نکته‌هایی چند را یادآوری می‌کنیم.

نخست اشاره به این واقعیت اهمیتی خاص دارد که به شهادت مستند تاریخ مطبوعات ایران، برای نخستین بار یک مسابقه جدی و ارزشمند و کارساز داستان نویسی در اطلاعات هفتگی طی ۱۰ سال متوالی، بدون وقفه و افت و خیز در ۱۰ دوره ادامه یافته است و اکنون به دوره یازدهم رسیده است.

بدون تردید برگزاری این مسابقه بی‌نظیر در قدیمی‌ترین و ریشه‌دارترین نشریه هفتگی ایران، در جایگاه خود تلاش برای پاسخگویی به بخشی از نیازهای مبرم در گستره رشد فرهنگی و اجتماعی و کوششی است آگاهانه در جهت درک روح دوران.

در ادامه راه، دوره یازدهم این مسابقه با بهره گیری از مجموع تجربه‌های ارزشمندی که در جریان ۱۰ دوره پیشین به دست آمده، با دقت نظر، شوق و شور خلاق و اعتماد به نفس بیشتر و فزاینده‌تری دنبال خواهد شد.

سخن کوتاه، کارمان را جدی‌تر از گذشته پی می‌گیریم، با این امید و یقین که حاصل کوشش جمعی‌مان با درخششی نجیبانه و چشم افسا و در عین

تند پرسیدم:

- "تو گروه شما؟مگه شما چی کار می کنین؟"

آرام و با خونسردی جواب داد:

- "کار زیاد سختی نیست. ما آدمای پولدار رو تو جاهای عمومی شناسایی می کنیم و بعدشم با یه حرکت فرز کیفشونو می‌زنیم. آخر سر هم هرچی به جیب می‌زنیم بین افراد گروه تقسیم می کنیم."

اخم کردم و گفتم:

- "یعنی شما دزدی می کنین؟"

آهسته گفت:

- "زبونتو گاز بگیر بچه. دزدی کدومه!؟ ما فقط از آدمای پولدار پول می‌گیریم. همین. اصلاً بذار یه جور بهتر بهت بگم که بفهمی. مگه ما فقیر نیستیم؟مگه ما پول نمی‌خوایم؟نه دیگه جواب منو بده.پول می‌خوایم یا نمی‌خوایم؟" لب گزیدم و گفتم:

- "خب معلومه که می‌خوایم..."

خندید و گفت:

- "قربون آدم چیز فهم. اصلاً هم نگران نباش. آدمای پولدار اینقدر پول دارن که اگه صدتای مثِ من و تو،صد برابر اون پولا رو بدزدند بازم اونها ثروتمندند. خدا خواسته ثروتمند باشن تا ما ازشون بدزدیم.بعدشم ما این کار رو هر وقت نیازمون به پول رفع شد می‌ذاریم کنار.حالا البته اگه خواستی... می‌تونی بقیه رو دور بزنیم و واسه خودمون کار کنیم! هر چی هم به جیب بزنیم نصف، نصف بین خودمون دوتا تقسیم می کنیم. خوبه؟ حالا چی می گی؟ بازم حرفی داری؟"

دلم نمی‌خواست حتی یک تومان از پولی که به خانه خاله شکوه می‌برم حرام باشد چرا که خاله مرا با لقمه حلال بزرگ کرده بود. اما صادقانه بگویم که پیشنهاد فرهاد من را وسوسه کرد به خصوص که گفته بود "ما هر وقت نیازمون به پول رفع شد این کار رو می‌ذاریم کنار." خلاصه اینکه، خر شدم و پیشنهاد فرهاد را قبول کردم. خاله شکوه گرفتار بیماری قلبی شده بود.

***



سه ماه از آشناییِ من و فرهاد گذشت. در این مدت بیشتر از احتیاجمان دزدی کردیم اما نه پول بدهیِ فرهاد جور می‌شد و نه هزینه عمل قلب خاله شکوه. انگار به قول گفتنی از یک جیب پول درمی‌آمد و از جیب دیگر پول می‌رفت. من هم مثل آن اوایل معذّب نبودم و به نوعی با این کار کنار آمده بودم. تا آخرین بار که من روبروی بانک، کیف یکی از مشتریان پولدار و سرشناس را قاپیدم و فرهاد از داخل مترو کیفِ زنانه‌ای را کِش رفته بود. آن روز وقتی در پاتوق همیشگی‌مان، یعنی ایستگاه متروی خیابان فردوسی، کیفِ خاله شکوه را دستِ فرهاد دیدم برق از چشمانم پرید. به طرف فرهاد براق شدم و گفتم: "تو چی کار کردی احمق؟" و بدون این که لحظه‌ای درنگ کنم کیف را از دستش قاپیدم و در حالی که هر دو کیف را در دستم گرفته بودم تا توان داشتم و تا رسیدن به خیابان از پله‌های ایستگاه بالا دویدم.

چهل دقیقه بعد وقتی به خانه رسیدم از دیدن خانم‌های همسایه که داخل حیاط خانه جمع شده بودند، شوکه شدم. مات و مبهوت به طرف اتاق‌ها می‌رفتم و خاله شکوه را صدا می‌زدم. ناگهان با گریه همزمان خانم‌های همسایه بغض من هم ترکید.

***

یک هفته بعد از فوت خاله شکوه به کلانتری رفتم و خودم را معرفی کردم. الان سرگذشت خودم را در حالی برایتان می‌نویسم که یک سال از محکومیتم سپری شده. در این یکسال به گذشته‌ام خیلی فکر کردم. به گذشته‌ای پاک و حلال که با خاله شکوهم گذشت. یادم می‌آید خاله شکوه همیشه می‌گفت: "مالِ بد، حرومه، بی برکته، مال حروم خیر و برکتو از زندگی آدم می‌بره بیرون". و من چه قدر ساده لوح و احمق بودم که می‌خواستم با مالِ حرام خاله شکوهِ پاک را درمان کنم.

از یکسال پیش و بعد از آن اتفاق هرگز فرهاد را ندیدم. الان هم برایم مهم نیست که کجاست و چه می کند. برای من مهم این است که دو سال محکومیتِ من به جرم کیف قاپی و جیب بری که تاوان دوستیِ با شخصی به نام فرهاد است، بگذرد و آزاد شوم و دنبال یک کار شرافتمندانه بروم...

حال با فروتنی در متن واقع نگری، تاثیری ماندگار بر جای خواهد گذاشت.

به هر تقدیر، در ادامه این مسابقه که بر جایگاه خود یکّه و بی‌همتا مانده است، به روشی درمی‌یابیم که چگونه این تلاش برانگیزاننده به خودی خود سویه‌هایی چندگانه در قلمرو تولید فکر و معنا در گذرگاه هنر و ادب خلّاق و آفرینشگری راهگشای فرهنگی یافته است و به مثابه یک کارگاه گسترده داستان نویسی، تاثیری راهگشا و دامنه دار بر جای نهاده است.

در دوره دهم نیز چون دوره‌های قبل از میان صدها داستان کوتاه که برای این مسابقه فرستاده شده بود، هفتاد و پنج داستان کوتاه و داستانک شاخص به چاپ رسید. در مرحله داوری برای انتخاب ۳ داستان برتر و ۳ داستان شایسته تحسین، هیات داوران در مطالعه و بازخوانی دقیق هر داستان و داستانک ـ بدون دخالت دادن سلیقه و پسند ادبی خود ـ تلاش کرد و در نهایت ۳ داستان برتر و ۳ داستان شایسته تحسین، تعیین و معرفی شدند.

۳ داستان برتر دوره دهم

داستان‌های برتر و شاخص دهمین دوره "مسابقه بزرگ داستان نویسی اطلاعات هفتگی" به ترتیب و با کسب درجه‌های اول تا سوم عبارتند از:

۱ ـ "نقاشی خط خطی" نوشته "**فریبا اسکندری**" از شهرک اندیشه کرج ـ چاپ شده در شماره ۳۶۷۴ ـ چهارشنبه ۶ آبان ۱۳۹۴



۲ ـ "از چشم هاجر" نوشته "علی روشن" از تهران ـ چاپ شده در شماره ۳۶۴۶ ـ چهارشنبه ۱۹ فروردین ۱۳۹۴

۳ ـ "زیر صدای پت پت پنکه سقفی" نوشته **مریم معتکفی**" از زاهدان ـ چاپ شده در شماره ۳۶۸۰ ـ چهارشنبه ۱۸ آذر ۹۴

۳ داستان برگزیده و تحسین شده

۳ داستان برگزیده و تحسین شده دوره دهم "مسابقه بزرگ داستان نویسی "اطلاعات هفتگی" عبارتند از:

۱ ـ "امتحان" نوشته "**محمد احمدوند**" از ملایر ـ چاپ شده در شماره ۳۶۹۰ ـ چهارشنبه ۲۸ بهمن ۱۳۹۴

۲ ـ "رها در تاریکی اندوه" نوشته "**نرگس مروج**" از قم ـ چاپ شده در شماره ۳۶۹۱ ـ چهارشنبه ۵ اسفند ۱۳۹۴

۳ ـ "مانده‌ام در حسرت دیدار تو" نوشته "**ماشاءا... فرمانی**" از بیجار کردستان ـ چاپ شده در شماره ۳۶۶۸ ـ چهارشنبه ۲۵ شهریور ۱۳۹۴

درخواست از ۳ نویسنده برتر و ۳ نویسنده برگزیده

از ۳ داستان نویس برتر و شاخص (نفرات اول تا سوم) و همچنین از ۳ نویسنده برگزیده و تحسین شده دوره دهم "مسابقه بزرگ داستان نویسی" اطلاعات هفتگی درخواست می‌شود با خانم "گردان" مسئول روابط عمومی مجله تماس بگیرند تا جوایز در نظر گرفته شده و دیپلم افتخار و لوح تقدیر برایشان فرستاده شود.

روزی روزگاری تهران با اولین مجسمه‌هایش

داستان مجسمه‌های تهران

اگر می‌خواهید بدانید مجسمه‌های ببر مرمری کاخ موزه رامسر چگونه ساخته شده‌اند و فلسفه ساخت مجسمه عقل و جهل میدان حرّ چیست؟! با ما باشید

سال‌های دهه ۱۳۰۰ هجری شمسی نقطه عطفی در تاریخ معاصر ایران هستند، به طور مثال از آن سال‌ها جنبش مشروطه و روحیه تجددخواهی و بعد از آن تغییر حکومت از قاجار به پهلوی از جمله موضوع‌هایی است که در تاریخ برجای مانده و از مهمترین شهرهای آن روزها طهران قدیم است طهرانی قاجاری، با موسیقی قاجاری، کباب قاجاری، قهوه قاجاری، رب قاجاری و حتی زین قاجاری! اما یکباره میدان‌ها با مجسمه‌های جدید شکل می‌گیرند و ساختمان‌ها با معماری جدید ساخته می‌شوند و تغییرات به سرعت شکل می‌گیرد ولی فکر ساخت مجسمه و شکل طراحی آن برای میدان‌ها از تراوشات فکری استاد رحیم زاده ارژنگی فارغ التحصیل از دانشکده هنری کیف بود. پرداختن به این مسایل در گفتگویی چند ساعته با استاد سید حسن ارژنگ، شاگرد استاد رحیم زاده ارژنگی که داماد و پسرخاله او نیز هست پیش روی شماست.

۹۵ ساله قبراق

خانه استاد در شهرک اکباتان محل نخستین گفت‌وگوی ماست، در آستانه ۹۵ سالگی جوان‌تر و قبراق‌تر هم به نظر می‌رسد و طوری شعر می‌خواند و حرف می‌زند که ثابت می‌شود از سلامتی کامل برخوردار است، به طور مثال شاید باورتان نشود که هنگام بالا رفتن از پله‌ها به سختی می‌توانستم او را دنبال کنم و به زبانی دیگر، اگر فکر استاد آزاد باشد، گذشت عمر تغییری در توان کاری، فکری و جسمی او پدید نیاورده است. زود آشنا است و اگر مسیر گفت‌وگو به سوی بحث‌های هنری پیش برود به سرعت رشته سخن را از دست شما می‌گیرد. بی‌نهایت با ادب و خوشرو است. با نگاهی ژرف به شما می‌نگرد و مانند یک مجسمه ساز شما را از منظر هنری بررسی می‌کند و متناسب با سوال و درک هنری شما سخن می‌گوید، تکیه کلام او لفظ عزیز است و گاهاً هنگام خطاب مخاطب از کلمه عزیز استفاده می‌کند. به آرامی ۹۴ سال به عقب برمی‌گردد و تاریخچه زندگی خود را اینگونه برایم ورق می‌زند.

در مشهد به دنیا آمدم، پدرم سید قربان نام داشت که تاجر لاستیک ماشین و چینی آلات بود، از آن سال‌ها بیشتر از هر چیز اسب سفیدی در ذهنم باقی مانده که هر سال در ایام محرم آن را می‌آراستند و دهه عاشورا به خیابان می‌آوردند و گاهی مرا سوار آن می‌کردند و هنوز هم این اسب همیشه با من همراه است و در بسیاری از کارهایم وجود پرعضله این اسب را می‌توانید ببینید و آخرین آن هم اسب سفیدی است که هم اکنون در باغ خودم نصب کرده‌ام. دوران ابتدایی تحصیل را در مدرسه عنصری مشهد طی کردم من از همان دوران تحصیل در مقطع ابتدایی نزد استاد رحیم زاده ارژنگی در کارگاه ایشان شاگردی می‌کردم. چون ایشان نسبت فامیلی هم با من داشتند و از کودکی نزد ایشان بودیم. تا اینکه استاد بزرگوارم به تهران رفت و در اداره زیباسازی آن زمان شهرداری تهران به کار مجسمه سازی مشغول شد، او برای انجام سفارش‌های کاری تمام فامیل خود را به تهران آورد که من هم یکی از آن افراد بودم که از دوازده سالگی در کارگاه ایشان در تهران مشغول مجسمه سازی شدم. استاد رحیم زاده ارژنگی فارغ التحصیل رشته مجسمه سازی دانشکده کیف شوروی سابق بود و شاید از اولین مجسمه سازان آکادمیک ایران بود.

شروع کار ما در تهران با ساخت عمارت بانک ملی در خیابان فردوسی (علاءالدوله سابق) بود قسمتی از کاخ دادگستری، عمارت نظمیه روبروی کاخ وزارت امور خارجه، مجموعه کاخ‌های سعدآباد و کاخ موزه رامسر نیز از جمله کارهای بعدی، بودند.

در مورد موزه رامسر باید بگویم که برای ساخت و راه‌اندازی مجسمه‌ها، نقش برجسته‌ها و کتیبه‌های سردر هتل رامسر زحمت بسیاری کشیدیم.



عمارت بانک ملی در خیابان فردوسی



ببر مرمری رامسر که در کاخ موزه نصب شد

استاد ارژنگ در آستانه ۹۵ سالگی هنوز روزهایش را با کار هنری شروع می‌کند و کودکان سرطانی آخرین دغدغه او هستند

روزی که قرار شد دو مجسمه ببر به تقلید از ببر مازندران بسازیم تا در محل در ورودی کاخ موزه نصب شود [هم اکنون با تغییر ورودی کاخ این دو مجسمه در پشت در ورودی قرار دارند] تمام سعی و تلاش خود را به کار بردیم تا از سنگ‌هایی استفاده کنیم که رنگ و رگه‌های آن بدون هیچگونه رنگ آمیزی به شکل ببر مازندران باشد و قرار شد دو ببر بسازیم یکی نر و دیگری ماده باشد. تهیه سنگ مورد نظر که می‌بایستی یک تکه و شکل و رنگ ببر مازندران می‌بود مشکل بزرگی بود که خوشبختانه با همت یک تاجر سنگ اهل مشهد حل شد و یک قله سنگ از شاندیز مشهد تهیه و به تهران فرستاده شد.

تعجب نکنید... آن موقع کارگاه ما در تهران و حوالی سر چهارراه شهدا (ژاله سابق) قرار داشت و حدود یک سال ساخت آن به طول انجامید و سپس آن را به محل

نصب (رامسر) حمل کردیم، اما برای ساخت بیرماده متاسفانه سنگ مورد نظر که مطابق رنگ و شکل سنگ مجسمه نرباشد به دست نیامد و این مسئله برای ما مشکل ساز شد و پس از تلاش فراوان قله سنگ دیگری توسط تاجر سنگ از مشهد تهیه و به محل کارگاه تهران فرستاده شد، اما کمی از نظر رنگ با قله اول فرق می کرد ولی به هر طریقی که بود سرانجام این مجسمه هم ساخته و به رامسر فرستاده و با دقت و سعی فراوان در محل کنونی آن نصب شد.

***

...در سال‌های بعد از انقلاب استاد مسئولیت ساخت یک سری مجسمه‌های فانتزی پارک بازی را پذیرفت. زمستان سختی بود که بارش برف فراوان مانع کار او می‌شد، اما برف فکر بکری را به سر او انداخت، زیرا بلافاصله با کمک برف فراوان روی زمین یک مجسمه آدم برفی درست کرد، اما به شکل گوریل انگوری معروف و پس از اینکه روی آن آب ریخت مجسمه یخ زد، استاد سپس با کمک یک لایه روزنامه از آن قالب گیری به عمل آورد و سپس از روی قالب مجسمه اصلی را از جنس فایبر گلاس ساخت و آنقدر این کار سریع انجام شد که برای مسئولین قابل باور نبود.

آخرین کار مجسمه سازی استاد هم مجسمه آرش کمانگیر است که به درخواست مسئولین کاخ موزه سعدآباد در محل این باغ بزرگ ساخته شد. خود استاد می گوید:

برای ساخت این مجسمه از صدای عبور آب در رودخانه کاخ موزه الهام گرفتم و به هنگام خستگی لحظاتی را در کنار رودخانه می‌ایستادم و به صدای عبور آب گوش می کردم و شعر گذر عمر را نجوا می کردم.

استاد وجه مشخصه این مجسمه را متناسب می‌داند و می گوید: طراحی درست لباس آن (که با زمان خود هماهنگی دارد) و می تواند صلابت و قدرت تصمیم گیری آرش به هنگام پرتاب تیر و تعیین حد و مرز ایران زمین را به بیننده القا کند.

جالب اینکه هفتمین روز مهرماه گذشته استاد وارد نود و پنجمین سال زندگی خود شد، اما هنوز هم هیچ روزی را بدون دغدغه هنر نمی گذراند به همین دلیل از ابتدای سال تصمیم گرفت به کمک کودکان سرطانی بشتابد و به همین خاطر هر روز ساعت‌های متمادی مشغول کشیدن نقاشی‌های شاد با موضوع طبیعت است و سرانجام پس از چند ماه ۷۴ تابلو نقاشی خود را در شب جشن مهرانه (موسسه‌ای نیکوکاری که با کمک بی شائبه اهالی شهر زنجان در این شهر تاسیس شده) به کودکان سرطانی هدیه کرد تا با فروش آنها عواید آن به نفع این کودکان هزینه شود. البته او کار را تمام شده نمی‌داند و دوباره شروع به کشیدن نقاشی‌هایی با درونمایه طبیعت کرده است و امید دارد که در آینده نزدیک با برگزاری مراسمی خاص تابلوهای جدیدی را با حضور علاقه‌مندان و مسئولان به فروش برساند تا شاید کمک کوچکی باشد برای کودکانی که درد سرطان دارند و امید آنکه هنر استاد، بخشی از آلام این کودکان را تسلی بخشد.

فلسفه مجسمه عقل و جهل

از استاد پرسیدیم دلیل ساخت مجسمه میدان حر چه بود؟ و او چنین پاسخ داد: در آن سال‌ها (حدود سال‌های ۱۳۲۰) پادگان باغشاه محل تمرین سربازان بود و آن موقع در روزهای تعطیل آخر هفته این سربازان به سمت میدان قزوین آن موقع و از آنجا به سوی محله بدنام تهران می‌رفتند فکر کردیم باید کاری کرد که جلوی حرکت سربازان به آن محله را بگیرد. به همین منظور با طراحی و پیشنهاد ساخت این مجسمه در آن محل، خواستیم حرکتی در جهت بهینه سازی اخلاقی آنها انجام شود که با شروع ساخت این مجسمه و پایان آن (که کار بسیار سخت و طاقت فرسایی) بود سرانجام توانستیم موفقیتی در این کار به دست آوریم و سربازان وقتی به این نقطه می‌رسیدند و مجسمه عقل و جهل را که همین حالا هم در میدان است می‌دیدند به فکر فرو می‌رفتند و علاوه بر خودداری برای انجام کار خطا با توجه به سمبل جهل که می‌دیدند، به مبارزه با شیطان درون می‌رفتند و ساعت‌ها در میدان مستقر می‌شدند و زمان تفریح و مرخصی خود را به نحوی دیگر طی می کردند!



مجسمه عقل و جهل - تهران - میدان باغشاه (میدان حر) - دهه ۱۳۴۰

کوتاه و متفاوت

مردی که دو دل بود

همسایه‌ام جیم سال‌ها در کارِ ساختمان سازی بود و در یک شرکت پیمانکاری کار می کرد. او به تازگی همسرش را از دست داده بود و دل و دماغ گذشته را نداشت و می‌خواست خودش را بازنشست کند و به سفر برود ولی همچنان در اجرای تصمیمش مردد بود. روزی وقتی از یکی از بخش‌های شرکت می گذشت، مرد جوانی را دید که با مسئول بخش صحبت می کرد. آن مرد جوان، مهندسی بیکار بود و سه فرزند کوچک داشت و دنبال کار می گشت. مسئول بخش برایش توضیح داد که فعلاً در شرکت جای خالی ندارند و نمی‌توانند او را استخدام کنند.. مرد جوان با ناامیدی فرم استخدام را پر کرد و از شرکت بیرون رفت. جیم آن شب تا دیروقت بیدار ماند و فکر کرد. آیا بهتر نبود خود را زودتر بازنشست می کرد تا آن جوان به



سر و سامانی برسد؟ جیم چند روز دیگر این دست آن دست کرد و سرانجام تصمیم قاطع‌اش را گرفت و به شرکت رفت و فرم درخواست بازنشستگی‌اش را پر کرد و در قسمتی که نوشته شده بود "آیا کسی را به عنوان جانشین خود در نظر گرفته‌اید"، اسم و تلفنِ آن جوان مهندس را نوشت. پس از طی شدن مَراحل اداری، مدیر کارگزینی به جیم گفت: "دوست داری خودت خبر خوش استخدام شدن آن مهندس جوان را به او بدهی؟" جیم با خوشحالی پذیرفت و شماره مهندس جوان را گرفت. خانمی گوشی را برداشت. جیم خودش را معرفی کرد و توضیح داد که چرا تلفن کرده. آن خانم گفت: "خدا روشکر. نزدیک بود دیر بشه." جیم از حرف زن خیلی تعجب کرد و دلیلش را پرسید. همسر آن مهندس جوان توضیح داد که شوهرش از بیکاری و ناامیدی تصمیم گرفته بود خودکشی کند و اگر او به موقع نرسیده بود معلوم نبود چه اتفاق ناگواری رخ دهد. جیم از اینکه به موقع تماس گرفته بود خیلی خوشحال بود و خدا را شکر می کرد که این فرصت از دست نرفته. اما به خودش قول داد که هیچ وقت برای انجام کار خیر تردید نداشته باشد و تاخیر نکند.

سخن میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرمزده نشوی ●سعدی

سهراب صفادار





فوتبال همگانی

هر ساله در نهم مارس، خیابان‌های شهر دربی شایر در انگلستان مملو از افرادی می‌شود که همگی با یک توپ فوتبال بزرگ بازی می‌کنند. این بازی که به "توپ در آغوش" هم معروف است، شباهت اندکی به فوتبال و قوانینش دارد. هل دادن و ضربه زدن از اساسی‌ترین قسمت‌های بازی است. اندازه زمین و مدت بازی هم چشمگیر است، به طوری که دو دروازه تیم‌های مقابل حدود ۳ مایل با هم فاصله دارد و بازی برای ۱۶ ساعت که در دو روز تقسیم شده است، ادامه پیدا می‌کند! این فوتبال عجیب از قرن ۱۲ در انگلستان رواج پیدا کرد. متاسفانه ریشه این بازی و خواستگاهش مشخص نیست اما این مساله تاثیری در شور و هیجان آن نداشته است. بازی بین دو تیم افراد بالاشهری‌ها و پایین شهری‌ها برگزار می‌شود. بالاشهری‌ها آنهایی هستند که در قسمت شمالی شهر به دنیا آمده‌اند و در مورد تیم مقابل نیز همین حالت را دارد. برخلاف فوتبال رایج که باید توپ را به دروازه حریف برسانید، در این بازی باید سعی کنند توپ را به دروازه خودشان ببرند و سه بار در آنجا به زمین ضربه بزنند تا گل محسوب شود. بازی در هر دو روز آن، ساعت ۲ ظهر آغاز شده و تا ۱۰ شب ادامه دارد. اگر تا قبل از ساعت ۵ بعد از ظهر گل به ثمر برسد، توپ جدیدی به بازی وارد می‌شود و جای قبلی را می‌گیرد و بازی دوباره از میدان شهر شروع می‌شود، در غیر اینصورت، بازی دیگر در آن روز ادامه نمی‌یابد. محدودیتی در تعداد افراد شرکت کننده در بازی وجود ندارد

باتری چوبی



محققین دانشگاه مری لند در پی یافتن الگویی جدید و مناسب برای محیط زیست برای ساخت باتری‌های بدون آلودگی به درختان رسیدند. این اختراع جالب از یک باریکه چوب نازک از درختان کاج زرد که به فلز قلع آغشته شده است، استفاده می‌کند. البته این مراحل در ابعاد بسیار ریز انجام می‌شود، به عبارت دقیق‌تر باید بگوییم که ضخامت این باتری چندین برابر کمتر از یک برگ کاغذ است. همچنین به جای استفاده از لیتیوم که در باتری‌های امروزی رایج است، از سدیم استفاده شده است که هزینه بسیار کمتر و نیز سازگاری بسیار بهتری با این نوع باتری دارد. البته این تکنولوژی برای ساخت باتری‌های قلمی یا باتری موبایل قابل استفاده نخواهد بود و فقط برای تولید منبع تغذیه‌های بزرگ مورد استفاده در صنایع و کارخانه‌ها و یا نیروگاه‌ها است. این باتری‌ها می‌توانند ۴۰۰ برابر همتاهای امروزی خود عمر کنند. راز این کار نیز نقش رسانندگی و متعادل کننده‌ای است که باریکه چوب در باتری انجام می‌دهد. این چوب‌ها که روزی برای نگه‌داشتن آب معدنی در ساقه درختان استفاده می‌شده‌اند، بهترین ماده برای ذخیره الکترولیت‌های مایع هستند و این تیم نیز از همین ویژگی چوب برای ساخت باتری شان استفاده کردند.

کوچکترین خشکی جهان



صخره "بیشاپ" یک زمین سنگی در وسط دریاست که در فاصله ۷ کیلومتری جزایر سیسیل قرار دارد. در محل این جزیره کوچک عمق آب حدود ۴۵ متر است و جزیره با ابعاد ۴۶ متر در ۱۶ متر از میان آن سر برآورده است. در همین خشکی باریک، یک فانوس دریایی قرار دارد که جزیره بیشاپ را کوچکترین جزیره‌ای می‌سازد که ساختمانی هم روی آن وجود دارد. این رکورد در کتاب رکوردهای جهانی گینس هم ثبت شده است. در زمان‌های بسیار دور، از آنجا که کسی انتظار وجود چنین صخره‌ای را در این محل نداشت و ابعاد آن نیز رویت آن را مشکل می‌کرد، کشتی‌های بسیاری با آن برخورد می‌کردند. برای مثال در سال ۱۷۰۷ میلادی یک کشتی بریتانیایی پس از برخورد با این صخره همراه با ۲۰۰۰ سرنشین غرق شد. بعد از آن برای مشخص شدن و قابل رویت شدن این صخره تصمیم گرفتند تا یک فانوس دریایی روی آن بسازند تا هم به عنوان راهنما و هم نشانی از وجود صخره بتواند از بروز این حوادث جلوگیری کند. جنس این صخره از گرانیت خالص است و آنها می‌بایست آهن را در گرانیت خالص فرو می‌کردند. اما بالاخره این پروژه با ۱۲ هزار پوند هزینه در سال ۱۸۴۷ انجام شد. هم اکنون می‌توان از این فانوس قدیمی که ۱۰ طبقه دارد بازدید کرد و تا ۴ نفر می‌توانند بین یک تا ۳ هفته در آن اقامت کنند.

نگهداری اطلاعات تا ابد





هر چه درباره ذخیره سازی اطلاعات می‌دانستید قدیمی شد! چرا که اختراع جدیدی که توسط تیمی از محققان دانشگاه ساوتامپتون صورت گرفت می‌تواند ذخیره سازی و روش و ابزارش را برای همیشه متحول کند. این تیم محققان موفق شده‌اند نوع کاملاً جدیدی از ذخیره سازی اطلاعات را اختراع کنند که روی دیسک‌های شیشه‌ای و در ابعاد یک سکه انجام می‌شود. در این روش، اطلاعات در داخل نانوساختارهای گنجانده شده درون این دیسک شیشه‌ای کدگذاری می‌شوند. اعضای این تیم بیان می‌کنند که با این روش می‌توان اطلاعات را حدود ۱۴ میلیارد سال نگه داشت، یعنی چیزی در حدود عمر جهان! در سال‌های اخیر انواع گوناگونی از ذخیره سازی اطلاعات به وجود آمد که برخی از آنها نیز مورد حمایت و استقبال قرار گرفتند و جنبه کاربردی پیدا کردند. اما همیشه، هر کدام توسط یک روش بهتر، ظرفیت بیشتر و بادوام‌تر کنار زده شدند. اما ظاهراً با روی کار آمدن این دیسک‌ها که نامشان را دیسک‌های پنج بعدی گذاشته‌اند، دیگر لازم نیست به فکر اختراع روش دیگری باشیم. هر کدام از این دیسک‌های شیشه‌ای کوچک می‌توانند تا ۳۶۰ ترابایت اطلاعات را برای مدت بسیار طولانی در خود ذخیره کنند و در برابر دماهایی تا ۱۹۰ درجه سانتی‌گراد هم مقاوم هستند. این دیسک‌ها بر خلاف دیسک‌های CD یا Blu-ray که اطلاعات را در فرورفتگی‌های کوچکی در سطح دیسک ذخیره می‌کنند، اطلاعات را در داخل ساختارهای کوچک داخل خود ذخیره می‌کنند و به همین دلیل نسبت به خط و خش نیز آسیب‌پذیر نیستند. این دیسک‌ها بهترین اختراع در کنفرانس بین‌المللی مهندسی در سان فرانسیسکو بودند.

لباس خوابالوها



این لباس مخصوص که از محصولات جالب شرکتی به نام "پکیج تنبلی" است، برای افرادی مناسب است که می‌خواهند در هر زمان و مکان ممکن که خواستند بتوانند استراحت و خوابی کوتاه داشته باشند. این لباس که لباس لحافی نام دارد، در واقع یک لحاف است که به صورت لباس دوخته شده است و در آن از الیاف گرم و نرم استفاده شده است که بتوانید حتی پشت میز کارتان راحت بخوابید! با وجود اینکه این ایده صرفاً خنده‌دار و یک شوخی به نظر می‌رسد، هدفش این است که برای افرادی که مجبورند در محیط‌های سخت کار کنند و جای مناسبی برای خواب ندارند، همچنین آنهایی که به دمای محیط اطرافشان حساس هستند امکانی ارائه دهد تا بتوانند خوابی بهتر و آرام‌تر داشته باشند. جنس پارچه این لباس گرم و نرم هم در بیرون و هم در داخل آن از کتان است و گرمایی که ایجاد می‌کند بیش از ۳ برابر گرمکن‌های ورزشی است. در حال حاضر می‌توانید لباس لحافی را به قیمت ۱۲۹ دلار خریداری کنید و یا اگر ست کامل آن را نمی‌خواهید، می‌توانید ژاکت یا شلوار آن را جداگانه و هر کدام را به قیمت ۶۹ دلار بخرید.

اتاق خواب در آکواریوم



آیا برای گذراندن تعطیلات آخر هفته به دنبال یک هتل خوب و متفاوت می‌گردید؟ کجا بهتر از آکواریوم کوسه‌ها؟! آکواریوم شهر پاریس در حوضچه کوسه‌های خود که خانه ۳۵ کوسه از انواع مختلف است، یک اتاق مجهز به مبلمان و تختخواب قرار داده است و آن را به افراد علاقه‌مند اجاره می‌دهد. این اتاق در عمق ۱۰ متری زیر آب قرار دارد و به صورت گرد ساخته شده است و دیوارهای دور تادور آن شفاف و از جنس شیشه ضخیم هستند تا میهمانان بتوانند فضای اطراف خود را که حوضچه کوسه‌هاست تماشا کنند. ظرفیت اتاق دو نفر است و به دلیل استقبال زیاد مردم و حجم بالای رزروها، امکان رزرو برای بیش از یک شب وجود ندارد. البته قبل از اینکه به اتاق بروید، یک تور رایگان از آکواریوم با راهنمایی یکی از غواصان معروف جهان به نام "فرد بویل" خواهید داشت که شما را با انواع ماهی‌های موجود در آکواریوم آشنا می‌کند. او که از طرفداران پر و پا قرص کوسه‌هاست، نحوه زندگی آنها و اهمیتشان برای اکوسیستم اقیانوس را هم شرح می‌دهد تا بدانید که علیرغم تصور خشنی که از آنها داریم، ماهیان دوست‌داشتنی هستند. همچنین یک وعده غذایی هم در اتاق سرو می‌شود که می‌توانید از آن لذت ببرید. البته این اتاق به طور موقت در آکواریوم قرار داده شده است و جهت آشنا کردن مردم با آکواریم و تشویق آنها به شناخت بیشتر ماهیان و اهمیت حفاظت از آنها است و علاقه‌مندان فرصت محدودی برای استفاده از این امکان دارند.



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره

دو نیمه‌ی سیب!

روزی که "آنتونی کویین" و "الویس پریسلی" به دفتر مجله آمدند!

یک روز خبرنگار هنری ما که جوانی خوش ذوق و شوخ طبع بود، خبر عجیبی به ما داد. او گفت که "آنتونی کویین" و "الویس پریسلی" ـ که هر دو از غول‌های سینما و موسیقی جهان بودند ـ به ایران آمده و مایلند از مجله ما دیدن کنند و با اعضای هیات تحریریه مجله آشنا شوند! این خبر، آن قدر باور نکردنی بود که من و سردبیر هر دو پوزخند زدیم. من گفتم:

ـ اگر آنها به ایران آمده بودند، روزنامه‌ها جنجال می‌کردند، در حالی که ما چیزی درباره ورود آنها نشنیده‌ایم! آنها از چه راهی آمده‌اند که هیچ کس خبردار نشده است؟

خبرنگار ما با خونسردی خاصی گفت:

ـ آنها از بیراهه آمده‌اند!

سردبیر هم گمان می‌کرد خبرنگار ما مزاح می‌کند، گفت: "فلانی، ما را گرفتی‌ها!"

اما هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که این دو ستاره محبوب روز، وارد دفتر مجله شدند. "آنتونی کویین" که سن و سالش بیشتر بود، جلوتر وارد شد و با صدای نخراشیده‌ای به زبان فارسی گفت: سلام علیکم!

و به دنبال او "الویس پریسلی" هم قدم به درون گذاشت و در حالی که یک کت چرمی پوشیده و موهایش را ژل زده بود و گیتاری به دست داشت، خنده کنان گفت: سلام عرض کردم!

به راستی جای تعجب بود که اینها زبان فارسی را به این خوبی مثل زبان مادری خود صحبت می‌کردند!! خبرنگار ما همین که دید گیج و حیرت زده شده‌ایم، خنده‌ای کرد و گفت: البته باید عرض کنم که این دو نفر، فتوکپی آنها هستند! اما آیا به نظر شما رونوشت برابر اصل نیست؟ آنها را به اینجا آورده‌ام تا عکسشان را در مجله چاپ کنیم... به راستی این همه شباهت، به ویژه در لحظه اول، باور کردنی نبود!

از یکی از آن دو که شبیه "آنتونی کویین" بود و "شاندرمنی" نام داشت بعدها در یکی دو فیلم فارسی استفاده شد. البته جلوی دوربین، قیافه‌اش کاملاً تغییر کرده بود و کمتر به "آنتونی کویین" واقعی می‌خورد، هر چند که پیش از اکران، روی نام او به عنوان "آنتونی کویین ایران" کلی تبلیغ شده بود!

اما دومی که کپی "الویس پریسلی" بود، یک برادر دوقلو هم عینهو خودش داشت که هر دو برای مردم کوچه و بازار تهران انگشت نما شده بودند. هر کس هر کدام از این دو برادر را در خیابان می‌دید، خیال می‌کرد خود "الویس" است! در آن زمان، این اسطوره "راک" هنوز با زندگی وداع نکرده بود.

بد نیست این تکه را هم تعریف کنم: همان روزی که این دو نفر به دفتر مجله ما آمده بودند و ما در نظر داشتیم از آنها عکس و مطلب تهیه کنیم، یکی از همکاران ما که مترجم بود وارد شد. چون از موضوع اطلاع نداشت، با دیدن عکاس، مدتی دم در اتاق منتظر ایستاد و همان جا خشکش زد. بعد پلک‌هایش را به هم نزدیک کرد و سرش را چند بار به علامت سوال، به چپ و راست تکان داد تا با ایما و اشاره از راه دور از ما پرس و جو کند، اما ما همگی خیلی رسمی نشسته بودیم و حرفی نمی‌زدیم. او باور کرد که قضیه جدی است. البته پیش از آن زمان، چند بار هنرمندان مشهور خارجی به ایران آمده بودند که ما از آنها عکس و گزارش تهیه کرده بودیم. همین موضوع، همکار جوان ما را گمراه کرده بود. در حالی که سری فرود می‌آورد با قدم‌های سریع به طرف "الویس پریسلی" رفت و با لهجه غلیظ انگلیسی گفت:



آنتونی کویین — الویس پریسلی

ـ مستر "پریسلی" از دیدار شما خوشوقتم. به خانه خودتان خوش آمدید. آهنگ‌های زیبای شما همیشه برای من خاطره‌انگیز بوده است!

"الویس پریسلی" قلّابی هم با لحنی کاملاً جدی، اما با لهجه شیرینی گفت:

ـ آقا جان، مثل اینکه کوچه را عوضی اومدی. اون که دنبالش می‌گردی، تو خونه بغلیه!!

همکار ما که انتظار نداشت پاسخ خود را به زبان فارسی دریافت کند، از این حرف شوکه شد! نگاهی به ما انداخت و از خنده‌های فروخورده ما تازه فهمید موضوع از چه قرار است و نتوانست جلوی خنده خود را بگیرد. ما با آمدن او، با اشاره سردبیر عمداً سکوت کرده بودیم تا واکنش همکار خود را به بوته آزمایش بگذاریم. این شباهت، همه را به اشتباه می‌انداخت! اما نکته قابل توجه اینکه متاسفانه هیچ کدام از آنها در عکس، شباهت زیادی به اصل نداشت! ثبت لحظه‌ها، این اشکال را هم دارد. از این رو از چاپ عکس آنها منصرف شدیم. فکر می‌کردیم شاید ژست و حرکات آنها بود که کمک زیادی به شکل ظاهری آنها می‌کرد. اما نه، همانطور که قبلاً گفتم، بعداً یخ "آنتونی کویین" وطنی هم در فیلم‌های سینمایی نگرفت. بعضی آدم‌ها این جورند. جلوی دوربین، خوب از آب درنمی‌آیند!

پول و خوشبختی!

ـ آنقدر می‌گویند پول خوشبختی نمی‌آورد که انسان خیال می‌کند برای خوشبخت شدن هیچ راهی جز گدا شدن وجود ندارد!

ـ "مارک تواین" نویسنده طناز آمریکایی می‌گوید: به خاطر داشته باشید که "پول" همه چیز نیست، ولی قبل از به کار بستن این پند و اندرز، فراموش نکنید که مقدار زیادی پول جمع کنید!!

ـ پول داشتن و خرج نکردن، بهتر از پول نداشتن و خرج کردن است!

ـ هیچ گاه به این "سکه" بدذات اعتماد نکن، چون پدیده دورویی است!

ـ شخص "پول پرست" همیشه دچار رنج و عذاب درونی است، زیرا تا زمانی که پول و پله‌ای نیافته است در آرزوی یافتن آن به سر می‌برد، چون یافت، در اندیشه محافظت از آن است، و چون خوب حفظ کرد، از "مرگ" هراسان و غمگین است زیرا ناگزیر، همه را به دیگری واگذار خواهد کرد!

ـ و بالاخره، سکه "سفید" را برای ایام "سیاه" نگاه دار!

دام برای ازدواج!

می‌گویند در بعضی قبایل آفریقایی، این زن‌ها هستند که به خواستگاری "مرد" می‌روند، اما در برخی جوامع غربی، دام ازدواج به گونه دیگری بر سر راه آقایان گسترده می‌شود. لطیفه زیر، نمونه جالبی از این دام گستری است:

بیوه زن جوانی که به یک میهمانی دعوت شده بود پس از آنکه تمامی میهمانان را دید زد، سرانجام به سوی یکی از مدعوین که مردی خوش تیپ و خوش پوش بود رفت و گفت:

ـ آقا، شما چقدر شبیه شوهر سوم من هستید!

آن مرد مودبانه پاسخ داد: ممکن است بپرسم سرکار خانم تا به حال چند بار شوهر کرده‌اند؟

آن زن، خنده‌ای کرد و گفت: دو بار!!

در انتظار دستور!

"بوروکراسی" از نوع منفی‌اش، یعنی همان کاغذبازی و قرطاس بازی خودمان، پدیده‌ای است که بلای جان جوامع در حال پیشرفت است و سبب کندی و رکود کارها می‌شود. معمولاً سازمان‌های اداری که با شیوه بوروکراتیک عمل می‌کنند از حل مشکلاتی که خود با قوانین و مقررات دست و پا گیر به وجود می‌آورند بازمی‌مانند. بد نیست با هم به یک نمونه آن ـ که البته جنبه طنز دارد ـ نگاهی بیفکنیم:

می‌گویند در نقطه‌ای از آفریقا که از نزدیکی جنگل عبور می‌کرد به ماموران راه آهن، دستور داده شده بود که بدون دستور، هیچ کاری انجام ندهند. روزی رئیس راه آهن، تلگرافی به این شرح دریافت کرد:

"ببر وحشی روی سکو مشغول خوردن بازرس قطار است. منتظر دستور هستیم"!!

پایان سرقت‌های سریالی نوروزی

مرد جوانی که با اعضای خانواده‌اش از فروشگاه‌های مختلفی در استان‌های قم، یزد، خراسان رضوی و خراسان جنوبی سرقت کرده بود، دستگیر شد.

این مرد جوان به نام بهزاد، ۳۷ ساله و اهل کرج با خودروی سواری به اتفاق همسر، دختر نوجوان و پسر ۸ ساله‌اش راهی مسافرت‌های نوروزی شد و در طول مسیر او و خانواده‌اش با حضور در فروشگاه‌هایی که فروشنده آنها زن بود، مرتکب سرقت می‌شدند. شیوه سرقت هم اینگونه بود، در حالی که خانواده سارق فروشنده را برای خرید سرگرم می‌کردند، این مرد پول‌های داخل دخل فروشگاه را به سرقت می‌برد و سپس همگی متواری می‌شدند و مسافرت آنها از قم شروع و به مشهد ختم شده بود که هنگام برگشت در کاشمر دست مرد سارق در حال سرقت دخل زنی از یک فروشگاه پوشاک رو شد و فوراً صاحب فروشگاه پلیس را خبر کرد و وی را دستگیر کردند.

او در بازجویی گفت: در مدت مسافرت نوروزی بیش از ۱۰ میلیون تومان از دخل فروشگاه‌های **استان قم، یزد، خراسان جنوبی و خراسان رضوی** سرقت کرده‌ام و خانواده‌ام در جریان سرقت‌های من نبوده‌اند و من فقط می‌خواستم به آنها خوش بگذرد اما پلیس با این احتمال که تعداد سرقت‌های انجام شده توسط دزد ۳۷ ساله ممکن است بیشتر از اینها باشد، تحقیقات خود را در این باره ادامه می‌دهند.

هفت سال مبارزه عجیب با زندگی

پین و پن دوقلوهای به هم چسبیده تایلندی مدت هفت سال است که رنج زندگی را با لذت با هم بودن در هم آمیخته‌اند.

این دوقلوها که از ناحیه شکم به هم چسبیده‌اند، دو پا و چهار دست دارند و با وجود تمام مشکلاتی که سر راهشان هست، دست از مبارزه با مشکلات زندگی برنداشته و می‌گویند، از کنار هم بودن فقط لذت می‌برند.

این دوقلوها زندگی عجیب و باورنکردنی دارند. آنها با هم غذا می‌خورند، در کنار هم درس می‌خوانند و بازی می‌کنند و بسیار هم باهوش هستند. پین حرکت یک پا را کنترل می‌کند و کنترل پای دیگر به عهده پن است و همین مسأله باعث می‌شود تا گاهی اوقات تصمیم گیری‌هایشان به نتیجه مشترک نرسد و به مجادله و درگیری منجر شود، اما بیشتر مواقع پین می‌تواند نقشه خود را عملی کند و پن را برای عملی کردن نقشه‌اش متقاعد کند. **پین و پن یاد گرفته‌اند** که چگونه با هم تعامل داشته باشند. آنها از پله‌ها بالا می‌روند و حتی در پارک محل زندگیشان قدم می‌زنند و در کنار دیگر کودکان بازی می‌کنند. مادر ۳۶ ساله این دوقلوها می‌گوید؛ علاقه آنها به درس خواندن هم باورنکردنی است و از هوش بالایی برخوردارند. آنها مطالعه را از هر کاری در دنیا بیشتر دوست دارند و این در حالی است که دیگر علایق هر دو متفاوت است و به طور مستقل غذا می‌خورند، اسباب بازی‌هایشان متفاوت است و در حالی که بسیار به هم نزدیک هستند، مستقل از هم زندگی می‌کنند. دوقلوهای دوست داشتنی من، هفت سال است که هر روز به امید دیدن دوباره خورشید از خواب بلند می‌شوند، لبخند می‌زنند و راهی جدید برای مقابله با چالش‌های پیش رویشان پیدا می‌کنند، اما من نمی‌دانم چه آینده‌ای پیش رو خواهند داشت و فعلاً برای سلامتی و خواسته‌هایشان حداکثر تلاشمان را خواهیم کرد!



نوزاد زنده در کیسه زباله

یک نوزاد دختر که پشت بیمارستان در ماهشهر رها شده بود، تحویل سازمان بهزیستی شد.



چند روز پیش زن جوانی وارد بیمارستان تامین اجتماعی ماهشهر شد و از پیدا کردن نوزادی زنده داخل کیسه زباله‌ای خبر داد. بدین ترتیب نگهبانی بیمارستان و مسئولان سریعاً خود را به پشت محوطه بیمارستان رساندند و با صحنه دردناکی روبرو شدند. نوزاد دختر در حالی که در پتو پیچیده شده و گریه می‌کرد، تنها رها شده بود.

این در حالی بود که همه به دنبال زنی می‌گشتند که خبر پیدا شدن این نوزاد را داده بود، اما هیچ اثری از وی هم نبود. بنابر این مسئولان بیمارستان سریعاً نوزاد را به رسم انسان دوستی به محیط امن و گرم بردند تا از مرگ نجاتش دهند و همزمان پلیس را در جریان این ماجرا قرار دادند. **پلیس هم در این باره گفت:** این دختر ۳ روزه که بند ناف به او وصل است گمان می‌رود که در بیمارستان به دنیا آمده باشد و از آنجا که توسط والدینش سرقت و در اطراف بیمارستان رها شده باشد.

گفتنی است که این دختر زیبا در نهایت تحویل بهزیستی این شهرستان شد.

جایزه برنده شده‌اید!

کلاهبرداری کارت به کارت از نوع جدید شیوه‌ای شوم برای خالی کردن حساب‌های بانکی است.

در این نوع کلاهبرداری برخی افراد سودجو با ارسال پیامکی با مضمون "در یک قرعه کشی برنده جایزه شده‌اید" یا تماس با شهروندان صنوف، ادارات دولتی و خصوصی، شماره حساب عابربانک آنها را به شیوه‌های مختلف برای مثال خرید دوربین دیجیتال به مناسبت سالگرد ازدواج، مشارکت در امور خیریه، خرید زمین، پوشاک، لوازم خانگی، کالاهای پزشکی و بهداشتی برای بیمارستان‌ها و غیره به قصد واریز وجه، دریافت می‌کنند و بعد از مدتی به قربانی زنگ زده و از او می‌خواهند حساب بانکی خود را کنترل کند، در صورتی که مبلغی به حساب قربانی واریز نشده، پس شخص کلاهبردار با اعمال شیوه‌های متقلبانه، قربانی را پای دستگاه عابربانک کشانده و با شگرد خاصی رمز دوم اینترنتی حساب عابربانک قربانی را به دست آورده و در یک فرصت مناسب حساب وی را خالی می‌کند.

این در حالی است که شهروندان باید به هیچ عنوان اعتنایی به این گونه تماس‌ها و پیامک‌ها نکنند و مراقب باشند برای واریز وجه به حساب عابربانک آنان نیازی به حضور در کنار دستگاه خودپرداز نیست و عنوان این موضوع که "در انتقال وجه با استفاده از شبکه شتاب اشکالی رخ داده" شگردی است که کلاهبرداران از آن برای به دست آوردن رمز اینترنتی و خالی کردن حساب عابربانک شهروندان استفاده می‌کنند.

سلسله‌ی قاجار

محمدعلی شاه و قصه‌هایی از پدرش

در شماره‌ی پیش درباره مظفرالدین شاه قاجار خواندید که شاهی ساده‌لوح و بیمار و مهربان بود و با اینکه آسیب‌های جبران ناپذیری به اقتصاد و مرزهای کشورش زد، مورخّان از او به بدی یاد نمی کنند زیرا او بود که فرمان مشروطیت را امضا کرد و مجلس عدالتخانه را تأسیس کرد. پسرش محمدعلی میرزا که ولیعهد هم بود، با این کار مخالف بود و اجازه نمی‌داد کسی فرمان مشروطیت را به بستر شاه بیمار ببرد و از او امضا بگیرد اما به هر حال آن فرمان به امضای شاه رسید و شاه با خیالی آسوده به مرگ سلام کرد.

شاه قاجار و مسیو کوری

پیش از اینکه در این فصل از تاریخ تاراج با محمدعلی شاه آشنا شوید، کمی دیگر از مظفرالدین شاه بخوانید زیرا هم بامزه است و تلخی تاریخ را می کاهد هم غم‌انگیز است و آدم زهرخند می‌زند از این شاهنشاهِ عالی‌مقام:

مظفرالدین شاه در سفرش به اروپا از یک خبر علمی عجیب باخبر شد و شنید دو نفر دانشمند که زن و شوهر هم هستند، به نام‌های **ماری کوری و پیر کوری** فلز عجیبی کشف کرده‌اند که به جادو می‌ماند. شاهنشاه میل فرمود این فلز را از نزدیک ببیند. او را به مهمانخانه الیزه پالاس بردند زیرا رادیوم را باید در تاریکی دید و در آن هتل اتاقی وجود داشت که کاملاً تاریک بود و برای این کار آماده شده بود. آقای کوری شاه و همراهان او را پذیرفت و چراغ‌های اتاق را خاموش کرد تا رادیوم را نشان دهد. ناگهان فریادی نعره مانند شنیده شد. همه به هراس افتادند. مسیو کوری چراغ‌ها را روشن کرد تا ببیند چه اتفاق مهیبی افتاده. و دید شاه قاجار خود را به صدراعظم آویزان کرده و از هراس نعره می‌کشد. همراهان شاه او را آرام کردند و اطمینان دادند که در این تاریکی اتفاقی برای او نمی‌افتد سپس از مسیو کوری خواستند رادیوم را نشان بدهد اما این دانشمند که از این حرکات کودکانه خوشش نیامده بود، حاضر نشد کارش را ادامه بدهد. شاه خواست به او مدالی طلایی و جواهرنگار بدهد ولی مسیو کوری نپذیرفت.

درباره رادیوم این را هم بگوییم که آن روزها حتّی خود ماری کوری و همسرش خبر نداشتند که این فلز پرتوهایی دارد که برای موجودات زنده خطرناک است و کسی که در معرض تشعشعات رادیوم قرار بگیرد، به سرطان مبتلا می‌شود. آنها فکر می کردند رادیوم ماده‌ای است که برای انسان بسی سودمند است و به او قدرتی رؤیایی می‌بخشد بنابراین از رادیوم در مواد خوراکی هم استفاده می کردند و مردم برایش سر و دست می‌شکستند. شاید مظفرالدین شاه شانس داشت که ترسید و رادیوم را ندید.


مظفرالدین شاه و ملکه انگلیس

مظفرالدین شاه در سفرنامه‌اش مطالبی نوشته ولی در هیچ یک از نوشته‌هایش به مسائل سیاسی و تاریخی و اقتصادی اشاره نکرده و معلوم می‌شود که چنین چیزهایی برای او مهم نبوده‌اند. در سفرنامه‌اش از مهمانی‌ها، چیزهایی که خورده بود، شکار، قدم‌زدن و... نوشته و به اطرافش نگاهی سطحی و کودکانه داشته. در فروشگاه‌ها توجه او به سوی وسایل کودکانه جلب می‌شد و با خوشحالی و به زبان فرانسوی می گفت: "ژولاشت" یعنی آن را می‌خرم!

میزبان شاه یکی از ترانه‌های فارسی را به یکی از زنان آوازه‌خوان یاد داده بود و او در حضور شاه آوازی فارسی خواند و از شاه دل ربود. غیر از نخستین شاه قاجار، یکی از خصوصیات بقیه قاجاریان این بود که زود دل از کف می‌دادند و گرایشِ ترمزبریده‌ای به زنان داشتند. می گویند همین موضوع باعث شد مظفرالدین شاه زودتر از موعد بمیرد. پزشکان علت مرگ او را بیماری کلیوی تشخیص داده بودند و اعلام کردند نارسایی کلیه‌های او به دلیل خوردن دارویی بوده که از فرنگ با خودش آورده بوده. آن دارو، چیزی مثل ویاگرا یا سیلدنافیل امروزی بوده و مظفرالدین شاه آن را برای تقویت قوه باه مصرف می کرد. شاه قاجار که از رادیوم آسیب ندیده بود، از آن داروی فرنگی آسیب دید و از بس در خوردنش افراط کرد، کلیه‌هایش از کار افتادند و او را از کام لذت به کام مرگ کشاندند.

کمی از سفرنامه مظفرالدین شاه را هم بخوانید ولی نخندید و افسوس بخورید: "...پس از آن آمده قدری گردش کردیم. چون یک قدری از آب مانده بود، دوباره رفته آب خوردیم. پس از آن آمده در یک قهوه‌خانه نشسته چایی خوردیم. بعد از آن پیاده به منزل آمدیم. فخرالملک ووزیر دربار آنجا بودند. قدری گوش فخرالملک را کشیده سر به سر وزیر دربار گذاشتیم. پس از آن وزیر دربار تلگرافی به ما داد که در آن تفصیل عمل کردن بواسیر آقای صدیق‌الدوله بود و خیلی خوشحال شدیم. ناهار خورده استراحت کردیم. چون شب جمعه بود، آقاسید حسین روضه خواند ما هم گریه کردیم..." در نثر قاجار می‌بینید که فعل در وجه وصفی غلط به کار رفته و امروز هم هنوز خیلی‌ها به تقلید از قاجاریان، فعل را در وجه وصفی می‌نویسند.

تاج‌السلطنه، خواهر شاه هم یادداشت‌هایی از سفر فرنگ دارد: "امیر بهادر که رئیس کشیک‌خانه بود، روزی در لگن، در زیر تخت، رنگ و حنا درست کرده و به ریش و سبیل خود می‌بندد. همین قسم شب را با رنگ و حنا می‌خوابد و تمام ملافه تختخواب را آلوده می کند. صبح برخاسته می‌رود یکی از حوض‌های بزرگ بنای شست و شو را می گذارد. فوراً مستحفظین آنجا جمع شده، حوض را خالی کرده، دوباره آب می‌اندازند."

شاه قاجار در سفر فرنگ قهوه‌چی شخصی داشت تا برایش قلیان چاق کند. شاه با خودش ترشی سیر برده بود و در مهمانی‌های رسمی می‌خورد. او به هر مهمانخانه‌ای که می‌رفت، دستور می‌داد تمام اتاق‌ها را دود بدهند. با چنین وضعی به نظر می‌رسید شاهان اروپایی دوست نداشتند میزبان مظفرالدین شاه شوند از سویی دوست نداشتند ایران را از دست بدهند و از منافعش بی نصیب شوند. در این باره سندی هست که کراهت شاه انگلیس را از پذیرایی از شاه قاجار نشان می‌دهد:

مدال بندِ جوراب

انگلیسی‌ها مدالی داشتند به نام Order of the Garter که آن را در فارسی مدال بند جوراب ترجمه کرده‌اند. این مدال برای آنها ارزش زیادی داشت و هنگامی که ناصرالدین شاه به آنجا سفر کرده بود، ملکه ویکتوریا آن را به ناصرالدین شاه تقدیم کرد ظاهراً هم به این دلیل نثار شد که او نخستین شاه ایرانی است که به اروپا سفر کرده. مظفرالدین شاه نیز خیلی دلش می‌خواست چنین مدالی داشته باشد بنابراین در سفر اولش به اروپا می‌خواست به انگلیس برود ولی بین


مدال بند جوراب

راه با خبر شد "عمه جان ویکتوریا" فوت کرده و از این سفر منصرف شد.

هزینه سفرهای ناصرالدین شاه و مظفرالدین شاه خیلی زیاد بود و دولت ایران ناچار می‌شد از روس‌ها یا انگلیسی‌ها وام بگیرد. بازپرداخت وام‌ها هم امتیازهایی بود که ایران به آنها می‌داد. مظفرالدین شاه برای سفر دومش از دولت انگلیس تقاضای وام کرد اما پسر ویکتوریا یعنی ادوارد شاه که از مظفرالدین شاه خوشش نمی‌آمد، با دادن وام مخالفت کرد. مظفرالدین شاه هم عصبانی شد و خواست طرف روس‌ها برود. سفیر انگلیس که می‌دانست نباید شاه ایران را از دست بدهد، برای اینکه او را آرام کند، وعده داد که اگر روس‌ها را رها کند، ادوارد شاه قصد دارد به او مدال بند جوراب تقدیم کند. مظفرالدین شاه از این خبر خوشحال شد و راهی انگلیس شد. وقتی که ادوارد شاه از آمدن مظفرالدین شاه باخبر شد، اظهار ناراحتی کرد و گفت مایل نیست از این شاه خسته کننده پذیرایی کند. سفیر انگلیس به او یادآوری کرد که ایران برای انگلیس منافع زیادی دارد و اگر به شاه ایران بی‌اعتنایی کنیم، روس‌ها سراسر ایران را مال خود خواهند کرد. و این را نیز گفت که برای بیرون آوردن دست شاه قاجار از دست روس‌ها به مظفرالدین شاه وعده داده که مدال بندِ جوراب به او اهدا شود. ادوارد شاه از این حرف بسیار خشمگین شد و گفت هرگز حاضر نیست چنین مدال ارزشمندی را به شاه ایران بدهد. کمی بعد هم فرمانی نوشت: "از این به بعد مدال بند جوراب به هیچ کافری (غیرمسیحی) اعطا نخواهد شد." این مدال برای آنها مقدس بود و در وسط آن صلیب مقدس سنت جورج قرار داشت. وزیر خارجه انگلیس و سیاستمداران دیگر کوشش‌هایی کردند تا ادوارد شاه را توجیه کنند که سیاست حکم می‌کند این مدال را به شاه ایران بدهند و حتی باید به همراهان شاه قاجار نیز مدال‌هایی اهدا کنند.

مظفرالدین شاه که در ۲۰ آگوست ۱۹۰۲ وارد انگلستان شده بود، انتظار داشت او را به کاخ ناتینگهام ببرند ولی شاه و همراهانش را به یک کشتی تفریحی بردند و ادوارد شاه در آن کشتی از او استقبال کرد. انگلیسی‌ها مراسمی تفریحی ترتیب داده بودند تا شاه ایران سرش گرم شود و متوجه نشود شاه انگلیس با او سرد است. از این طرف هم مدام در گوش ادوارد می‌خواندند که اگر مدال بند جوراب را به او اهدا نکند، اوضاع وخیمی پیش خواهد آمد. سرانجام ادوارد راضی شد که مدالی دیگر به شاه ایران و همراهان او بدهند.

شاه ایران آن هدیه را نپذیرفت و گفت یا مدال بند جوراب یا قطع روابط. همراهانش هم نشان‌هایی را که به آنها اهدا شده بود، پس دادند. ادوارد بسی عصبی شد و گفت شاه قاجار که مهمان من است، حق ندارد

به نظر می‌رسید شاهان اروپایی دوست نداشتند میزبان مظفرالدین شاه شوند از سویی دوست نداشتند ایران را از دست بدهند و از منافعش بی‌نصیب شوند

هدیه‌ای را که داده‌ام، رد کند و نباید برای من تعیین تکلیف کند که این را نمی‌خواهم و آن یکی را بدهید!

افراد دستگاه دیپلماسی انگلیس برای حل این مشکل طرحی می‌ریزند و تصمیم می‌گیرند به



مظفرالدین شاه در کشتی ادوارد شاه

جواهرسازها بگویند مدال بند جوراب جدیدی بسازند که صلیب سنت جورج نداشته باشد. لرد لنسدون، وزیر خارجه انگلیس نامه‌ای به ادوارد می‌نویسد و در آن توضیح می‌دهد که چون فرموده‌ای این مدال را به غیر مسیحی‌ها ندهیم، اگر موافقت کنی صلیب را از مدال حذف کنیم. ادوارد نامه را می‌گیرد و آن را سرسری نگاه می‌کند و کنار می‌گذارد. لرد لنسدون فکر می‌کند شاه نامه را خوانده و موافقت کرده زیرا اگر مخالف بود، داد و بیداد راه می‌انداخت. در حالی که شاه نامه را نخوانده بود و از محتوایش خبر نداشت.

لرد به جواهرسازان دربار دستور می‌دهد مدال بی‌صلیب را بسازند سپس به هیأت ایرانی خبر می‌دهد که به زودی مدال بند جوراب اهدا خواهد شد. مظفرالدین شاه خوشحال شد و مثل کودکی که وعده اسباب بازی زیبایی به او داده‌اند، گل از گلش شکفت. اما این داستان به همین راحتی تمام نشد و تعلیقی دیگر



هر وقت رعد و برق می‌شد، مظفرالدین شاه زیر عبای سید بحرینی پناه می‌گرفت

به آن اضافه شد:

صبح ۲۴ آگوست لرد لنسدون مدال جدید را در جعبه‌ای گذاشت و آن را به ادوارد شاه نشان داد و نظرش را خواست. شاه که از این ماجرا خبر نداشت، با دیدن مدال جدید عصبی‌تر شد و آن را از پنجره‌ی کابین کشتی به دریا انداخت و نقشه لرد نقش بر موج دریا شد و مظفرالدین شاه و همراهانش پس از ده روز اقامت در انگلیس، این کشور را با خشم بسیار ترک کردند. آرتور بالفور، نخست‌وزیر بریتانیا عواقب این کار را برای ادوارد تشریح کرد و پس از دو ماه شاه انگلیس را راضی کرد که مدال بند جوراب را به شاه قاجار اهدا کند. ادوارد در فرمانی چنین نوشت: "برای جلوگیری از ایجاد مشکل با روسیه و با انگیزه وطن پرستانه و با حس مسؤولیت بسیار و البته با نهایت اکراه، موافقت خود را با اعطای نشان بند جوراب به پادشاه ایران، مظفرالدین شاه قاجار اعلام می‌کنیم اما فرمان می‌دهم که از این به بعد این مدال به هیچ پادشاه غیر مسیحی اعطا نخواهد شد. در ضمن با اینکه قبلاً قرار بود ده مدال هم به همراهان مظفرالدین شاه اعطا کنیم، به دلیل بی‌احترامی آنها و رد کردن هدیه‌های قبلی، فقط به سه نفر از همراهان بلندپایه شاه ایران مدال اعطا خواهد شد." و سرانجام فرستاده ویژه دولت انگلیس به تهران آمد و مدال اصلی بند جوراب را به مظفرالدین شاه اهدا کرد.

محمدعلی شاه

او ششمین شاه قاجار است و پس از مرگ پدرش در ۱۲۸۵ شمسی تاجگذاری کرد. برعکس پدرش شاهی خشن بود و دل و جرأت ستمگری و خونریزی داشت. از اولش با مشروطه‌خواهان مخالف بود و یادتان هست که به هر دری زد تا پدرش فرمان مشروطیت را امضا نکند اما موفق نشد. او از لحظه‌ای که تاج بر سر گذاشت با مشروطه طلبان مخالفت‌های شدیدی کرد حتّی مجلس را به توپ بست و به کشتار آزادیخواهان همت گماشت. این دوره تاریخ ایران به استبداد صغیر معروف است. محمدعلی شاه در اول تابستان ۱۲۵۱ در تبریز زاده شد. پدرش مظفرالدین شاه و مادرش تاج‌الملوک، دختر امیر کبیر بود و مادربزرگش عزت‌الدوله نام داشت که همسر امیر کبیر و خواهر ناصرالدین شاه بود. او وقتی که در تبریز ولیعهد و والی آذربایجان بود، دولت عثمانی، برخی از افراد میرزا آقاخان کرمانی و گروهی از طرفداران سید جمال اسدآبادی را به او تحویل داد. محمدعلی میرزا تمام آنها را گردن زد و پوستشان را کند و کاه‌اندود کرد و برای مظفرالدین شاه به تهران فرستاد و گفت اینها در قتل ناصرالدین شاه دست داشته‌اند.

هفته بعد او را بیشتر خواهید شناخت.

ادامه دارد

آنکه خود را به امور کوچک سرگرم می‌کند چه بسا که توانایی کارهای بزرگ را ندارد

● لاروشفوکو

قسمت پایانی

۹۲

بر اساس خاطرات سرهنگ بازنشسته مقیم خارج از کشور؛ کلانتر محمد فروزش

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



سارقان مغازه مرد بقال...

ساعت نزدیک ۴ عصر بود که همراه استوار و محسن از بیمارستان شهربانی برگشتیم. آن روز برای عیادت از "سروان امیری" رفته بودیم که در کلانتری منطقه‌ای دیگر مشغول خدمت بود و حین انجام وظیفه از یک قاچاقچی چاقو خورده بود. در راه برگشت بحث بچه‌ها شروع شد. بحثی که از یک ساعت قبل، یعنی از لحظه‌ای که داخل ماشین نشسته بودیم میانشان شروع شده بود؛ لحظه‌ای که یک "شورلت نوا" از کنارمان رد شد و محسن که همیشه عاشق این اتومبیل بود، گفت: "لاکردار به این میگن ماشین ...

سری تکان دادم و خواستم بگویم "حیف که شیش سیلندره" که استوار کریمی طبق معمول که عاشق کل کل با محسن بود و دوست داشت سر به سر او بگذارد، یک مرتبه در دفاع از "تویوتا"یی که سال‌ها زیر پایش بود، گفت: "دیگه جایی این حرف رو نزنی آقا محسن که مردم بهت میخندن ...، ماشین فقط ماشین ژاپنی که مثل خودشون کوچولو و جمع و جوره، اما شیک و مطمئن و کم مصرفه!" همین دو جمله که میانشان رد و بدل شد بحث یک ساعته‌ای را شکل داد و هر کدام به شکلی از حرفشان دفاع می کردند و... بحثی که بالاخره حوصله مرا سر برد و گفتم که تمامش کنند و محسن ماشین را داخل کلانتری پارک کرد و می خواستیم از ماشین پیاده شویم که در با شتاب باز شد و صدای "فیروز" که انگار همیشه در حال فریاد زدن بود مرا از جا پراند: "سلام جناب سرهنگ...، خوش آمدین...، خسته نباشین قربان...، می دونستم گرمتون میشه براتون شربت گلاب درست کردم و گذاشتم تو یخچال تا بخورین و جیگرتون خنک بشه."

حرفش را قطع کردم و گفتم: "پسر تو نمی تونی بدون داد زدن صحبت کنی؟ نزدیک بود سکته کنم."

فیروز با همان لهجه داش مشتی و تهرانی‌اش پاسخ داد: نوکرتم هستم جناب سرهنگ...، اصلاً شما بگید...، میگم چشم، خوبه کلانتر؟

پیاده شدم و دست گذاشتم روی شونه‌اش و خنداخند گفتم: اولاً آقایی، بعدش هم دور از جونت که بمیری اما...، اما آقا فیروز این کارها فایده نداره.... می دونم هیجده هم این ماه قراره که ترخیص بشی...، اما پسر گلم شما یک ماه دیگه باید با حضورت باعث شادی و خوشحالی بچه‌های کلانتری بشی...، یادت که نرفته پسر جون! فیروز که سرباز بود و از آن بچه‌های باحال تهران محسوب می‌شد و برای همه پرسنل کلانتری محبوب بود، از روی تاسف برای خودش سر تکان داد و زمزمه کرد: "یعنی هیچ جور راه نداره ما رو ببخشی کلانتر." لبخندی زدم و همانطور که پله‌های حیاط را بالا می‌رفتم، به ادای احترام پرسنل کلانتری پاسخ دادم و داخل اتاقم شدم و از پنجره، صدای "فیروز" را شنیدم که به محسن می گفت: "جناب سروان دستم به دامنت...، شما که گفته بودی با کلانتر صحبت می کنی تا این یک ماه اضافه ما رو ببخشه..."

محسن که معمولاً و تا جایی که می‌توانست به همه سربازان کلانتری کمک می کرد تا مشکلاتشان حل شود، مخصوصاً نسبت به فیروز که روحیات و رفتارش شبیه خودش بود خیلی علاقه داشت و آن لحظه هم گفت: بابا تو مثل آسانسور شدی که هی میری و میای و روی مخ کلانتر راه میری، بهت گفتم چند روز باهاش حرف نزن، من درستش می کنم...، خیالت راحت!

ـ غلامتم آقا محسن...، خیلی نوکرتم جناب سروان... محسن زد روی شانه‌اش و همراه کریمی داخل اتاقم شد و به آرامی گفت: کلانتر این فیروز داره سکته می کنه...، راست راستی بهش اضافه میدی؟

به استوار اشاره کردم که در را ببندد و بعد گفتم: "نه...، اما اگه از الان ببخشمش لوس میشه...، ضمناً بقیه سربازها هم از فردا شروع می کنند به "روح بازی" و دیگه واویلا داریم..."

استوار خندید و گفت: "ولی خدا و کیلی خیلی بچه بانمکیه، کلانتر طفلکی عزا گرفته که اگر همدوره‌هاش برن و این بمونه سکته می کنه!"

کریمی راست می گفت، فیروز واقعاً "بمب روحیه" بود و به قول محسن "با ۳ سوت هر کس را که دلش می‌خواست می گذاشت سر کار"!

اما شوخی که هفته قبل کرده بود، چیزی نمانده بود دو، سه تا جنازه روی دستمان بگذارد. نصفه شب تصمیم می گیرد نگهبان آسایشگاه سربازان را بترساند و یک ملحفه روی سرش می‌اندازد و یک چراغ قوه کوچک هم توی دهانش می گذارد و شروع می کند به قدم زدن وسط "آسایشگاه" و "روح بازی" درمی آورد و.... اما نگهبان آسایشگاه که "بایرام" بود و بچه آذربایجان، با دیدن آن صحنه جیغ میکشه و بقیه هم از خواب می‌پرند و فیروز هم بازی را ادامه می‌دهد و در نتیجه، دو تا دیگر از سربازان که از خواب بیدار شده بودند، دچار توهم می‌شوند، یکیشان دچار لکنت زبان موقتی می‌شود و دومی هم از ترس، از روی تخت پایین می‌افتد و دستش می‌شکند. پورهمت که "گروهبان نگهبان" بود با شنیدن سر و صداها وارد آسایشگاه می‌شود و هر سه سرباز را راهی بیمارستان می کند؛ دو نفرشان غش کرده بودند و سومی هم دستش شکسته بود و...، با تداعی ماجرای آن شب لبخندی زدم و گفتم:

ـ می‌دونم قراره بیستم ماه، یعنی دو روز بعد از ترخیص شدنش جشن نامزدی بر گزار بشه...، به خاطر قولی که بهش دادی می بخشمش، اما فعلاً چیزی بهش نگو که لااقل کمی بترسه محسن، اما می بخشمش!

محسن و استوار مشغول صحبت در همین مورد بودند و می خندیدند، که در باز شد و "آقا بشارت" که در خیابان کناری "بقالی" داشت، داخل اتاق شد و در حالی که "جعفر سلمانی" را "دست بسته" جلو انداخته بود، سلام کرد و با لحنی محکم رو به استوار گفت:

ـ سرکار استوار از این نالوطی شکایت دارم...، به جرم دزدی از مغازه!

قبل از اینکه کریمی بگوید "قضیه چیه؟"، محسن گفت: آقا بشارت تو هم "کنترات" "بستی ها"؟ این نفر سومه که توی این دو هفته به جرم دزدی از مغازه میاری اینجا! قضیه چیه؟"

آقا بشارت که شصت سالش بود اخم کرد و گفت: جناب سروان شما چرا اینطوری میگی؟ خودت که می‌دونی قضیه اون دو نفر چی بود...، اما این نالوطی حسابش با اون دو تا فرق داره!

قضیه آن دو نفر را می‌دانستم؛ نفر اول نوجوان یازده ساله‌ای بود که هر روز بعد از فوتبال گل کوچک، همراه دوستانش به بقالی می‌رفت و مانند آنها نوشابه می‌خورد، اما در یک چشم بر هم زدن "شیشه" نوشابه را می‌زد زیر پیراهنش و بعد از اینکه با دوستانش خارج می‌شدند، یک ساعت بعد برمی گشت و به این بهانه که "دیروز برای خونه‌مون از شما نوشابه خریدم و الان اومدم "گرویی" شیشه رو بگیرم!"

آقا بشارت هم پول را پرداخت می کرد، تا اینکه کم کم مشکوک می‌شود و چند روز پسرک را که "بهزاد" نام داشت تحت نظر می گیرد و بالاخره یک روز مچ او را ـ هنگام پنهان کردن شیشه نوشابه زیر لباس ـ گرفت و به جرم دزدی به کلانتری آورد! همان روز هم با اعتراض دست جمعی پرسنل کلانتری روبرو شد که معتقد بودند دارد خیلی قضیه را بزرگ می کند، اما وقتی آقا بشارت حرفش را به زبان آورد، من موافقش بودم که گفت: بابا من که یزید نیستم بخوام یک بچه یازده ساله رو بندازم زندان! نشون به اون نشون که با

اینکه می‌تونستم جلوی همبازیاش مچش رو بگیرم، اما گذاشتم دور از چشم اونها شیشه رو از زیر لباسش در آوردم که از فردا دوستاش بهش نگن دزد! حتی به پدر و مادرش که خونه‌شون نزدیک مغازه است هم خبر ندادم، اما اینکه آوردمش اینجا، منظور دارم... این پسر الان یازده سالشه و چون می‌دونم پدر و مادرش هم وضع مالی خوبی ندارند، دلم براش می‌سوزه و می‌فهمم که از روی نیاز این کار رو کرده، اما جناب سرهنگ اگر همینطوری هم ولش کنم، اون وقت ترسش می‌ریزه و به خودش میگه "پس اگر دزدی کنم می‌بخشنم" بعد هم میشه قصه تخم مرغ دزدی که در آینده شتر دزد شد! واسه همین آوردمش اینجا و الان هم جیگرم داره می‌سوزه که اینطوری اشک می‌ریزه، اما بگذار کمی بترسه که در آینده شتر دزد نشه!"

همین طور هم شد و ما حدود نیم ساعت او را که مثل ابر بهار اشک می‌ریخت نگه داشتیم، موقع رفتن هم وقتی دلیل دزدی‌هایش را پرسیدیم و گفت "بابام بیکار شده و ما حتی غذا نداریم بخوریم" استوار کریمی چنان تحت تاثیر قرار گرفت که بلافاصله از هر کدام از پرسنل کلانتری مبلغی گرفت و ساعتی بعد ـ بدون اینکه خانواده پسرک از قضیه باخبر شوند ـ مقداری گوشت و برنج و روغن و... خرید و همراه محسن آن را به منزلشان برد.

این قضیه اول "سارقان مغازه آقابشارت" بود، ماجرای دوم هم پنج روز پس از آن، یعنی هفته قبل رخ داد و آقابشارت پسر جوانی را که در طبقه بالای مغازه‌اش، مستاجر صاحب ملک بود، با یک عملیات "محیر العقول" به جرم سرقت بازداشت کرد و به کلانتری آورد. آنطور که خود آقابشارت تعریف می‌کرد، قضیه این بود: چند هفته قبل، یکی از مشتری‌های مغازه‌ام که "مسئول تدارکات" یک تیم ورزشیه، به سراغم اومد و گفت "بیست و هشت تا تن ماهی برای آخر هفته می‌خوام که قراره اعضای تیم برن کوهنوردی" منم مثل همیشه سفارشش رو جور کردم و با اینکه داخل مغازه چند کارتن تن ماهی داشتم، اما برای اینکه هر وقت این آقا اومد مجبور نباشم کارتن‌ها رو باز کنم، اون بیست و هشت تن ماهی رو گذاشتم گوشه مغازه که هر وقت اومد، بدون معطلی جنسش رو تحویل بدهم، اما از اون جایی که بعضی وقت‌ها همه چیز مهیا میشه، زد و این آقای تدارکاتچی اون هفته نیومد به مغازه... یعنی تلفن زد و گفت تیمشون برای اردو راهی شهرستان شده، اما خواهش کرد تن ماهی‌ها رو براش بگذارم کنار که آخر هفته بیاد و ببره، منم همین کار رو کردم و حتی به شاگرد مغازه‌ام که خواهرزاده باجناقمه یادآور شدم که اگر مشتری تن ماهی خواست، بره از داخل کارتن برداره، اما دست به این ۲۸ تا نزنه که آماده باشه، اما فردا صبح وقتی اومدم مغازه، دیدم یکی از تن ماهی‌ها نیست [چون چهار ردیف هفت تایی روی هم چیده بودم به راحتی نبودن یکیشون رو متوجه شدم] با خودم فکر کردم شاید "ابراهیم" شاگردم حواسش نبوده و یکی رو فروخته، اما وقتی ازش پرسیدم، گفت من نفروختم. با خودم گفتم شاید خودم حواسم نبوده و فروختم، اما فردا صبح دوباره همین که وارد مغازه شدم، دیدم یک تن ماهی دیگه غیب شده! روز سوم و چهارم هم این اتفاق افتاد، تا جایی که حتی گناه خواهرزاده باجناقم رو نیز شستم و به اون شک کردم! اما این جوون دو ساله با من کار می‌کنه و دست از پا خطا نکرده... پس تن ماهی‌ها چی میشه؟ با خودم فکر کردم شاید یک مشتری دور از چشمم یکی یکی داره کف میره!

ولی حدسم غلط بود، یعنی روز پنجم چشم از ماهی‌ها برنداشتم، اما صبح که در مغازه را باز کردم، دیدم باز یک تن ماهی غیب شده! حالا دیگه تن ماهی‌ها برام مهم نبود، ترسیده بودم که نکنه مغازه‌ام جن داره و شب‌ها جن‌های گرامی میان داخل بقالی من و سور و سات راه میندازن؟ اینطوری بود که دیشب بعد از اینکه طبق معمول ساعت ۱۱ شب کرکره مغازه رو دادم پایین و راه افتادم طرف خونه، صد قدم نرفتم برگشتم و پشت درخت مقابل مغازه را استتار کردم. راستشو بخواهید از کار خودم خنده گرفته بود که می‌خوام "جن گیری" کنم و... اما یکدفعه همون اتفاق افتاد، یعنی با اینکه داخل مغازه تاریک بود، اما من جن رو دیدم که وسط مغازه‌ام داره راه میره و رفت طرف تن ماهی‌ها و... که معطل نکردم و چراغ قوه‌را از پشت شیشه انداختم و طرف انگار برق بهش وصل کرده باشند، ابتدا خشکش زد! ولی تا دید من دارم در مغازه رو باز می‌کنم، مثل فشنگ رفت به سوی "محل فرودش" تا فرار کنه، یعنی دریچه کولر مغازه که من وسط راه پاش رو گرفتم و کشیدمش پایین، که وقتی دیدمش کم مونده بود شاخ در بیارم؛ مستاجر طبقه بالای مغازه که دانشجو بود و بچه شهرستان، و اهل محل روی نجابتش قسم می‌خوردن! آقایی که شما باشین، منم بی‌معطلی همان موقع طناب پیچش کردم و آوردمش کلانتری شما، که همین "جناب سروان محسن" افسر نگهبان بود و قرار شد تا صبح بندازدش بازداشتگاه و اول وقت اعزامش کنه دادسرا، اما همین که خواستم برم اون جوون که اسمش "سلیمان" بود، زد زیر گریه و حرف‌هایی زد که تنم لرزید؛ "به خدا من دزد نیستم... بچه شهرستانم، اما پدرم که کشاورزه نمی‌تونه بیشتر از اجاره این اتاق برام پول بفرسته... هر شب گرسنه می‌خوابیدم... توی دانشگاه چند بار ضعف کردم و بعضی از دوستانم فکر می‌کردن معتادم... تا اینکه یک شب وقتی دیدم یه گربه از تو مغازه شما و از راه کولر وارد اتاقم شد، فهمیدم دو تا دریچه به هم راه دارند... چند شب تردید داشتم، می‌ترسیدم، از خدا می‌ترسیدم و از آبروم، تا بالاخره فریب شیطان رو خوردم و یک شب که فرداش امتحان داشتم و ضعف کرده بودم، از دریچه کولر داخل شدم و اولین تن ماهی رو دزدیدم و... آقا بشارت با خدا قرار گذاشته بودم وقتی درسم تمام شد بیام سراغت و چند برابر پول ماهی‌ها رو بهت بدم و حلالیت بطلبم و هر طور شده راضیت کنم، اما آبروی منو نبر!"

آقا بشارت آن روز هم تحت تاثیر حرف‌های سلیمان قرار گرفت، یعنی وقتی فکر کرد و به این نتیجه رسید که آن جوان با اینکه می‌توانسته غیر از یک تن ماهی، چیزهایی دیگر هم بردارد و یا حتی از داخل دخل پول بدزدد، این کار را نکرده، به این نتیجه رسید که سلیمان دزد نیست، و رضایت داد و...

و حالا و پس از یک هفته دوباره آقابشارت یک سارق را طناب پیچ کرده و به کلانتری آورده بود تا محسن موضوع "کنترات" را مطرح کند و... اما آنچه همه را حیرت زده کرد، "شخصیت سارق" بود که کسی نبود جز "آقا عنایت" صاحب بنگاه مسکن که بنگاهش روبروی بقالی او بود و چون در مغازه‌اش دستشویی نبود، معمولاً روزی یکبار به بقالی آقابشارت می‌آمد، چرا که در گوشه بقالی و داخل پستوی مغازه آقابشارت یک دستشویی کوچک برقرار کرده بود که بعضی از هم‌چراغی‌هاش نیز از آن استفاده می‌کردند، از جمله "آقا عنایت" که وضع مالی‌اش نیز عالی بود و... مرد بقال ماجرا را اینطوری تعریف کرد:

ـ می‌دانستم عنایت خسیسه، اما باورم نمی‌شد دزد باشه، و از آن بدتر، خیانت در امانت کنه! چند وقتی بود که می‌دیدم عنایت سیگار می‌کشه، البته بیست ساله سیگاریه، اما "سیگاری مفت کش"! یعنی یا از رفقاش یک نخ سیگار می‌گیره، یا از مشتری‌های بنگاه! اما مدتی بود که بسته سیگار رو می‌گذاشت داخل جیبش و دود می‌کرد! اینم بگم که عنایت معمولاً حدود ساعت ۳ تا ۴ عصر که هم بنگاه او و هم بقالی من خلوته برای دستشویی به مغازه من می‌اومد، منم که معمولاً وقتی بیکار باشم جلوی در مغازه ورودی صندلی می‌نشینم و روزنامه می‌خوانم، هر وقت عنایت می‌اومد، بهش می‌گفتم "خودت برو" و دنبالش هم نمی‌رفتم، یعنی لازم نبود برم، نا سلامتی بیست ساله همسایه‌ایم! اما از وقتی بهش شک کردم، همین که وارد مغازه می‌شد، منم مثل گربه می‌رفتم داخل و از پشت کیسه‌ها و جعبه‌ها نگاه می‌کردم و... که دیدم بله، این نامرد هر بار که میاد مغازه من، یک بسته و بعضی وقت‌ها دو سه بسته سیگار وینستون رو دور از چشم من می‌گذاره داخل جیبش و بعد هم تشکر می‌کنه و میره!

کلانتر، به خدا اول فکر کردم شاید یادش میره و ساعتی بعد میاد پولش رو میده، اما وقتی دیدم چهار روز پشت سر هم این کار رو کرد، امروز دو تا شاهد هم در نظر گرفتم که نتونه منکر بشه و همین که دو بسته سیگار رو گذاشت داخل جیبش، مثل عقاب سرش خراب شدم و طناب پیچش کردم و آوردمش اینجا، و تا نفرستمش زندان آرام نمی‌گیرم!"

بر خلاف دو بار گذشته که "آقا بشارت" خیلی زود به سارقین مغازه‌اش رضایت می‌داد، این مرتبه کوتاه نیامد، حتی وقتی چند تا از همسایه‌ها خواستند پادرمیانی کنند، بشارت بر سرشان فریاد زد و گفت: "اگر هم قراره از دستم دلخور بشین عیبی نداره، اما رضایت نمیدم، نه فقط به خاطر اینکه این نامرد ثروتش ده برابر منه و دزدی می‌کنه، که دلیل اصلیش اینه که عنایت آنقدر بی‌معرفته که از اعتماد من سوءاستفاده کرد!

هیچکس باورش نمی‌شد، اما آقا بشارت واقعاً کوتاه نیامد و... عنایت را به دادسرا فرستاد!

تصمیم درست بر آیند فلسفه‌ی درست و استوار است
● کونوسو کی ماتسوشیتا



تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

باد بهار

باد بهار مرهمِ دلهای خسته است
گُل مومیایی پر و بال شکسته است
شاخ از شکوفه پنبه سرانجام می کند
از بهر داغ لاله که در خون نشسته است
وقت است اگر ز پوست بر آیند غنچه‌ها
شیر شکوفه زهر هوا را شکسته است
زنجیریی است ابر که فریاد می کند
دیوانه‌ای‌ست برق که از بند جسته است
پایی که کوهسار به دامن شکسته بود
از جوش لاله بر سر آتش نشسته است
افسانهٔ نسیم به خوابش نمی کند
از نالهٔ که بوی گل از خواب جسته است؟
صائب به هوش باش که داروی بیهُشی
باد بهار در گره غنچه بسته است
صائب

سکوت

سکوت تو مرا از پا درآورد
دل بی‌تاب من را سخت آزرد
ز اشک دیده‌ام شد سیل جاری
مرا در بر گرفت و با خودش برد
اسدا... حیدری "فخر" ـ بندرانزلی

نمونه شعر نو

هیچ کس نیست

گاهی فکر می کنم
در آفرینش بی‌دلیل من
اشتباه عجیبی رخ داده است
ای کاش پیر مغانی بود
ای کاش مُعَبَّر دانایی.
در این جهان بی‌پرده
از کدام پروانه پرست بپرسم
راه رهایی از این پیلهٔ کهن کدام است؟
من طاقت سنگم به سرمای زمهریر
وگرنه سالها پیش از این
در غیاب تو
خدا می‌دانست که بر من
چه رفته بود
من
گاهی برای پس گرفتن گریه‌هایم
به دریا پناه می‌برم
بعد می‌بینم دخترانی از اعماق آینه می آیند
رویاهای مرا به رهن واژه می‌برند
تا بسا دست خطی از خوابهای تو را
نشانم دهند
من هم قبول کرده‌ام
در این جهان
راهی روشن‌تر از این نیست
که من جز تکرار نام تو را
هیچ ترانه‌ای را به یاد نیاورم
بعضی‌ها که محرم مزامیر من اند
می‌گویند حوصله کن
همین حکایت
خود پنهان هزار پرده از مگوی‌های ماست
یک نام
یک خاطره
یک خواب

سیدعلی صالحی

بوی شهر

مثل رود، چشمه آبشار
مثل گل، شکوفه، سبزه زار
مثل دختر بهار
مثل سهره، یاکریم، چلچله
مثل دلخوری، گله
مثل شاخه درختها، کریم
مثل بازی لطیف کودک نسیم
لابه‌لای تاکها
مثل ناله‌های سوزناک نی
در غروب انتظار
یا که گریه‌های بی‌صدای تاک
در هوای می
مثل آهوی گریز پای جو
در میان دره، کو
مثل گرمی نگاه آفتاب
مثل پولک درشت اختران
بر شلیته شب سیاه
مثل اشک ماه
مثل عطر نان تازه سحر
مثل کاسه‌های شیر
روشن و زلال
مثل میوه‌های نوبرانه، کال
مثل خانه‌ها، نجیب، سر به زیر
گرم و دلفریب
مثل مردم غریب
مثل گونه‌های سرخ سیب
از حیا
مثل بچه‌ها
مثل دلنشینی اذان صبح و شام
در صدای غم گرفته روی پشت بام
مثل مسجد غریب روستا
خالی از ریا
مثل خانه‌های کاگلی
مثل جمله لطیف "یاعلی"
از زبان همدلی
مثل زادگاه ساده خودت
پاک و ساده باش
ادکلن که می‌زنی
بوی شهر می‌دهی

محمدرضا سهرابی نژاد

خاطره

خانه که می‌ساختیم
تو دو سالت بود و اندی
و مرا می‌خواستی راننده فرغون شوم
من برانم قام قام و...
تو در آن قهقهه بخندی
تو دو سالت بود و اندی
من در این اندیشه: کی تو
می شوی سرو بلندی
***
اینک اینک که لبِ بامم نمانده ـ
ـ آفتابی چند...
خانه‌ای می‌سازم از شعر و ستاره ـ
ـ ماهتابی چند...
کاش می‌شد
من تو را با فرغونی از عشقها و
خاطرات درب و داغون و لِکندی
می رساندم تا همان کوچه، همان خانه ـ
ـ همان شکلی برای من بخندی
کاش فرغونم همانجا گیر می کرد
کاش می‌ماندی همان طور و دو سالت بود و اندی

حسن فرازمند - ۹۵/۱/۱۱ ـ ورامین

از مجموعه شعر جدیدالانتشار "خاطر اول"
سروده راهله معماریان

۱) آمد بهار

آمد بهار و در دل من شوق عید نیست
عیدی‌ست ناامید که گویا سعید نیست
خورده جنون دوباره سرم را و این بهار،
از کوه سر درآورم، اصلاً بعید نیست
بلبل هزار مژدهٔ نو می‌دهد تو را
اما از این هزار مرا یک نوید نیست
گفتی صبور باش که فرداست روز تو
حتی به یک دقیقهٔ بعدم امید نیست
دل دیگر آن دلی که پس‌اش می‌زدی، ولی
او همچنان میانهٔ خون می تپید، نیست
باید چه گفت با تو که دشمن نبوده‌ای؟
کُشتی مرا، دریغ که نامم شهید نیست

۲) قسمت

من هم نمی‌دانم عزیزم قسمتم چیست
دیگر برای لحظه‌هایم فرصتی نیست
انگشت بر در می‌زند امشب دوباره
عمری ندانستیم هر شب پشت در کیست
با سختگیری‌های تو دیگر قبولم
در امتحان عاشقی با نمره بیست
یک روز شاد و سرخوشم، یک روز غمگین
همواره با من دردهای عشق باقی‌ست
ما آمدیم و می‌رویم و می‌شود گفت
با مشکلات زندگی هم می‌شود زیست

حیدر میرانی

از زبان دوست شاعرم رحمت ا... حسن پور

مادر

مادر، سلام، کودک آن سالهای دور
پیری‌ست خسته، خسته نشسته کنار گور
مانده‌ست در صدایش یک آسمان ملال
مانده‌ست روبرویش یک آسمان کور
مانده‌ست با دریچهٔ غمگین روبرو
مانده‌ست در حوالی شبهای بی‌سرور
چشمش به رنگ خستگی دستهای توست
در پای او نماند توانایی عبور
بعد از تو مثل بید نشستم به راه باد
کو آن همه صلابت و کو آن همه غرور؟
مادر، کجاست بوی صدای نجیب تو
مادر، کجاست خندهٔ آن سالهای دور
تا بشکفم دوباره به بوی بهار تو
تقویم چشمهای تو را می کنم مرور

شعبان کرم دخت ـ بابلسر

بازباران

باز باران برگها را خیس کرد
شوقت آمد عشق را تاسیس کرد
من به دیدار تو عادت داشتم
در شب زلف تو دعوت داشتم
باده نوشیدم ز چشم مست تو
ای فدای آن می پیوست تو
می‌تراود از لبانت بوی گل
در بهاران می‌شوی همخوی گل
موج موج گیسوانت در بهار
می شود بی‌تاب و ناز و بی‌قرار
زیر چتر گیسوانت سرخوشم
در کنارت نازنین در آتشم
هر کجا باشی، هوادار توام
یوسف مصری، خریدار توام

دکتر آیت مهرآیین ـ اندیمشک

جوانه های ادبی

*** آقای مسعود مکرمی ـ شیراز**

سبو با کلماتی چون گلو و لبو قافیه می‌شود.

*** آقای سیروس ظهرابی ـ سنندج**

تا به حال شعرهای محلی را در این صفحه چاپ نکرده‌ایم، با این حال خوشحال می‌شوم شعرتان را با ترجمه‌اش ببینم.

*** خانم رویا صادقی ـ تهران**

قسمتی از سروده‌تان را با این تاکید که حتماً شعر کهن را جدی بگیرید، می‌خوانیم:

آمدی
از آن سوی جاده‌های یخزده
و آفتاب
در دستان تو بود
و عشق
با نام تو
عجین بود



*** آقای احمد عباسی ـ زرین دشت**

باغ با کلماتی چون داغ، زاغ و راغ قافیه می‌شود.

*** خانم هنگامه سعیدی ـ تهران**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

وزن این بیت فعلاتن (فاعلاتن) فعلاتن فعلاتن فعلات است:

دوش دیدم = فاعلاتن
که ملائک = فعلاتن
در میخا = فعلاتن
نه زدند = فعلات
گل آدم = فعلاتن
بسرشتن = فعلاتن
د و به پیما = فعلاتن
نه زدند = فعلات



رکن اول در این وزن می‌تواند تبدیل به فاعلاتن شود.

*** خانم ساحل امینی ـ آبادان**

حتماً در شهر شما انجمن شعری هست. به آنجا مراجعه کنید تا ایرادات وزنی و قافیه‌ای سروده‌هایتان برطرف شود.

شاید

شاید
روزی نام تو را
روی همهٔ موجها بنویسم
آن روز
دریا به من
رشک خواهد برد

نازیلا حسنی ـ تهران

اگر

اگر
صبر کنی
درخت عشق من
شاخ و برگ می‌دهد
و پر از میوه‌های دوست داشتن می‌شود
اگر
صبر کنی
همهٔ صخره‌ها
آب می‌شوند

سجاد حقیقی ـ یزد

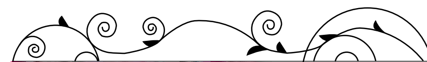
آسمان‌ها را کبوتر خوش مسخر می کند
کاش من امکان پرواز کبوتر داشتم
● نوروزی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی

Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹



نازنینم، خوبم!

بر هر چه همی لرزی / می‌دان که همان ارزی / زین روی دل عاشق / از عرش فزون باشد!

ابراهیم ـ قائم شهر



* تو شب‌های دلواپسی، فکر نکنی که بی کسی، حتی تو اوج غربتم، واسه خودم همه کسی

عظیمه افضلی ـ کرمان

* بهترین نقاطی که می‌توان خدا را در آنجا دید باغ‌ها و بوستان‌هاست

منگولو ـ نایین ـ بافران

* شهامت می‌خواهد سرد باشی و گرم بخندی

رضا نوروزی ـ صفی آباد

* مهربان بودن مهمترین قسمت انسان بودن است. این دل انسان است که او را سعادتمند می کند و انسان با آنچه هست ثروتمند می‌شود نه با آنچه دارد

محمود صادقی

* هی رفیق! چرخ روزگار می‌چرخد، قدرت و عزت آدم‌ها هم، و روزی می‌رسد که کسانی برایت عربده می کشند که در زندگیشان کبریت هم نکشیده ای

یحیی شفیع نژاد

* اگر لحظه‌ای به یادت آمدم زود از ذهنت بیرونم نکن، من برای این لحظه ساعت‌ها تلاش کرده‌ام

آیشین

* لاف عشق او مزن در هر نفس، کو نگنجد در جوال هیچکس

قطره اشک

* دختری رفت ولی زیر لب این را می گفت: او یقیناً پی معشوق خودش می آید. پسری ماند ولی روی لبش زمزمه بود: مطمئناً که پشیمان شده برمی گردد. عشق قربانی مظلوم غرور است هنوز...

کیوان

* مرا بسیار در یادت به وقت بارش باران، نگاهت گر به آن بالاست و در وقت دعا قلبت مثال بید می‌لرزد دعایم کن که محتاجم

بدون نام

* روزهای سخت همیشه سازنده‌اند، اجازه دهید شما را به انسانی بهتر تبدیل کنند

غزاله مدیر ـ همدان

* ای پر از عاطفه در قحط محبت با من، کاش می‌شد بگشایی سر صحبت با من، هیچ کس نیست که تقسیم شود در اینجا، درد تنهایی و بی‌برگی و غربت با من، از خروشانی امواج نگاهت دیریست، باد نگشوده لبش را به حکایت با من

فاطمه

* چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست / عالم همه آیات خدا هست و خدا نیست / در آینه بینید اگر صورت خود را / آن صورت آینه شما هست و شما نیست / هر جا نگری جلوه گر شاهد غیبی ست / او را نتوان گفت کجا هست و کجا نیست

محمد

* می‌خواهم که سادگی کنم / بگم من عاشقت شدم / تو هم یه عاشقی بکن، بگو شدی مثل خودم / نفس نمی کشم دیگه، قدم نمی‌زنم ببین / دلم سکوت می کنه، بدون تو فقط همین

مصطفی کاظمی ـ تهران

* صبر کردن دردناک است، فراموش کردن هم دردناک، ولی از همه دردناک تر آن است که ندانی، باید صبر کنی یا فراموش کنی

زهره کریمزاده

* اگه می‌دونستم که وقت مثل طلا این همه باارزشه، هیچ وقت حتی کفش بنددار هم نمی‌پوشیدم!

محمدی

* از پختگی است اگر نشد آواز ما بلند / کی از سپند سوخته گردد صدا بلند؟

ترنم ـ قم

* آمدم با غزلی تکراری / لطف داری تو اگر دل به دلم بسپاری / من همه درد خودم را به تو گفتم جانا / اینکه درمان بکنی یا نکنی مختاری!

نازنین فاطمه

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وادارم؟

نازنینی گفته: «سلام، از بس خوب پیامایی چاپ می کنی، یه هفته در میونم چاپش می کنی؟» دوست خوبم! منم می‌پرسم چه پیامی؟ کجا؟ چه وقت؟ سوال‌هایی هست که شما بی‌جواب گذاشتی!

ناب‌هایی از نوع دیگر

سیده فاطمه خسروی: دنیا بازیهایت را سرم درآوردی گرفتنی‌ها را گرفتی دادنی‌ها را ندادی حسرت‌ها را کاشتی زخم‌ها را زدی دیگر بس است چیزی نمانده بگذار آسوده بخوابم محتاج یک خواب بی‌بیداریم

محسن سهرابی ـ ساوه: بیار باران من سفر کرده‌ای دارم که یادم رفت پشت سرش آب بریزم

مصطفی کیانی: از دی که گذشت هیچ از او یاد مکن، فردا که نیامد است فریاد مکن

رزا مختاری ـ تهران: دو راهی سختیه، وقتی بعد از روزها انتظار ندونی، موندنت رو می‌خواد یا رفتنت رو

مجتبی نظر ـ نوکنده: غمگین‌ترین درد مرگ نیست، دلبستگی به کسی است که بدانی هست، اما اجازه بودن در کنارش را نداری

انتظار: ساحت سینه پذیرای چه کسی خواهد بود، غم که از راه رسید، در این سینه بر او باز مکن

امینه ـ بابلسر: چون دست‌هایم بوی گل می‌داد مرا به جرم چیدن گل محکوم کردند

پرویز غفارالدینی: یا رب نظر تو برنگردد، برگشتن روزگار سهل است

شهروز: در زندگی اختیار بادها دستمان نیست، اما اختیار بادبان‌ها که دست ماست

دختر بابا: همیشه کسانی از زندگی شکایت می کنند که چیزهای غیرممکن خواسته‌اند

ام البنین جمالی: کاش می‌شد چشم‌هایم را در کنارت بگذارم تا هیچ وقت در انتظار دیدنت نباشم

الهام: مهربانی‌ات را با دلم پیوند زدم تا از تو دور بودن را حس نکنم، اما باز هم دلتنگم

بوستانی ـ کنگاور: قربونت برم خدا چقدر غریبم رو زمین

غلامرضا نیرودل: زن و مردی که اراده می کنند بچه نداشته باشند، در نهایت یک موجود ناقص هستند...

مریم ـ جویبار: اجازه نده دیگران برای شادی تو تصمیم بگیرند، خودت مسئول کارخانه شادی سازی باش

ستاره روز: تنفس شروع زندگیست، عشق قسمتی از زندگیست، اما دوست خوب: قلب زندگیست

مرتضی ابراهیمی ـ اصفهان: عشق مثل نماز خوندن می‌مونه، بعد از اینکه نیت کردی، دیگه نباید به اطرافت نگاه کنی



خوانندگان گرامی شما

همیشه چای برایم بیشتر از یک نوشیدنی ساده بوده!

چای بهانه ایست برای هم صحبت شدن با کسی، چای می‌تواند دلیل پیش پا افتاده‌ای باشد برای تازه کردن یک دیدار که خیلی وقت است باید اتفاق می‌افتاده و به هر دلیلی نیفتاده. چای می‌تواند واحد اندازه‌گیری رفاقت باشد. هر چه تعداد فنجان‌های خورده شده بیشتر، شوق کنار هم بودن بیشتر. هر چقدر چای یخ کند، نشان می‌دهد چقدر حرف دارید برای گفتن که چای فراموش می‌شود. چای را جدی بگیرید، روزی دلتنگ این بهانه کوچک خواهید شد

ثریا سیدی ـ اندیمشک

جدول متقاطع

جدولهازیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳٦٨٧

۱- مریم مجیدی- بهشهر
۲- مهدی صمدی- آذرشهر
۳- حسام‌الدین علی‌جانی- مسجدسلیمان

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ت،و) چه تعداد است؟

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱						X						X					
۲		X						X		X						X	
۳			X				X				X				X		
۴						X						X					
۵					X								X				
۶	X			X					X					X			X
۷			X				X				X				X		
۸		X						X		X						X	
۹						X						X					
۱۰		X						X		X						X	
۱۱			X				X				X				X		
۱۲	X			X					X					X			X
۱۳					X								X				
۱۴						X						X					
۱۵			X				X				X				X		
۱۶		X						X		X						X	
۱۷						X						X					

افقی:

۱- گنج دار افسانه‌ای ـ اصیل و نجیب ـ چیره دستی
۲ـ زادگاه رئیس علی ـ احتمال داشته
۳ـ شهر مرکبات کرمان ـ نشانه ـ ظلم ـ گور ـ نوعی شیرینی
۴ـ بخشی از لباس ـ بر پشت شتر بجویید ش ـ تهمت زننده
۵ـ جمع نکته ـ تضمین خدمات کالا ـ از توابع سیستان و بلوچستان
۶ـ قورباغه درختی ـ احسان ـ نام دیگر ساز ضرب ـ شهری مذهبی نزدیک تهران
۷ـ سیلی ـ فریب ـ مذمت به شعر ـ درد ـ من و شما
۸ـ از سازهای زهی ـ خداشناس
۹ـ کاسه کوچک ـ حکیم یونانی ملقب به معلم اول ـ از نیروهای سه گانه نظامی
۱۰ ـ گیاه تلخک ـ نام پسر افراسیاب
۱۱ـ دنبال روسوزن ـ مادربزرگ ـ بیماری تنگی نفس ـ حرکت به شیوه کرم ـ ماه پنجم میلادی
۱۲ـ زرداب، صفرا ـ کارگر کشتی ـ آرزو ـ شهری در آلمان
۱۳ـ ماه هشتم ـ وکیل ـ پیغام
۱۴ـ جزیره‌ای ایرانی ـ عنصری شیمیایی و گازی شکل که یک صدم هوا را تشکیل می‌دهد ـ لرزنده
۱۵ـ کاروانه ـ مجلس شادمانی ـ سگ پاچه گیر ـ نثر ـ حرف فاصله
۱۶ـ از تنقلات ـ بخش کبابی گوشت
۱۷ـ از گل‌ها ـ رهین، مدیون ـ بی‌خبر از پیاده
۱۳ـ تمام کننده ـ سرپوش جنگی ـ بانی، بنیانگذار
۱۴ـ رفیق راه ـ طریقه ـ ابابیل
۱۵ـ خاندان ـ تیره ـ ضایع، بیهوده ـ خانه شعری ـ نشان جمع
۱۶ـ رسم کردن ـ بزرگ منشی، عالی طبعی
۱۷ـ تهنیت ـ جمعه ـ دارای شباهت

عمودی:

۱ـ عید اضحی ـ شبان ـ رنگارنگ
۲ـ پول فلزی ـ راننده هواپیما
۳ـ رفوزه ـ درخت انگور ـ چمدان ـ حرف سی‌ام الفبا ـ یک ورق کاغذ
۴ـ فرمانروایی ـ شهری در ایتالیا ـ نامناسب
۵ـ جدید ـ باریک بین ـ علامت
۶ـ گوشت آذری ـ جذاب ـ پنهان ـ سایه
۷ـ واحد سطح ـ شیرینی کرمانشاه ـ عقیده ـ از ضمایر ـ اندک
۸ـ کشوری عربی ـ در به در
۹ـ میل به خوراک ـ خبرچین ـ بی‌مثل و مانند
۱۰ ـ روپوش زنانه ـ تمرین جنگی
۱۱ـ همچنین ـ بدبو ـ همسایه شمالی ـ شهرها ـ رودی در اروپا
۱۲ـ آزاده ـ خراب ـ روش ـ نت ششم

حل جدولهای شماره ۳۶۸۷

در هر آموزشگاهی را که باز کنید در زندانی را بسته‌اید
●ویکتور هوگو

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود باز خو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا توتیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

- خالق بهارستان / موی پیشانی / طلای فرنگی / کاردان / صاحبه یوسف / روحانی زرتشتی / دوام دادن / مسلک / طلایه دار اعداد / نوعی کالسکه حمل مسافر در قدیم / عرض / نوعی مولد نیرو
- نه چیز دیگر / خداوند / لنگه در / بازنده شطرنج
- مرکز اسپانیا / مسن / خودروباری / چهارم
- آب تبخیر شده / ماهی میلادی / سرگذشت / کشمش
- واحد پول غیررسمی ولی رایج / مادر / هراس / پیشوا / توان / حرارت / پاکیزه / بیماری اوهام
- فرود آمدن / فرمان کشتی / نصف / شهری در استان کرمان
- از پیامبران / چله کمان / مقیاس خلوص زر / ترسیده / بوی رطوبت / ناحیه‌ای در اسپانیا
- مایع ترشی / مدح شده / چشمه جوشان / مغازه / جای دریافت ورودی اتوبان
- فلز سرخ / خردسال تر / ماهر / طاقچه بالا / نوعی شعر / راز
- فرومایه / جوهر کیمیاگری / رخنه / پوست خشک
- هوای متحرک / به جا آوردن پیمان / مرکز اتیوپی / نام همسر اول حضرت ابراهیم / واحد کاغذ روزنامه / کاویدن / آب رسان
- اسب حنایی رنگ / خاک سرخ / از آن طرف شهر مرکبات است / فرمان خودرو / طمع
- عدد روستا / حرف ندا / هفت انگلیسی / محاسن / درخواست کننده / کرم روده
- جاده قطار / طریقه / سرزمینی در غرب قفقاز / میوه درخت
- تخت شاهی / پیشرو قافله و لشکر / کافی / مرکز
- شیرینی کرمانشاه / افسر
- پنج آذری / حرف همراهی / ستاره / طعم
- اثاثیه خانه / زایوترسان قدیم / حرف دهان کجی
- استنطاق / گودال
- شهری در فرانسه

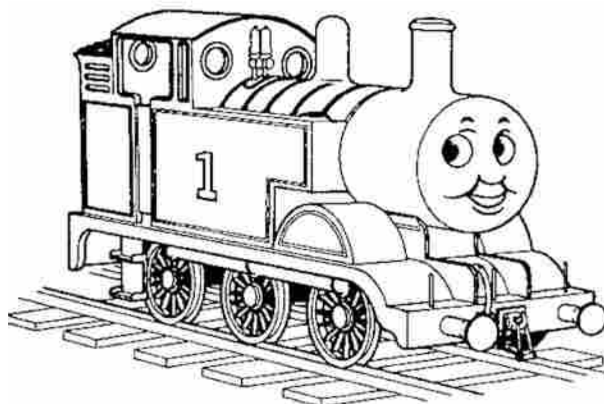
جدول سودوکو ۳۶۹۵

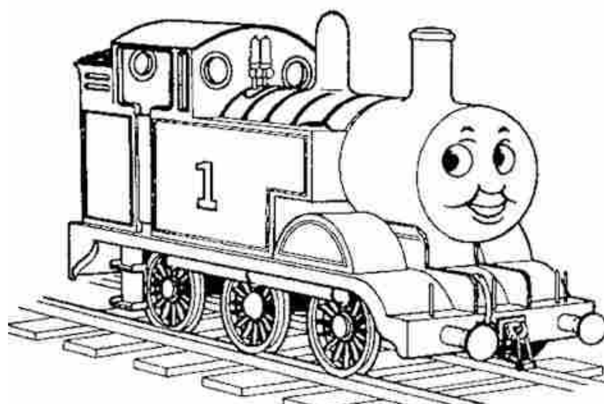
اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

	۹			۸				۷
۲				۴	۵	۹	۱	۶
		۵						
		۶				۱	۹	
۱				۶	۲		۸	
	۳						۴	
				۷	۸	۲	۵	۴
	۲	۴		۳				
	۸						۶	

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

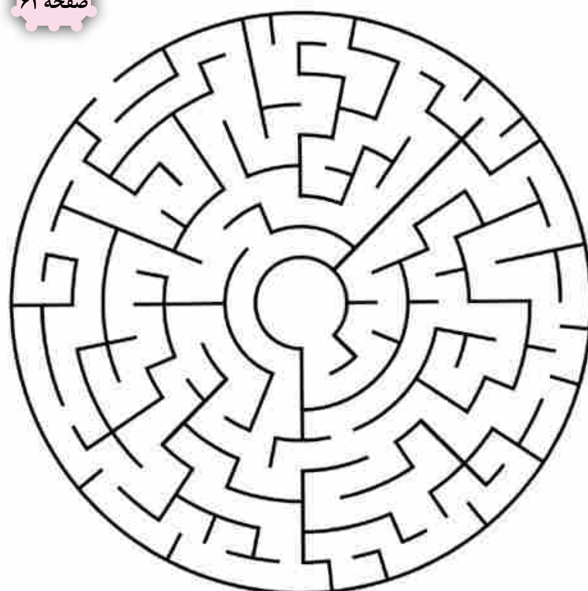




نُه اختلاف در تصویر لکوموتیو

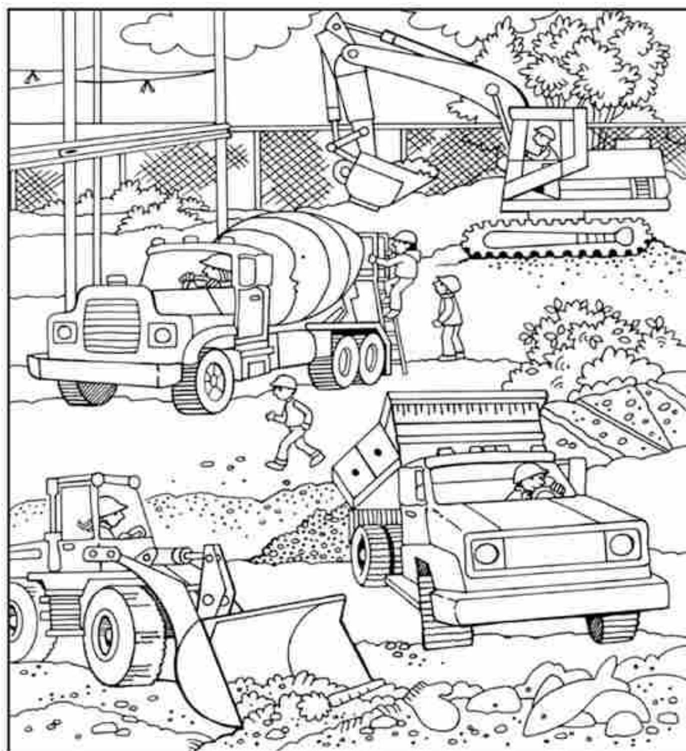
دو تصویر از یک لکوموتیو قدیمی را در اینجا مشـــاهده می کنید که به نظر یکســـان می آیند. اما در میان این دو تصویر نُه اختلاف وجود دارد که از شـــما می خواهیم آنها را پیدا کنید.

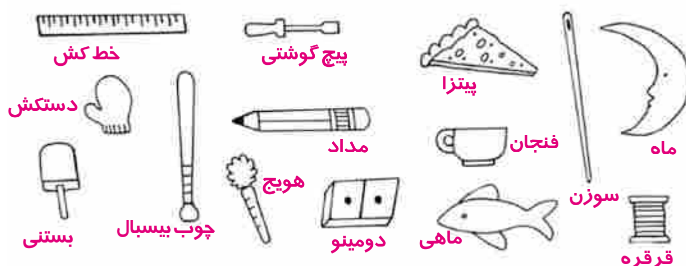
پاسخها در صفحه ۶۲



مارپیچ دایره

می خواهیم از شـــمال غربی این مارپیچ وارد آن بشـــوید و راه خود را تا مرکز از میان پیچ و خمهای موجود پیدا کنید.



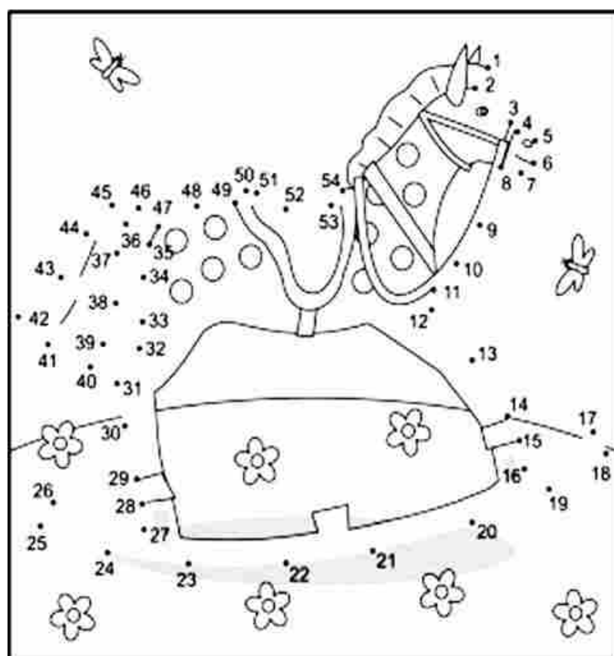


شکلهای پنهان در تصویر ساخت و ساز

ماشین‌های سنگین مشغول خاکبرداری جهت ساخت و ساز هستند اما در این تصویر ۱۴ شکل دیگر نیز پنهان شده است. ما این شکلها را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم و حال از شما می خواهیم تا آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. چنانچه موفق نشدید می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.

نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۵۴ با خط مستقیم به هم وصل کنید.



آنکه می تواند، انجام می دهد، آنکه نمی تواند انتقاد می کند

● برنادشاو

لبخند بهاری

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com



وضعمان روزبه روز بهتر می‌شد اما اشتهای من تمامی نداشت تا اینکه یکی از دوستانم پیشنهاد کرد در یک معامله بزرگ با او شریک شوم

- برو خدا رو شکر کن که زن زرنگی داشتی... گرنه طلبکارا کوتاه نمی‌اومدن!

این حرف دوستم از صبح مدام توی مغزم رژه می‌رفت و عذابم می‌داد. باد به جان درختان افتاده بود و برگ‌های خشکیده را یکی پس از دیگری از شاخه‌های خشک جدا می‌کرد و روی زمین می‌انداخت. هیچوقت از پاییز و زمستان خوشم نمی‌آمد. از وزش باد و هیاهو و سرما و برف متنفر بودم اما آن روز غروب چاره‌ای جز قدم زدن نداشتم. باید فکر می‌کردم. باید تمام فکرهایم را روی هم می‌گذاشتم و تصمیم می‌گرفتم.

هنوز وقت خانه رفتن نبود. نیکا از یک ساعت دیگر انتظارم را می‌کشید. شاید هم نمی‌کشید. هنوز تردید داشتم. اگر دستم به خون آلوده می‌شد، دیگر راه برگشتی وجود نداشت. می‌ترسیدم رو در رویش بایستم و توی چشم‌هایش نگاه کنم. من که از او بدی ندیده بودم. پس چرا باید حرف مردم را قبول می‌کردم؟ دلم برای نیکا می‌سوخت. او نمی‌دانست در درونم چه می‌گذرد. فکر می‌کرد مثل ده سال قبل که ازدواج کردیم، دوستش دارم. خب داشتم، اما حرف مردم...

از وقتی به خاطر کشیدن چک بلامحل به زندان افتادم، زندگی‌ام نابود شد. همه همین را می‌گفتند. خب، تقصیر خودم بود. بلند پرواز بودم و می‌خواستم یک شبه پولدار شوم. معامله کردم و تا توانستم چک کشیدم. اما تجارت که همیشه روی خط سود نیست. ناگهان قیمت‌ها بالا و پایین شد و ورشکست شدم و کاخ رویاهایم فرو ریخت. شب که به خانه می‌آمدم نیکا دلداری‌ام می‌داد. از آینده می‌گفت، از امید و توکل. طلبکارها اما این چیزها سرشان نمی‌شد. تازه چهارسال از ازدواجمان گذشته بود اما ناچار شدم مدتی از ترس طلبکارها مخفیانه در گوشه‌ای زندگی کنم. نیکا راضی بود. می‌گفت: "حاضرم صد سال مخفی زندگی کنی اما توی زندان نیفتی!" شاید می‌دانست که زندان چه بلایی است. شاید حدس می‌زد که چه گرگ‌هایی به سراغش می‌آیند. شاید...

***

نفسم داشت بند می‌آمد. صدای باد توی گوشم می‌پیچید. قدم‌هایم را تندتر برداشتم. نمی‌خواستم زود به خانه برسم. پس راهم را کمی کج کردم. دوباره چهره نیکا پیش چشمم آمد، با موهای طلایی، چشم‌های سبز و لبخندی که به دل می‌نشست. درست مثل اولین باری که توی ایستگاه اتوبوس دیدمش. یک کلاسور به دست داشت. سال آخر دبیرستان بود. تعقیبش کردم. نفسم به شماره افتاده بود. چند بار ایستاد و مرا نگاه کرد. خودش بود. همانی که داشتنش آرزویم بود. خانه‌شان را که یاد گرفتم رهایش نکردم. آنقدر سر راهش سبز شدم تا بالاخره دلش را به دست آوردم. نیکا جواهر بود. ماه بود. نظیر نداشت. دلم بدجوری پیش او بود. شب‌ها به یاد او می‌خوابیدم و روزها به یاد او برمی‌خاستم. اگر یک روز نمی‌دیدمش مثل دیوانه‌ها می‌شدم. وقتی برای اولین بار از زبانش شنیدم دوستم دارد دلم می‌خواست چنان فریاد بزنم که همه مردم شهر بشنوند. خانواده‌اش سختگیری نکردند. فقط پدرش گفت: "همیشه دوست داشتم دامادم تحصیلات عالیه داشته باشد اما خب، با قسمت نمی‌شود جنگید. امیدوارم به دیپلم اکتفا نکنین و همت کنین و ادامه تحصیل بدین." همت کردم اما برای تجارت. می‌خواستم میلیاردر شوم. بهترین خانه و ماشین را داشته باشم و به همه پز بدهم. برای نیکا این چیزها ملاک نبود. قانع بود. این جوری بزرگ شده بود. می‌گفت: "کمتر به خودت فشار بیار. برای من، تو خیلی مهمتر از پول و ثروت و خونه و ماشینی." هر چه بیشتر در می‌آوردم، بیشتر حرص می‌خوردم. وضعمان روزبه روز بهتر می‌شد اما اشتهای من تمامی نداشت تا اینکه یکی از دوستانم پیشنهاد کرد در یک معامله بزرگ با او شریک شوم. چک دادم. آن هم نه یکی و دو تا و... پانزده تا. نیکا وقتی شنید نصیحتم کرد. اما گوش ندادم. سود که نکردم هیچ، هستی‌مان هم برباد رفت. وقتی افتادم زندان، مثل مرده‌ها بودم. بارها تصمیم گرفتم توی زندان خودم را بکشم اما حضور نیکا مرا دلگرم می‌کرد. دوستش داشتم. از دل و جان می‌خواستمش. او امیدوارم می‌کرد و می‌گفت: "**دوباره از اول شروع می‌کنیم. من کنارت هستم.**" با حرف‌هایش دلگرمم می‌کرد و به من امید می‌داد. پنج سال در زندان ماندم و نفهمیدم چطور شد که طلبکارهایم که شش نفر بودند، رضایت دادند و آمدم بیرون. نیکا همان طور جوان مانده بود اما شادابی گذشته را نداشت. خدا را شکر می‌کرد که از زندان آزاد شده‌ام. هیچ کس نمی‌دانست چطور طلبکارها راضی شده‌اند و رضایت داده‌اند. چند روزی خودم را به آن راه زدم اما دلم طاقت نیاورد و پرسیدم: "**نیکا، کی طلبکارا رو راضی کرد؟**" نیکا سرش را به سمت دیگری برگرداند و گفت: "نمی‌دونم. حتماً یه نفر خوبی تو رو می‌خواسته، لابد دلش به حال زندگی ما سوخته." آهی کشیدم. اشک در چشم‌هایم نشست و گفتم: "آره، خنده داره. نه ساله که ازدواج کردیم. اونوقت پنج سال اون رو من توی زندان بودم." نیکا خندید. توی خنده‌اش غم و غصه بود. نگرانی هم بود. گفت: "هر چی بود تموم شد. از این به بعد حواست رو جمع کن!" هروقت پکر می‌شدم، نیکا دستم را در دستش می‌گرفت و می‌گفت: "تو باید تکیه گاه من باشی. اگه بدونی چه حرف‌ها و فشارهایی رو تحمل کردم؟" بغضم را قورت می‌دادم و می‌گفتم: "خبر دارم که خانواده‌ت می‌گفتن طلاق بگیر و خودت رو خلاص کن. بالاخره

تصمیم گرفتم وقتی پا توی خانه گذاشتم، قبل از اینکه چشم‌های سبز جذابش پاهایم را سست و دلم را نرم کند، محکم و جدی از او بپرسم آن همه پول را از کجا آورد

نگفتی طلبکارا چطور رضایـت دادن؟" هر بار وقتی این سوال را می‌پرسیدم، نیکا حرف را عوض می کرد. خودم هم بدم نمی آمد چیزی در این مورد نشنوم اما هر چند وقت یکبار ذهنم آشـفته می‌شد. اضطراب و آشـوب به جانم می‌ریخت. تحمل بعضی از نگاهها و کنایه‌ها و سـوال‌ها را نداشتم. اطرافیان می گفتند: "خیلی شانس داری. آخه آدم باورش نمی‌شه توی این دوره و زمونه کسـی از پول بگذره. عجب طلبکارای باحالی داشتی." و یک روز حرف یکی از دوستانم مرا آتش زد: "برو خدارو شکر کن که زن زرنگی داشتی. تو هرچی داری از اون داری و گرنه طلبکارات کوتاه نمی‌اومدن..." شاید هم منظوری نداشت اما هر حرفی را که می‌شـنیدم هزار جـور تعبیر می کردم. زرنگی نیکا چه بود؟ اینکه سـوالم را بی‌جواب می گذاشت و نمی‌گفت طلبکارها چگونه راضی شـده‌اند و سکوت می کرد، بیشـتر آزارم می‌داد تا اینکه بالاخره در آن غروب سـرد زمستانی زدم به سیم آخر. باید تکلیفم را برای همیشه روشن می کردم. باید می‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده بـود که یکدفعه همه طلبکارها مهربان شـده بودند، آن هم بعد از پنج سال. دیگر چهره نیکا برایم معصومیت سال‌های اول ازدواجمان را نداشت. کمتر با او حرف می‌زدم. دوست نداشتم صدایش را بشـنوم. اگر ضروری نبود حتی یک کلمه هم حرف نمـی‌زدم. نیکا سـعی می کرد به من نزدیک شـود. می‌گفت: "چت شـده آخه؟ چرا این همه درهمی؟ نکنه احسـاس ضعف می کنی؟ نگران نباش، اگه ده بـار دیگه همه به زندان بیفتی، من دوسـتت دارم." هر دفعه کـه از این تعارف‌ها می کرد، فکر می کردم می‌خواهـد گولم بزند و سـرم را شیره بمالد. یکبار بـا او بحث کردم و گفتم: "چـرا اینقدر اصرار داری به زندان بیفتم؟ خب، لابد اگه بالای سـرت نباشـم راحت تـری و هر غلطی دلت می‌خـواد می کنی..." بی‌رحمانه به او تاختم. اشک‌هایش مثل باران بهاری می‌ریخت روی گونه‌هایش و از ناراحتی سـرخ شده بود اما حرفی نزد. با خودم گفتم لابد می‌ترسد از همه چیز سـر دربیاورم. دلم می‌خواسـت ازش حساب و کتاب پس بکشم و دقیقاً بفهمم که چطور بدهی‌ام را پرداخته، اما می‌ترسیدم چیزی بشنوم که مرا از کوره به در کند. می‌ترسیدم او را از دست بدهم. دوستش داشـتم و بی‌قرارش بودم امـا حرف‌ها و متلک‌های دیگران راحتم نمی‌گذاشت. تا اینکه آن روز غروب، غروب سـرد زمسـتانی بالاخره دل را یکدله کردم و تصمیـم گرفتم وقتی پا توی خانه گذاشـتم، قبل از اینکه چشم‌های سبز جذابش پاهایم را سست و دلم را نرم کند، محکم و جدی از او بپرسـم آن همه پول را از کجا آورد و چطور دهان گل و گشـاد طلبکارها را بست؟

***

بـاد همچنان هروله می کرد و خـودش را به در و دیـوار و درختان می‌زد. موهایم مثل قلبم آشـفته شـده بـود. کاش زمان به عقب بر می‌گشـت و بلند پـروازی نمی کردم و بـه زندان نمی‌افتـادم. کاش مجبور نمی‌شدم رو در روی نیکا بایستم... اما آن روز غروب، غروب غم‌انگیز زمسـتانی آن اتفاق افتاد. به محض اینکه به خانه رسیدم، با غیظ گفتم: "نیکا، رک و راسـت و بدون مقدمه و حاشیه بگو پول طلبکارا رو چطـور جور کردی؟ پدرت که آه در بسـاط نداره. برادرات که هشتشون گروه نه شونه. این همه پول از کجا اومد؟ طلبکارا رحم و مروت نداشتن. چطور شد که..." می‌خواسـت گریه کند که سیلی محکمی توی صورتش زدم و دسـتانم را دور گلویش حلقه کردم و گفتـم: "می گی یا خفه‌ت کنم؟ خودت رو به موش مردگی نزن. زود باش بگو!" دسـت‌هایش شل شد. وحشـت کرده بود. باورش نمی‌شد که قصد جانش را کرده‌ام. با ایما و اشـاره به من فهماند که می‌خواهد حرف بزند. رهایش کردم. به سرفه افتاد. نفس نفس می‌زدم. با ناباوری نگاهم کرد و گفت: "چرا اینطوری رفتار می کنی؟" سـیلی محکـم دیگری به صورتش نواختم و گفتم: "خفه شـو! این تو هستی که باید بگی چرا... من ننگ رو با خون پاک می کنم. به خدا امشب خونت رو می‌ریزم و خودم رو خلاص می کنم. خسته شـدم از این زندگی لعنتی." گریه کـرد و میان هق هـق گفت: "با سـند خونه بابا وام گرفتم. بخشـی از بدهیت رو با وام تسـویه کردم. اینا رو که می‌دونی. نمی‌خواستم بگم چون نمی‌خواستم غرورت بشکنه. برای فروش کلیه م اقدام کردم. یکی از طلبکارا وقتی دیـد می‌خوام به خاطر تو کلیه‌م رو بفروشـم، خیلی تحت تاثیر قرار گرفت و گفت من از طلبم می گذرم. طلب بقیه رو هم میدم. عشـق و علاقه شـما اون هم توی ایـن دوره و زمونه که بی‌وفایـی بیداد می کنه، قابل تحسـینه. شوهرت میاد بیرون. هر وقت دست و بالش باز شـد و قد راسـت کرد، خرده خرده طلبم رو بده!" دهانم خشـک شده بود. نیکا آنقدر صادقانه و معصوم حرف می‌زد که جای هیچ شک و شبهه‌ای برایم باقی نمی‌ماند. شماره تلفن آن طلبکار با انصاف را داد و بعـد از کمدش برگه‌هایـی را به من داد که حاکـی از اقدامش برای فروش کلیـه بود. خجالت کشیدم. سرد شدم. خون توی رگ‌هایم منجمد شده بود. نمی‌دانسـتم چه بگویم. سرم را پایین انداختم و گفتم: "نیکا... شـرمنده‌ام... نمی‌دونم چطور محبتت رو جبران کنم. تورو خدا منو ببخش نیکا. من دوست دارم. بذار جبران کنم. بذار خوشـبخت کنم..." نیکا اشـک‌هایش را با پشت دسـتش پاک کرد و لبخند زد. بـاورم نمی‌شـد که انقدر زود از گناهم گذشـته باشد اما گذشت. آری، لب‌های نیکا به خنده باز شد؛ خنده‌ای از جنس شکوفه‌های بهاری...

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

شـهین خانم هم که می‌بینه رسـتوران رو من اداره می کنم خیلی دلش می‌خواد دامادش بشـم، اما من از این مادر و دختر متنفرم و برای همین قصد دارم برای خودم یک ساندویچی باز کنم و از پیش اونا برم... یعنی وقتـی فکر می کنم برای راحت زندگـی کردن باید با قاتلین پدرت کنار بیام از تو خجالت می کشم و...

ـ نه... اگر می‌خوای من باهات ازدواج کنم باهاش ازدواج کن... با شبنم ازدواج کن و بشو داماد شهین!

این را که گفتم، کاووس با حیرت نگاهم کرد و گفت: "تو دیوونه شدی؟"

خندیـدم و گفتـم: "فکر کن دیوونه شـدم... اگر می‌خوای با من ازدواج کنی باید داماد شـهین بشی، اما به شکلی که من میگم عمل کنی که اگر این کار رو بکنی کاووس... به روح پدرم و به خاک مادرم قسم، از عشق سیرابت می کنم تا تبدیل بشی به خوشبخت‌ترین مرد همه عالم!

کاووس چنـد لحظـه به چشـمانم زل زد و موقعی که برق عشـق را در چشمانش دیدم، مطمئن شدم که انتقامم را خواهد گرفت!

***

گرفتـم... انتقـام گرفتـم... بـه زشـت‌ترین و ناجوانمردانه‌تریـن شـکل ممکـن از آن مادر و دختر انتقـام گرفتـم. مثل یک معلم روز بـه روز به کاووس آموختم چگونه عمل کند تا کاملاً مورد اعتماد شـهین قرار بگیرد، که شهین یعنی شبنم!

سه سال و نیم صبر کردم تا کاووس نقشه‌ای را که به او آموخته بودم کاملاً پیاده کند؛ او شـهین و شبنم را قانع کرد که با فروختن خانه و رسـتوران گرانقیمتشان بـرای ادامه زندگی راهی اروپا شـوند، اما لحظه‌ای که می‌رفت تا پول را به حسـاب آنها بریزد سراغ من آمد تا دوتایی به محضر برویم و زن و شـوهر بشـویم! و بعد آخرین درخواسـتم را نیز برآورده کرد: "برو به شهین بگو با من ازدواج کردی، بعد هم به شبنم بگو ۱۲۴ سکه مهریه‌اش رو میدی و طلاقش میدی!"

هنگامی که فریادها و دشـنام‌های آن مادر و دختر را از موبایل کاووس می‌شنیدم، یاد جمله رابرت دنیرو افتـادم که بـه آل پاچینو گفت: "آهـن را باید با آهن برید!"

***

ایـن روزهـا مادر و دختر هنوز دنبال این هسـتند که شـاید بتوانند حقّشان را از داماد سابقشان بگیرند! هر چند که چهار وکیل قبلی آب پاکی را روی دستشان ریخته‌اند.

مـن امـا... دو کار باقیمانـده دارم؛ اول اینکه یک روز شـاهد خودکشـی شهین باشـم و باخبر شوم که شبنم دقمرگ شده! و کار دوم که حتماً انجام می‌دهم، خوشبخت کردن کاووس است.

کار با عشق آن است که هر چیز را با نفَس خویش جان دهی

● جبران خلیل جبران

چند ساعتی با آلن دلون ایران

مریم عرفانیان-علی کیانی موحد

دلون به ایران آمد اما نشد او را ببینم

بی گمان یکی از برجسته ترین صداپیشگان ایران کسی نیست جز "خسرو خسروشاهی". هنرمندی دوست داشتنی که همه ما با صدایش خاطراتی داریم. از آلن دلون تا آمیتا باچان! همکلامی با وی جزء لحظات شیرین است، هم شنیدن صدایش لذت بخش است و هم خاطراتی جالب که برایمان تعریف کرد. صدای ماندگار و گوش‌نواز وی در بین ایرانیان طرفداران بسیاری دارد. صدایی که برای ما تداعی گر بازیگرانی چون "آلن دلون"، "آل پاچینو"، "آمیتا باچان" و... است. خاطره دوبله بیشتر فیلم‌های آلن دلون، آمیتا باچان و آل پاچینو با صدای خسروشاهی گره خورده و هیچوقت از خاطر دوستدارانش نخواهد رفت. او همچنین در سینمای پس از انقلاب به جای بازیگرانی چون بیژن امکانیان، ابوالفضل پور عرب، جهانگیر الماسی، پرویز پور حسینی و... صداپیشگی کرده است.

***از چه زمانی متوجه شدید که می توانید دوبلور شوید؟**

وقتی وارد کار دوبله شدم، مدت زیادی بود که کار آموزی می کردم. مثل الان نبود که حداکثر بعد از ۶ ماه مشغول کار آموزی می شوند. دو-سه سالی اینگونه بودم تا اینکه آقای کاملی که مدیر دوبلاژ بودند از استودیو دماوند که استودیوی معتبری بود رل اول فیلم آلمانی سیاه و سفیدی را که اسمش "دختری سنگسار می شود**" بود به من دادند. بعد از این کار مرحوم آقای سعید شرافت من را دعوت کرد به استودیو مهرگان برای فیلم دیگری به نام "**تار عنکبوت سرخ**" که فیلمی ترسناک بود و صدابردار استودیو آقای مغازه‌ای که صاحب آنجا هم بود و یادشان به خیر، امیدوارم هر جا هستند سلامت باشند، ایشان دو-سه تکه از من ضبط کردند. بعد من را کنار کشیدند و گفتند حالا این فیلم گذشت. عیب ندارد! ولی تو صدایت به درد این کار نمی خورد! گفتند برو به فکر کار دیگری باش! خیلی ناراحت شدم از اینکه چرا کسی تا به حال این را به من نگفته بود و فکر کردم دو-سه سال از عمرم در این کار تلف شده است. گفتم آقای مغازه‌ای چرا؟ گفت من هر کاری می کنم، صدایت خوب ضبط نمی‌شود اما صدای بقیه خیلی خوب ضبط می شود! من همانجا دلیلش را پیدا کردم. یادم است کسانی را که کنار من بودند، آقای حمید و آقای ناظریان و.... گفتم آخر دیگران صداهای بم و درشتی دارند. معلوم است وقتی من بین اینها می‌نشینم صدایم جلوه‌ای پیدا نمی کند. شما باید صدای من را خوب بگیرید. گفت نه، من فکر می کنم تو اصلاً از این کار بیرون بروی بهتر است! خلاصه این نظر ایشان بود!

***چرا همیشه پیشکسوتان در حوزه دوبله ابتدا کسانی را که می خواهند وارد این حرفه شوند، نهی می کنند؟**

**خود من هم همین کار را می کنم و اگر قرار باشد توصیه‌ای به جوانان علاقه مند به دوبله کنم، می گویم این کار بی سرانجام است و در نهایت به خسروشاهی تبدیل خواهند شد. فکر می کنم زمانی که جامعه ایران به سمت سهل پسندی و آسان گیری می‌رود، کیفیت کار خوب و بد دیگر برای کسی اهمیتی ندارد. در مورد این مسأله کسانی که برای رسانه‌ها و تلویزیون نسخه می‌نویسند که برنامه‌ها چگونه باشند، باید پاسخگو باشند که چرا سلیقه مردم این قدر پایین آمده است. در حالی که دوبله یک کار جدی است و دوره‌ای دوبله ایران مورد تحسین دنیا بود. من زمانی که خواستم "جنگ ستارگان" را دوبله کنم با جرج لوکاس کارگردان این فیلم به صورت تلفنی حرف زدم و راهکار و روش خود را برایش شرح دادم؛ به این ترتیب او پذیرفت که فیلم در ایران دوبله و بعد در آمریکا میکس شود و همین اتفاق هم افتاد. استنلی کوبریک و ویلیام فریدکین... نیز در جریان دوبله من نسبت به کارهایشان قرار می گرفتند. الان دیگر این گونه نیست و هر کسی از هر جایی قهر می کند وارد این حرفه می‌شود.

***فرق شما با آنهایی که امروزه وارد این هنر می‌شوند و اتفاقاً خود را عاشق می‌دانند، چیست؟**

**شما می بینید که در این سال‌ها چقدر صداهای متعددی به دوبلورهایی که با شوق، عشق و علاقه کار می کرده‌اند، اضافه شده است. آن صداهای عاشق به خاطر پول وارد این حرفه نشده بودند و برای گفتن یک نقش ساعت‌ها صبر می کردند اما کدام یک از صداهای جدید در کنار آن صداها قرار گرفته است؟ من در ابتدای ورود به دوبله حدود ۳ سال حتی اجازه نداشتم در گوشه اتاق ضبط بنشینم تا بتوانم نقشی را بگویم و حالا عده‌ای همان ابتدا که به کار وارد می‌شوند، می‌خواهند نقش اول یک فیلم یا سریال را بگویند! من سالهای سال است به هر جوانی که می‌خواهد وارد این حرفه شود، می گویم هر کاری که انتخاب کند از این حرفه بهتر است. بسیاری از دوبلورهای ما حتی نتوانسته‌اند با درآمد حرفه خود ازدواج کنند. قیمت دوبله نقش اول در تلویزیون ۷۰ تا ۱۰۰ هزار تومان است و اگر سابقه زیادی داشته باشید تا حدی افزایش خواهد یافت و با احتساب نتیجه کاری که می کنید ماهانه حدود ۲۵۰ هزار تومان خواهد شد که بسیار غم انگیز است. به طور مثال خود من را شاید سالی برای دوبله ۶ فیلم به کار دعوت کنند و اگر هر فیلم ۱۵۰ هزار تومان باشد، حدود ۹۰۰ هزار تومان دریافت خواهم کرد. آن دسته از جوانانی که فکر می کنند ما ماشین آخرین مدل سوار می‌شویم باید این مسائل را بدانند. اگر دستمزدها در تلویزیون در این سال‌ها با تورم جلو می‌رفت شاید ما هم وضعیت بهتری داشتیم چون کار اصلی ما در تلویزیون است.

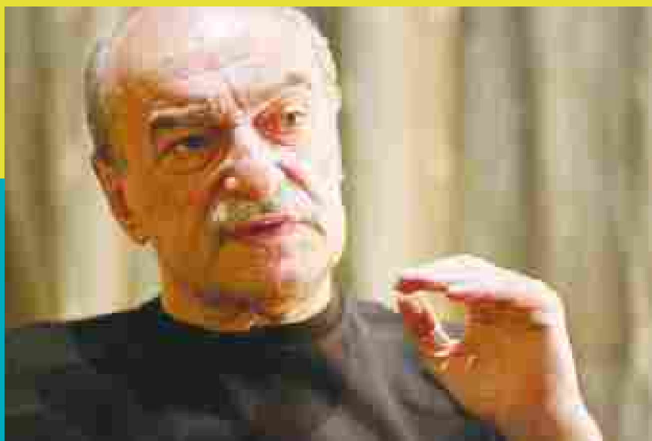
***شنیدم آلن دلون به ایران آمده بود شما نتوانستید وی را از نزدیک ببینید...**

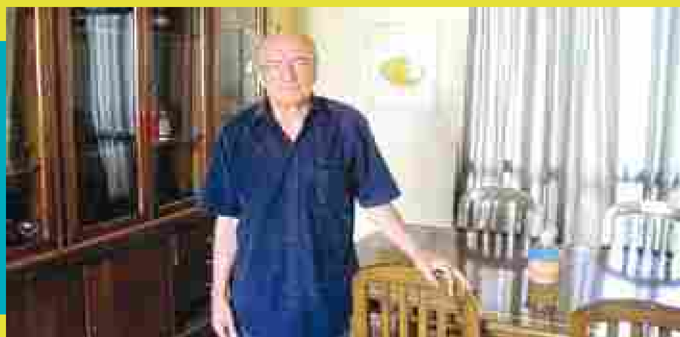
**قبل از انقلاب بود. آقای حمید قنبری از طرف انجمن بازیگرها میزبان ایشان بود. به تلویزیون رفته بودند و پرده‌ای از فیلم سامورایی را برایش گذاشته بودند. زمانی که به من تلفن کردند دیگر خیلی دیر بود. من در خیابان سعدی بودم. ساعت ۳/۳۰ بود که تماس گرفتند و گفتند اگر می‌توانی خودت را تا ساعت ۵ به تلویزیون برسان، آقای آلن دلون اینجاست. گفتم من از خیابان سعدی جنوبی چطور خودم را تا ساعت ۵ به تلویزیون در جام جم برسانم و ایشان را ببینم؟ چرا زودتر به من نگفتید؟!... به هر حال متاسفانه نه، ایشان را ندیدم.

***زمانی در یکی از جلسات دوبلورها با مسئولان بیان شد که وقتی فیلم‌ها با سانسورها و ممیزی‌های زیادی مواجه می‌شوند مخاطبان این فیلم‌ها با خود فکر می کنند که غربی‌ها چقدر پاک هستند زیرا در فیلم‌های آنها هیچ نکته و ویژگی منفی وجود ندارد.**

بله، خود من سال‌ها پیش درباره این مسأله اعتراض کردم اما فیلم‌ها همچنان با ممیزی‌های فراوان دوبله می‌شوند. خاطرم هست فیلمی را به نام "زلزله توکیو**" دوبله کردیم. در این فیلم که بسیار مدرن بود، ساختمان‌های شیک و زیبایی از توکیو نشان می‌داد و بعد از زلزله یکباره همه چیز نابود می‌شود اما این فیلم توقیف شد و دلیل آن هم زرق و برق زیاد توکیو بود. در واقع این ممیزی‌ها و توقیف شدن‌ها هیچ دلیل درست و روشنی نداشت و سلیقه‌ای پیش می‌رفت و خیلی وقت‌ها به نفع غرب بود. اعتراض ما در آن جلسه این بود که وقتی همه معضلات فیلم‌های غربی را حذف می کنیم چرا مردم ما نباید فکر کنند که آنها بسیار خوب هستند. یک نفر به خاطر خوردن

خود من را شاید سالی برای دوبله ۶ فیلم به کار دعوت کنند و اگر هر فیلم ۱۵۰ هزار تومان باشد، حدود ۹۰۰ هزار تومان دریافت خواهم کرد. آن دسته از جوانانی که فکر می‌کنند ما ماشین آخرین مدل سوار می‌شویم باید این مسائل را بدانند





مشـروب خواهر یا همسرش را می‌کشد و ما همه این جرم وجنایت‌ها، فحشا، خیانت‌ها و مشروب خوردن‌ها را حـذف می‌کنیـم گویی غرب پاکِ پاک اسـت! آن وقـت اینجا در روزنامه‌های خودمـان می‌خوانیم که فردی در گوشه‌ای از شهر و یا کشور به خاطر خوردن این مشـروب دسـت به قتل زده اسـت در حالی که همین مسـأله را از یک فیلم خارجی سانسور می‌کنیم و گویـی اصلاً چنیـن اتفاقی در آنجا رخ نمی‌دهد. البته سانسـور کنندگان بعد از سـال‌ها متوجه اشتباه خود می‌شـوند اما دیگر راه برگشـتی وجود ندارد. خاطرم هست فیلم دیگری را برای تلویزیون دوبله کردیم که در آن نشـان می‌داد در ماه آوریل هوا آنقدر دگرگون می‌شـود که از آسـمان برف می‌بارد. شخصیت‌های فیلم سراغ یک دانشمند می‌روند و او برای آنها توضیح می‌دهد که هر ۴۰۰ میلیون سـال یک بار خورشـید سـه درجه کاهش دما پیدا می‌کند که باعث می‌شـود زمین سـرد شـود و در این شرایط برف می‌آید. چنین دیالوگ‌هایی را مسـئولان مربوطـه خط زده بودند و به جای آن نوشـته بودند که ما آمریکایی‌ها آنقدر در صحرای نوادا بمب منفجر کرده‌ایم که خورشید سرد شده اسـت! اینها نتایج همان سطح آگاهی است. امام خمینی (ره) فرموده‌اند که تلویزیون باید دانشگاه باشد بنابراین در این رسانه نمی‌توان هر حرفی را نسنجیده به مخاطب عرضه کرد.

***دیدن برخـی فیلم‌های هندی که در تلویزیون دوبلـه و پخش شـده‌اند، گاهـی واقعاً موجب حرص خـوردن من می‌شـود. چرا کـه می‌گویـم دوبلور از شـخصیت بازی جلوتر است. آیا خودتان به فیلم‌های هندی علاقه داشتید که دوبله‌شان کردید؟**

بعضی از فیلم‌های هندی، خیلی خوب هستند. یک فیلم در هند اخیراً فروش خوبی داشته است. اسم این فیلم این است: "بهترین هدیه‌ای که خدا به من داده عشق است**". بازیگر این فیلم سلمان خان است و فیلم در آمریکا هم فروش بسیار خوبی داشته است. یا چند وقت پیش یک فیلم هندی نگاه می‌کردم باعث شـد به مسئولان بگویم شما که می‌گویید قصه نداریم، این فیلم را ببینید. این فیلم خیلی جالب است. اجازه بدهید خلاصه‌ای از داستان این فیلم را بگویم. خانواده‌ای در یکی از روستاهای پاکستان هستند که یک دختر بچه بسـیار زیبا دارند. این دختر بچه بسـیار زیباست اما کر و لال اسـت. قرار می‌شود این بچه برای درمان، به همراه مادرش سوار قطار شده و به کراچی برود. شب در ایسـتگاه وقتی که قطار توقف کرده، بچه از پنجره گوسفند و بره‌ای را می‌بیند و به خاطر شان از قطار پیاده می‌شـود. قطار هم راه افتاده و در حالی که مادر هنوز در خواب است، ایستگاه را ترک می‌کند. قطار بعدی کـه می‌آید، دختر فکر می‌کند به همان مقصد می‌رود و سـوارش می‌شـود اما قطار به دهلی می‌رود. در این فیلم هم سـلمان خان ایفای نقش می‌کند و شخصیت یکـی از هندوهـای تندرو را ایفـا می‌کند که برای هر کاری بایـد از خدا اجازه بگیرد، مثلاً این غذا را بخورم یا نخورم. گوشـت نمی‌خورد و همیشه با خود در گیر است که الان فلان کار را بکنم یا نکنم! این بچه در خلال اتفاقات فیلم به دسـت این مرد هندو می‌رسد. هدفم از تعریف داستان فیلم این است که چگونه می‌شود با یک فیلم، بین دو ملت آشتی برقرار کرد! در ادامه فیلم وقتی شـخصیت سلمان خان می‌خواهد این بچه را به نوعی در بازار دهلی گم کند و از دستش خلاص شود، متوجه می‌شـود که دختر بچه به یک نماز خانه رفته و به دنبال بچه، وارد نماز خانه می‌شـود. آن مکان برای مسـلمان‌های پاکستانی اسـت. آنجا متوجه می‌شود که بچه، از کشـور پاکستان آمده است. خلاصه به هر ترتیبی، بچه را به پاکسـتان می‌برد و قاچاقی وارد این کشور می‌شود. اما ماموران مرز سعی در برگرداندنش دارند. او هم می‌گوید من پیرو آیینی هستم که دروغ را بد می‌داند. وقتی مرد می‌گوید که قصدش برگرداندن دختر بچه به کشورش است، می‌گویند کارت را ندید می‌گیریم، برگرد برو. داستان را خلاصه کنم و به همان نکته آشتی ملت‌ها اشاره کنم که در ادامه فیلم، سلمان خان و دختر بچه به یک امامزاده می‌رسـند که در آن عده‌ای مشغول قوالی کردن و ذکر "علی علی" و مناقب حضـرت علی (ع) گفتن هسـتند. در این صحنه فیلم ممکن نیسـت شما بتوانید اشـکتان را نگه دارید. این شخصیت هندو، تحت تاثیر قوالی مسلمان‌ها، مشغول ذکر گفتن و شـور گرفتن می‌شود. یکی از حاضران به این مرد هندو می‌گوید چه کار می‌کنی؟ او هم می‌گوید نمی‌دانم. فقط می‌دانم که خوب است... حالا شما فکر کنیـد تلویزیـون بخواهد این فیلـم را دوبله کند؛ چه مصیبتـی را باید به خاطر برخـی از صحنه‌هایش که مربوط به آسـیب‌های اجتماعی هند اسـت، متحمل شـویم! همه فیلم‌های هندی بد نیسـتند. خیلی از این فیلم‌ها، قصه دارند. چند فیلم بوده که در هالیوود کپی نسخه‌های هندی بوده است.

***وقتـی فیلـم هنـدی مخاطـب دارد، دوبلورها ناچارند به جای هنرپیشـه‌های هنـدی حرف بزنند. همین آمیتا باچان که به نامش اشـاره شـد، هنرپیشه ای اسـت که هم شـما به جایش صحبت کرده‌اید هم گوینده دیگری مانند سعید مظفری.**

مـن از فیلم "قانـون**" به بعد بـه جای آمیتا باچان گوینده‌گی کـردم. اثر گذاری این فیلم بر مردم ایـران، واقعاً عجیب بـود. طوری که تلویزیون ظرف ۱۰ روز، ایـن فیلـم را دوبـاره نشـان داد. یک روز با مسعود کیمیایی به کتابفروشی‌های روبروی دانشگاه تهران رفته بودیم. سر در مغازه‌ای بودیم که کیمیایی دست من را گرفت و گفت نگاه کن! جلو رفتم و دیدم روی برگـه‌ای نوشـته‌اند: "نوار فیلـم قانون موجود است." تعجب کردیم و وارد مغازه شدیم و از صاحب کتابفروشـی پرسـیدیم: آقا این محصول چیسـت؟ تصویرش را ندارید؟ گفت: نه. گفتیم: یعنی چه؟ فقط صـدا؟ گفت: بله. گفتیـم: خب، الان دارید؟ گفت: نه نداریم. فردا بیایید. الان تمام کرده‌ایم.

***در سـریالی مانند "قهوه تلخ" مهران مدیری با صدای شـما شـوخی کرد یا در سریال "کوچه اقاقیا" مجید صالحی همین کار را انجام داد.**

**مهـران مدیـری برای ایـن کار از من اجازه گرفـت. مجید صالحی فکـر نمی‌کنم این کار را کرده باشد. ولی آقای مدیری به من تلفن کرد و از این جهت به نظرم انسان درجه یکی است. وقتی زنگ زد، گفت می‌خواهم این نقش را با صدای شما بازی کنم. من هم ایرادی وارد ندیدم. وقتی سـریال پخش شد، عده‌ای از دوستانم عصبانی شدند و گفتند این کارها چه معنی دارد؟ ولی من مخالف بودم و گفتم چه اشـکالی دارد. مـا با هم حرف زده‌ایم. تازه اگر شـوخی هم بکند، چه ایرادی دارد؟

بقیه در صفحه ۵۷

یادداشتی بر آخرین ساخته ابراهیم حاتمی کیا

بادیگاردی برای محافظت از حاتمی کیا

علی کیانی موحد



با وجود اینکه هرچه از حاتمی کیا می‌شناسیم در خود دارد (جنگ، جبهه، شهادت، ایثار)، همه این مفاهیم را در قالبی مدرن می‌ریزد و سعی می‌کند با قهرمان‌سازی، درگیری‌های عقیدتی یک محافظ شخصیت‌های بلندمرتبه را با جامعه، اطرافیانش و با باورهای خودش به تصویر بکشد. حاتمی کیا هیچگاه از اصل خود دور نشده، فقط همان ایده‌ها و جهان‌بینی‌هایش را همراه داستانی می‌کند که در زمان حاضر روایت می‌شود و شاید، ارتباط نزدیکتری با قشر جوان برقرار می‌کند. اما خود محافظ در نقطه مقابل این ارتباط قرار می‌گیرد و خود را غریبه‌ای در عصر معاصر می‌بیند که نمی‌تواند ارتباط درستی با زمانه برقرار کند و در تقلاست تا به درک درستی از تفاوت بین وظیفه و اعتقاد از نگاه دیگران برسد، چون خودش کاملاً بر این باور است که وظیفه از اعتقاد می‌آید و تنها در صورتی حاضر است جانش را برای فردی که محافظت می‌کند بدهد که به عقیده خودش، آن شخص ارزش حفاظت را داشته باشد.

همه در خدمت بادیگارد

برخورد نگاههای متفاوت در بادیگارد و تغییر زمانه، ستونی است که داستان روی آن سوار می‌شود و شخصیت‌ها شکل می‌گیرند. شخصیت‌هایی که تقریباً همه برای پر و بال دادن به حیدر ذبیحی (پرویز پرستویی) طراحی شده‌اند و فقط او را کامل می‌کنند. هر کسی سهم خودش از پیشبرد حیدر در داستان را دارد و آنها به تنهایی، ارزش چندانی به منظور اضافه کردن نکته‌ای تازه به داستان را ندارند. هرچه هست حیدر است و اعتقاداتش، باقی تنها یا سر راه او قرار می‌گیرند یا کمک حالش هستند. حتی تصاویری که چند روز بعد از دیدن فیلم در ذهن باقی می‌ماند، (غیر از سکانس‌های اکشن که پرداختی عالی دارند) تنها چهره پرویز پرستویی با آن لبخند کمرنگ همیشگی‌اش است که زمان بسیاری را در طول فیلم به خود اختصاص داده و بادیگارد را مال خود کرده است. پرستویی با درخشش در نقش حیدر نه تنها یک تنه ارزش کل فیلم را بالا می‌برد، پیشرفت بسیاری هم برای خودش رقم زده که نتیجه‌اش سیمرغ بهترین بازیگر مرد نقش اول بود و شاید نشانه‌ای از بازگشت او به روزهای اوجش است.

از طرف دیگر اما فیلم تلاشی برای تعریف باقی شخصیت‌ها نمی‌کند و گویی آنها جزئی از دکوپاژ هستند و هدفی جز پررنگ جلوه دادن حیدر ندارند. از همسر و فرزندان او گرفته تا رئیس و همکارش، حتی آن دانشمند هسته‌ای که به اجبار وظیفه محافظتش را بر عهده می‌گیرد شخصیت‌هایی منفعل، تک بعدی و مکمّل برای شخصت اصلی هستند. آشفتگی فکری حیدر به عنوان محافظی که اعتقاداتش خط قرمز پررنگی برای او هستند قابل درک است و طبیعتاً این خانواده‌ی اوست که باعث آرامش او می‌شود، اما تأکیدی بر رابطه عاطفی او با همسرش راضیه (مریلا زارعی) نشده و او برای دختر بزرگترش هم تبدیل شده به کبوتر نامه‌بری که شرط و شروط ازدواج را به همکارش الیاس (پدرام شریفی) می‌رساند. فلسفه حضور خانواده محافظ را در سکانس فوق‌العاده عجیب و نامأنوسی متوجه می‌شویم که حیدر با حوله‌ای بر بدن در شمایل یک قدیس ظاهر شده و دختران و همسرش او را تیمار می‌کنند. فضاسازی این سکانس با آن ترکیب‌بندی و نورپردازی ملایم هیچ سنخیتی با باقی فیلم ندارد و هدف و پیامش هم تقدّس بخشیدن به شخصیت حیدر ذبیحی و والا



شمردن باورهای اوست، باورهایی که باقی مردم درکشان نمی‌کنند و این وظیفه حیدر است که راه راست را به آنها نشان دهد. این سکانس پیکره فیلم را به لرزه در می‌آورد و آن مقدمه‌چینی‌هایی را که جواب هم داده بودند، بی‌اثر می‌کند.

وقتی حیدر از محافظت از سیاسیون خسته می‌شود و افکار خود را با آن‌ها هم مسیر نمی‌بیند، قصد می‌کند کار محافظت را کنار بگذارد اما چون او قهرمانی است که دنیای امروز به او نیاز دارد، به محافظت از شخصی گماشته می‌شود که "پیچ و مهره قدرت" در دهه ۹۰ است. شخصیت‌های بلندمرتبه سیاسی جای خود را به دانشمندان سیاسی داده‌اند و این تغییر بزرگی برای حیدر است اما اعتقادات او دست‌نخورده باقی می‌ماند: او جانش را برای کسی می‌دهد که ارزشش را داشته باشد. از زمان ورود میثم زرین (بابک حمیدیان) به فیلم، برخورد متفاوت حیدر با شرایط جدید را مشاهده می‌کنیم اما باز هم شخصیت جدید کمکی به خلق نوع تازه‌ای از درام در فیلم نمی‌کند و این تنها کنش‌ها و واکنش‌های حیدر است که فیلم را جلو می‌برد. در بادیگارد، همسرها هیچ نقش عمل‌گرایی ندارند و سحر (شیلا خداداد) هم تنها اهمیت حضورش در آن دیالوگ‌هایی است که خطرناک بودن زندگی به عنوان یک دانشمند هسته‌ای در ایران را به میثم گوشزد می‌کند. حیدر اینجا هم واسط این زوج است و مدام دلدادگی‌های سحر را به میثم تذکر می‌دهد. حتی بار عاطفی زوج فرعی فیلم را هم حیدر می‌کشد، چون خودشان هیچ تلاشی برای القای کمترین درجاتی از عشق نمی‌کنند.

پر از اکشن!

اسم و رسم حاتمی کیا و سوژه‌ای که برای بادیگارد انتخاب کرده، مانعی سر راه او برای خرج‌های سنگین و صرف هزینه‌های گزاف به منظور خلق سکانس‌های اکشن فیلم قرار نداده است. سکانس افتتاحیه وظیفه خودش به عنوان میخکوب کردن مخاطب سر جای خود را تمام و کمال انجام می‌دهد و در همان چند دقیقه آغازین مشخص می‌شود که با فیلمی کاملاً حرفه‌ای حداقل از لحاظ اجرا طرف هستیم.

بادیگارد بی‌شک فیلم خوش‌ساختی است. این کارگردان کارکشته با انتخاب سوژه‌ای معاصر، مهارت قصه‌گویی خود را به رخ می‌کشد و هیچ ابایی هم ندارد که شخصیت‌هایی سیاسی را با دانشمندان هسته‌ای جایگزین کند و مرتبه‌شان را پایین‌تر بیاورد. در کارگردانی سکانس‌های اکشن هم بسیار تواناست و می‌داند با بضاعتی که سینمای ایران دارد، چطور لحظات هیجان‌آور فیلم خود را پرداخت کند. اما او در بادیگارد از خلق درام بازمانده و تمرکز بیش از حد روی یک شخصیت (با اینکه باعث پختگی این شخصیت شده) باعث به وجود آمدن چند شخصیت پادرهوا شده که هویت درستی ندارند و تنها مقدمات معراج حیدر را مهیا می‌کنند. بادیگارد شاید بهترین اثر ابراهیم حاتمی کیا نباشد اما یکی از بهترین‌هایی است که این روزها می‌توان روی پرده نقره‌ای تماشا کرد.

بازیگری که بسیار غریب رفت



ثریا حکمت صبح روز جمعه ۲۰ فروردین از این دنیا رخت بربست و به دیار باقی شتافت. او ۱۳ مرداد سال ۹۳ بعد از اینکه دیگر تاب تحمل مشکلات را نداشت در تماس با خبرنگار ایسنا با بیان اینکه در وضعیت مالی خیلی بدی به سر می‌برد، گفت: بعد از ۳۵ سال کار و ۶۱ سال سن، من را به‌عنوان پیشکسوت قبول ندارند. درنتیجه از چندی دیگر در چادر زندگی می‌کنم. صاحبخانه ودیعه اجاره را بالا برده که از توان من خارج است و تصمیم دارم اثاث‌هایی را که برایم باقی مانده بفروشم و با پول آن دخترم را به خوابگاه بفرستم و خودم هم در خیابان چادر بزنم. وی با بیان اینکه در سال گذشته هم سه روز در چادر زندگی کرده است، گفت: آن موقع هم به‌دلیل اینکه اجاره خانه‌ام عقب افتاده بود، صاحبخانه از پول ودیعه‌ام کم کرده بود که دیگر پولی برای خانه گرفتن نداشتم. بعد از کمک پنج میلیونی ارشاد توانستم جایی را اجاره کنم. این بازیگر با بیان اینکه با مشکلات زیادی زندگی را می‌گذراند، ادامه داد: نمی‌دانم این همه بودجه که در مملکت جابه‌جا می‌شود، چرا من بعد از این همه سال فعالیت هنری نباید سهمی از آن داشته باشم؟

به خانه سینما رفتم، آنجا هم گفتند خودمان ۵۰۰ میلیون تومان بدهی داریم و نمی‌توانیم کمک کنیم. خانه پیشکسوتان هنر هم می‌گوید چون به‌عنوان هنرمند درجه دو معرفی شده‌ام، نمی‌تواند کمک کند. در صورتی که در فیلم‌های زیادی نقش اول بازی کرده‌ام. البته با صحبت‌هایی که با آنجا شده قرار است ۱۵۰ هزار تومان به من بدهند(!)

ثریا حکمت ادامه داد: به وزارت ارشاد نامه نوشتم و درخواست کمک کرده‌ام. زمانی آقای انتظامی (عزت‌الله) به ما کمک می‌کرد اما خسته شد و الان دیگر جواب تلفن را هم نمی‌دهد. اخیراً آقای ایوبی ماهی ۳۵۰ هزار تومان ماهیانه تعیین کرده‌اند و ۱۸۰ هزار تومان هم از طرح تکریم می‌گیرم اما این مبلغ حتی نصف اجاره خانه‌ام هم نمی‌شود.

اعتراض فینالیست لباهنگ

صداوسیما که این روزها با بحران مخاطب دست به گریبان است و هر از چند گاهی هم به سانسور، کپی کاری، عدم ساخت برنامه‌های جذاب و... متهم می‌شود، گویا به معدود برنامه‌های جذاب خود نظیر "خندوانه" هم اجازه نمی‌دهد که با خلاقیت برنامه‌های جذابی را برای بینندگان تولید کنند. **امیرعلی نبویان** که این روزها به دلیل حضور در برنامه "خندوانه" و لب‌خوانی ترانه‌های محسن چاووشی شهرت بیشتری کسب کرده، می‌گوید که مدیران سیما اجازه ندادند که او در فینال لباهنگ ترانه مورد نظر خود را اجرا کند. او این گفته‌ها را بعد از اتمام برنامه "خندوانه" و زمانی که مخاطبان او را به بی‌خلاقیتی در فینال متهم کردند در اینستاگرام به اشتراک گذاشت. نبویان در حالی در فینال لباهنگ سه ترانه از محسن چاووشی را ریمیکس کرده بود که پیش از آن دو قطعه "خلیج ایرانی" و "غیرمعمولی" را اجرا کرده بود و تنها ترانه "کلاغ روسیاه" محسن چاووشی را برای اولین بار لب‌خوانی کرد. او که خود با اجرای بخشی از برنامه "رادیو هفت" به نام و آوازی دست یافت، درباره اجرای خود توضیح داد که مدیران سیما آنقدر برای اجرای آهنگ‌های مورد نظر اجرا کنندگان لباهنگ سخت‌گیری کردند که او نتوانست ایده‌های خود را برای فینال نهایی کند و تنها فرصت ریمیکس سه ترانه از محسن چاووشی را به‌دست آورد: "رفقا! هر کدوم از ما شاید بیش از شش هفت ایده مختلف با بیش از شش هفت آهنگ مختلف داشتیم اما تمام طول هفته رو پای گرفتن مجوز آهنگ‌ها هدر کردیم که دست آخر نشد. هر سه ما همین وضع رو داشتیم ولی شغل من نوشتنه و تا ترانه نداشته باشم نمی‌تونم براش نمایش طراحی کنم. در نهایت درست در نیمه شب قبل از اجرا چاره‌ای جز ایده ریمیکس و کلیپ برام باقی نموند. لطفاً به هر کسی که به نظرتون بهتر اجرا کرد رأی بدید اما ما رو به بی‌خلاقیتی متهم نکنین. ما بودیم و یک دست اسلحه..."



هدیه تهرانی و نگرانی از بازداشت مجدد



در حالی که دورهمی روز جمعه سیزدهم فروردین گروهی از مخالفان حیوان آزاری در میدان بهارستان به دلیل حضور نیروی انتظامی و البته بازداشت کوتاه‌مدت هدیه تهرانی و سوسن پرور خبرساز شده بود، دوشنبه شانزدهم فروردین ماه این گروه در پارک پردیسان گرد هم آمدند. حاضران در این دورهمی ضمن مرور برخی اتفاقاتی که در کشتار برخی از سگ‌ها در مناطقی چون قلعه حسن خان رخ داده به لزوم مقابله با حیوان آزاری به طور قانونی اشاره کردند. در این دورهمی نمایندگانی از سازمان حفاظت محیط زیست هم حضور داشتند. هدیه تهرانی که از جمله حاضران دورهمی قبلی بود، در دورهمی جدید حاضر نشده بود و همین سبب ساز بروز شایعاتی درباره چرایی عدم حضور وی بود؛ از جمله این شایعات تذکر جدی به وی درباره عدم همکاری با این دورهمی بود.

کسی خانه مایکل جکسون را نمی‌خرد

یک سال از آگهی اعلام فروش خانه‌ای که مایکل جکسون بیش از ۱۵ سال در آن اقامت داشت، می‌گذرد و با این حال هنوز فروش نرفته است.

این خانه مسکونی در ۲۰۰ کیلومتری شهر لس آنجلس واقع شده و اکنون در انتظار صاحب جدید به سر می‌برد. باید گفت که این محوطه هزار هکتاری شامل ۲۲ ساختمان که یکی از آنها خانه‌ای با شش اتاق، یک سینمای خانگی و سالن تئاتر است، در حال حاضر متعلق به سرمایه‌داری ثروتمند به نام تام باراک است.

پس از اینکه مایکل جکسون این ستاره آمریکایی در سال ۲۰۰۸ در محاکمه دادگاه به جرم کودک آزاری موظف به پرداخت جریمه سنگین شد، این سرمایه‌دار که بنیانگذار موسسه سرمایه‌گذاری ColonyCapital است، خانه او را به قیمت ۲۳ میلیون دلار خریداری کرد.

شرط این میلیاردر برای خرید خانه وی، بازگشت این هنرمند به عرصه هنر بود ولی مایکل جکسون ۱۸ روز قبل از تاریخ نخستین کنسرت خود از دنیا رفت. از آن موقع این خانه دستخوش تغییرات گسترده‌ای شده و هنوز در انتظار خریدار جدید است و مالک فعلی آن قصد ندارد برای جلب مشتری از قیمت آن بکاهد.

نویسنده: مصطفی گلیاری

تله‌ی آفساید سودابه



آقا گودرز پدر سودابه آخرین چای و سیگارش را تمام کرد و ساکش را برداشت و یک بار دیگر آدرس ترمینال تهرانپاس را از من پرسید بعد سه بار روبوسی کرد و گفت: "من اگه جای شما بودم، یا سودابه رو طلاق می‌دادم یا روش زن میاوردم. از بچگی همین جور ناساز و بدقلق بوده. ببین چکار کرده که منی که باباشم به دامادم میگم یا طلاق یا تجدید فراش!"

لبخند زدم. دستش را روی شانه‌ام گذاشت: "آفرین... بخند به ریش دنیا! من خودم مادر سودابه رو فقط یه سال و نیم تونستم تحمل کنم. سودابه دو سه ماهه بود که طلاقش دادم. بعدش سه تا زن دیگه گرفتم تا آخرش تونستم جفت خودمو پیدا کنم. گفتنی‌ها رو گفتم. خدا پشت و پناهت. ما رو بی‌خبر نذار."

کفش‌هایش را پوشید و رفت. از اولین پاگردِ راه‌پله گذشت و موبایلش زنگ زد. سودابه بود. صدای آقا گودرز را شنیدم: "ای نور چشم بابا چطوری؟ با شوهرت هم کلی حرف زدم و یادش دادم قدر گلی مثل تو رو بدونه..."

در را بستم و به اتاقم رفتم. انگار بیمار بودم. از سر تا کتفم درد می‌کرد. کمی هم تب داشتم. روی تخت دراز کشیدم و زود خوابم برد. کمی قبل از ظهر بیدار شدم. سرم کولاک بود از درد. تبم بیشتر شده بود. از بستر بیرون آمدم تا دنبال دخترم به مهد کودک بروم.

شش سال از ازدواج من و سودابه می‌گذشت. روز به روز از هم دورتر شده بودیم. مثل همه زن و شوهرهای دیگر اولش همه چیز خوب بود و شش ماه با هم خوش بودیم بعدش همه چیز بد و بدتر شد. سودابه کارهایی می‌کرد که دوست نداشتم ولی مانعش نمی‌شدم. جزو یک گروه خاص بود و عکس‌هایی از رهبران اِکنکار و اُشو روی در و دیوار خانه چسبانده بود. عضو گروهی هم بود که از طبیعت حمایت می‌کردند. هفته‌ای یک بار به کوه می‌رفتند و آشغال‌های کوه را جمع می‌کردند. هفته‌ای سه شب هم در کوچه‌ها و خیابان‌ها دنبال حیوانات آواره می‌گشتند و به آنها غذا و پناهگاه می‌دادند. بقیه وقتش را هم یا سر کار بود یا در خانه پای تلفن و تلویزیون بود. آفتابه لگن شش دست، شام و ناهار هیچی! این آخری‌ها بی‌طاقت شده بودم و به او گیر می‌دادم. حتی به پدرش تلفن کردم که بیا ببین چه وضعی داریم! آمد و بیشتر از چند دقیقه نتوانست سودابه را ببیند و آخرش هم هیچ.

***

آن روز حسابی مریض بودم. غیر از سر و کتفم، دست و پایم هم درد می‌کرد. تبم بالا رفته و مرا سست و بی حال کرده بود. تا شب در خدمت دخترم بودم. وقتی که شامش را دادم و او را خواباندم، آمدم کمی ولو شوم اما سودابه به خانه برگشت. خیلی سرخوش و ترانه‌خوان بود. یادآوری کردم که "بچه خوابه! خودمم سر درد و همه جا درد دارم." گفت: "سعی کن یکی دو روزه خوب شی چون هفته بعد یه عده از بچه‌های گروه رو دعوت کردم... قراره مدتی اینجا بمونن..." مخالفت کردم. همیشه خانه را پر از مهمانان شناس و ناشناس می‌کرد و تمام خلوتم را از من می‌گرفت. گفت: "اونا که با تو کاری ندارن". برایش توضیح دادم که در حال نوشتن رساله‌ام هستم و به سکوت و آرامش نیاز دارم. گفت: "پس سعی کن رساله رو تا هفته بعد تموم کنی." گفتم: "تموم هم که بشه، دوست ندارم یه عده که نمی‌شناسمشون، یه مدت اینجا زندگی کنن." خندان خندان گفت: "دوستای من خیلی خوب و مهربونن. چشمت که بهشون بیفته، عاشقشون میشی... یه ترتیبی هم میدم که بتونی زودتر کار پایان‌نامه رو تموم کنی".

صبح روز بعد جمعه بود. در اتاقم روی تختم افتاده بودم و رؤیا می‌بافتم. سودابه برعکس جمعه‌های دیگر بیرون نرفته بود. خواهرش که در کرج زندگی می‌کرد، از صبح زود به خانه ما آمده بود. از بس بلند بلند حرف می‌زد، قاتی کردم و خواستم بروم در و تخته‌ای به هم بکوبم اما قبل از اینکه از اتاقم بیرون بروم، سودابه خندان آمد و گفت: "نیم ساعت دیگه برات مهمون میاد... اخماتو باز کن!"... مهمان؟ برای من؟ من که منتظر کسی نبودم؟ گفت: "یه دختره بود که دانشجوی معماری بود... یادته؟ پریسا رو میگم. بهش زنگ زدم گفتم بیاد توی تایپ پایان‌نامه کمکت کنه... نیم ساعت دیگه میرسه".

همیشه همین‌طور بود و مرا در موقعیت عمل انجام شده می‌انداخت و دست و پایم را در پوست گردو می‌گذاشت. البته از خدایم بود که پریسا کارهای تایپی مرا انجام بدهد ولی حالم مناسب نبود اتاقم هم بسی درهم بود. دستی به گوشه و کنار اتاقم کشیدم و وسایل اضافی را زیر تخت جادادم. بعد چیزهایی را که پریسا باید تایپ می‌کرد، آماده کردم.

پریسا دختری بیست و سه ساله بود که از همدان به تهران آمده بود. ترم سوم بود. عمه‌اش دو خیابان آن طرف‌ترِ ما خانه داشت ولی پریسا در پانسیون زندگی می‌کرد. پدرش تصمیم گرفته بود پریسا با پسر عمه‌اش ازدواج کند بنابراین گفته بود فعلاً صلاح نیست در خانه آنها ساکن شود چون دختر باید سنگین و متین و خوددار باشد. من با پریسا در شرکتِ خودم آشنا شده بودم. شش ماه پیش برای کار آمده بود. وقتی فهمیدم دانشجوی دانشکده خودمان است، استخدامش کردم. برای رشته معماری هوش و استعداد خوبی نداشت عوضش جان می‌داد برای رشته‌های علوم انسانی. به اصرار پدرش معماری می‌خواند. دلش از پدرش پر از نارضایتی بود ولی قدرت مخالفت و اعتراض نداشت. خبرش را هم داشتم که با یکی از دانشجوها صنمی دارد و پیش خودشان قول و قرارهایی گذاشته‌اند. اسمش بهزاد بود.

پریسا آمد. سودابه به استقبالش رفت و نیم ساعت او را پیش خودش و خواهرش نگه‌داشت. بعد او را آورد و گفت: "تا ساعت شیش تحویل شما. هرچی کار تایپی داری، بسپر به پریسای زرین انگشت!" گفتم: "تا شیش؟" پرسید: "اشکالی داره؟" گفتم: "خب آره... ساعت شیش هوا تاریکه. احتمالاً بارون هم بیاد. این دختر چطوری بره پانسیون؟" خندان گفت: "حالا که دلت این قدر نازکه، ساعت شیش با ماشین خودت می‌رسونیش پانسیون... خوبه؟" و رفت. به پریسا تعارف کردم بنشیند و گفتم: "خودت تا کی وقت داری؟" عینکش را که بخار گرفته بود، با گوشه چادرش پاک کرد و گفت: "تا هر وقت بخواین... من خودم آژانس می‌گیرم و میرم". گفتم: "باشه!" و یک دسته کاغذ جلوش گذاشتم. چادرش را تا کرد و روی مبل گذاشت و پشت کامپیوتر نشست.

دستش تند و حرفه‌ای بود. هم می‌توانست تایپ کند هم حرف بزند. حرف‌هایش هم حرف دلتنگی و گلایه از پدرش بود. آن روز کمی مضطرب بود. چند و چون پرسیدم. گفت: "من و بهزاد تصمیم گرفتیم تا چند ماه دیگه ازدواج کنیم." گفتم: "مگه پدرت راضی شده؟" انگشتش را محکم روی کیبورد کوفت و گفت: "نه!

ولی دیگه رضایت بابام شرط نیست. هفته پیش من وبهزاد وکیل گرفتیم ورفتیم دادگاه وتقاضادادیم قاضی درباره ازدواج ما حکم بده." پرسیدم: "بابات می‌دونه؟" سر تکان داد یعنی نه. پرسیدم: "اگه بدونه چکار می کنه؟" جواب نداد. کمی بعد پرسید: "اگه دادگاه باازدواج من وبهزاد موافقت کرد، میای شاهد عقدمون بشی؟" گفتم: "راستش نمی‌دونم... آخه من که بهزاد رونمی شناسم ومطمئن نیستم بتونه تورو خوشبخت کنه." سودابه داخل اتاق شد. انگار گوش ایستاده بود. گفت: "ازدواج پریسا به توچه ربطی داره؟ خودش حواسش هست وحتماً کسی رو که انتخاب کرده، آدم خوبیه." و کمی به من نگاه کرد وادامه داد: "یاشایدم شما باپریسا خانوم صنمی ویاسمنی داری که مخالفی ازدواج کنه." گفتم: "از حرفت چندشم شد. برو بیرون مزاحم کارم نباش!" گفت: "کدوم کار؟ شما که هی دارین با هم گپ می‌زنین!" از تخت پایین آمدم و او را سمت در فرستادم. مقاومت نکرد وبیرون رفت. به خاطر رفتار وحرف‌های سودابه از پریسا عذر خواهی کردم. لبخند زد: "مهم نیست... درک می کنم." و دیگر ساکت شد و تایپش را ادامه داد.

کمی زودتر از غروب به آژانس زنگ زدم. وقتی که داشت می‌رفت، سودابه روی پریسا رابوسید و گفت: "حرفامو به دل نگیر. بحث من بااین آقاس نه باتو. خیلی لطف کردی که اومدی. خواهش می کنم فرداهم از صبح بیا وتاغروب کاراشو تموم کن چون چند روز دیگه یه مهمونی مهم دارم ونمی خوام ایشون به بهانه کار کردن، مهمونی روبه کام من تلخ کنه." پریسا که رفت، به اتاقم رفتم ودر رابستم. تبم هنوز بالا بود وبدنم کوفته ودردناک بود. چند تا کدئین ودیازپام خوردم و کوشش کردم بخوابم. نزدیک به دوساعت بین خواب وبیداری بودم تا آخرش خوابم برد.

هوا گرگ ومیش بود. باصدای ممتدِ زنگ در بیدار شدم. کی بود این وقت صبح؟ چرا این طور بی ملاحظه پشت سر هم زنگ می‌زند؟ از تخت پایین آمدم. کِسل بودم وکمی سرگیجه داشتم. از پنجره نگاه کردم. دو نفر خانم جلودر بودند. با اخم پرسیدم: "کیه؟" سودابه از پشت سرم گفت: "مادربزرگمه. با عمه‌م اومده. برو درو باز کن. بار همراهشونه." به کلمه بار همراهشونه حساسیت داشتم زیرا به این معنی بود که آمده بودند دست کم یک ماه لنگر بیندازند وپاروها را جمع کنند وبادبان را پایین بکشند. قبلاً چند بار زخمش را خورده بودم ومادربزرگ وعمه سودابه مرا تا مرز جنون برده بودند. از پنجره دور شدم وبه سودابه گفتم: "گفته باشم که تحمل اینارو ندارم." ورفتم ودر را باز کردم وبارها را بالا آوردم. وسایلشان بوی آشغال می‌داد. همه را گذاشتم وسط آشپزخانه وبه اتاقم خزیدم وپتو را روی سرم کشیدم. خیلی صدا می کردند. انگار وسط جالیز بودند واز فاصله دور برای هم داد می‌کشیدند تا صدای یکدیگر رابشنوند. قید خوابیدن را زدم وزیر کتری را روشن کردم. شاید یک نسکافه غلیظ وبدون شیر، سردردم را آرام می کرد.

آفتاب طلوع کرد وسودابه به شرکت رفت. خواهرش هم کرامت کرد وسر راهِ دانشگاهش دخترم رابه مهد برد. من ماندم وننه وعمه سودابه. دوتایی جلو تلویزیون نشستند ومقدار زیادی گردوروی روزنامه پهن کردند ومشغول شکستن ومغز کردن شدند. یک ریز هم حرف می‌زدند. پاسی پس از روز پریسا آمد. یک ساک هم دستش بود. دیشب از رستوران پانسیون سوپ وجوجه کباب گرفته بود. خودش سوپ را گرم کرد واصرار کرد حتماً بخورم. اشتها نداشتم ولی دلش رانشکستم وهمه راقورت دادم. بعد پشت کامپیوتر نشست وبی آنکه حرف بزند، انگشت‌هایش را به تایپ سپرد. ریتم یکنواخت تایپ وسنگین شدن معده‌ام از سوپ واثر داروهای دیشب، مرا به خوابی خوش غلتاند.

وقتی از خواب بیدار شدم، کمی از یازده گذشته بود. پریسا پشت کامپیوتر نبود. خانه هم پر از سکوت بود. از اتاقم بیرون رفتم. ننه وعمه راندیدم. تلویزیون خاموش بود. پریسا در آشپزخانه بود. داشت ناهاری را که آورده بود، گرم می کرد. پرسیدم: "ننه اینا کجا رفتن؟" گفت: "مگه جایی رفتن؟ چند دقیقه پیش که اومدم غذارو گرم کنم، داشتن گردو می خوردن." گفتم: "نیستن..." و زیر لب گفتم "بهتر!" پریسا گفت: "توبرو تواتاقت تا غذا رو گرم کنم." و گفت: "بیست و سه

به دست من و پریسا دستبند زدند و ما را به کلانتری بردند. هر چه به سودابه گفتم با آبروی پریسا بازی نکن، زیر بار نرفت. پرونده ما را کلاسه کردند

صفحه تایپ کردم!" گفتم: "درود بر پریسای مهربون که خودش کلی کار وگرفتاری وغصه داره واومده به من کمک می کنه." خندید و گفت: "گرفتاری‌های من دارن حل میشن. وکیل من وبهزاد گفته بابام امروز به دادگاه احضار شده. اگه بابام قانع نشه، قاضی حکم عقد ما رو صادر می کنه... خیلی استرس دارم. دوست نداشتم بابام رو به دادگاه بکشونم."

یک‌هو درِ ورودی محکم باز شد وسودابه به داخل پرید و گفت: "چشمم روشن! این پریسا خانم اومدن اینجا به شما کمک کنن یا اومدن براتون غذا بپزن؟ ببخشین که خلوت شمارو به هم زدم!" گفتم: "ساکت باش و خجالت بکش!" گفت: "من خجالت بکشم؟ با یه دختر نامحرم خلوت کردی واز خجالت حرف می‌زنی؟" پریسا گفت: "لطفاً تهمت نزنین! حالا هم که این قدر ناراحتین، همین حالا میرم." سودابه بازوی اورا گرفت و گفت: "میری؟ مگه من میذارم؟" گفتم: "این چه برخوردیه؟ مگه دزد گرفتی؟" جوابم را نداد زیرا زنگ در را زدند. سودابه آیفون را برداشت و گفت: "تشریف بیارین بالا!"

فکر کردم مهمان‌هایش هستند. برافروخته شدم و گفتم: "دوستات حق ندارن بیان بالا. بگو نیان چون بیرونشون می کنم." به خنده گفت: "بیرونشون کن اگه می‌تونی!" حق داشت. نمی توانستم آنها را بیرون کنم زیرا دو نفر پلیس بودند که بیسیم ودستبند واسلحه داشتند. سودابه آنها را به داخل دعوت کرد و گفت: "ملاحظه کنین که این خانم نامحرم با شوهر من خلوت کرده بود. حتی داشتن با هم آشپزی می کردن."

یا خدا! حالا بیا ودرستش کن! به پلیس‌ها گفتم "این خانم داره تهمت میزنه." وداستان بیماری خودم و علت حضور پریسا را برای آنها تعریف کردم. سودابه انکار کرد و گفت "روحم از این داستان خبر نداره اما از همسایه‌ها شنیده بودم که هر وقت خونه خالی میشه، این خانم میاد اینجا با شوهرم خلوت می کنه." گفتم "ولی ما تنها نبودیم. مادر بزرگ وعمه‌ت هم اینجا بودن." سودابه گفت: "یه دروغی بگو بگنجه! مادربزرگ وعمه بیچاره من شهرستان هستن." و طوری که پلیس‌ها ببینند، شماره شهرستان را گرفت وروی آیفون زد. پدرش گوشی را برداشت. سودابه گفت: "گوشی رو به ننه یا به عمه بده." پدرش گفت: "ننه مریضه و تازه خوابیده. عمه هم رفته سر کار."

به دست من و پریسا دستبند زدند و ما را به کلانتری بردند. هر چه به سودابه گفتم با آبروی پریسا بازی نکن، زیر بار نرفت. پرونده ما را کلاسه کردند و مرا به قرارگاه هفت حوض و پریسا را به بازداشتگاه ارشاد بردند. در قرارگاه هفت حوض چند بازداشتی دیگر هم بودند. دو سه نفرشان مواد فروش بودند. یک نفرشان مدیر شرکتی بود که او را با منشی‌اش گرفته بودند. یک نفرشان هم مردی میانسال بود که ضمن اینکه تکه‌ای تریاک از زیر پتویش کند ودر دهان گذاشت و مکید، گفت: "اگه بین شما ها دو نفر خلاف سنگین وجود داشت، همین امشب ترتیبی می‌دادم همه‌مون فرار کنیم." او را با کامیونی که سی وسه قبضه کلاشینکوف داشت گرفته بودند.

فرداهشت صبح مرا و آقایی را که مدیر شرکت بود، به دادگاه ارشاد بردند. جلو دادگاه ارشاد پریسا را دیدم. پدر ومادر وعمه وپسر عمه‌اش هم حی وحاضر بودند. مادرش با سرزنشی خرد کننده به او چیزی گفت. پریسا تا شد وروی زمین نشست وبا گریه گفت: "به خدا تهمته... به قرآن قسم من هیچ گناهی ندارم." پدرش با دندانی فشرده گفت "هرزه!" واز او کناره گرفت. پسر عمه‌اش اخم کرده بود و چشم می‌گرداند تا ببیند پریسا با کی بوده تا دمار از روزگارش دربیاورد. ومرا دید وخواست جلو بیاید. مادرش بازویش را گرفت: "ما که دیگه این دختر ونمی خوایم پس لازم نیست تعصب شوبکشی وخودتو تو دردسر بندازی." در همان گیر ودار بهزاد هم آمد. نگاهش نگران بود. سمت پریسا دوید وپرسید چی شده؟ پریسا صورتش رادر چادرش پنهان کرد. عمه وپسر عمه، بهزاد را برانداز کردند. عمه گفت: "چه شانسی آوردیم که زود معلوم شد این ورپریده نه با یکی، با دو نفر بوده... خدا عالمه شاید هم با یه فوج مرد رفت و آمد داشته... بریم پسرم جای ما اینجا نیست." و رفتند. مادر پریسا

بقیه در صفحه ۵۷

برای آنکه کاری امکان‌پذیر گردد، دیدگان دیگری لازم است، دیدگانی نو ● گوته

به یاد دستپخت عدسی

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگوسیب...
اینجا تهران است

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.





گربه‌های کوبیده‌خوار

بگوسیب پیشنهاد می‌کند وقتی که در شانزه‌لیزه‌های تهرون قدم فرسایی می‌فرمایید، به جوب‌ها و سطل‌های زباله نگاه نکنید تا موش‌های گردن کلفتِ تهرونی را نبینید که با جسارت و بی‌بیم از رایحه چربِ گربه تردد می‌فرمایند. اخیراً هم شهرداری لطف فرموده و جوب‌های بزرگی مثل بلوار کشاورز را لایروبی کرده و زحمت خانه‌تکانی موش‌ها را هم گردن گرفته. در عکس گوشه‌ای از لایروبی را می‌بینید و از خشک شدن آنها معلوم است چند روزی از لایروبی گذشته و هنوز آنها را جمع نکرده‌اند. مواد استحصال شده هم نشان می‌دهد که همگی کارِ رهگذرانِ مردمی است که هی ساندویچ خورده‌اند و هی قوطی نوشابه و ته‌جویده ساندویچ را به جوب انداخته‌اند. ما که جرأت نداریم بگوییم موش‌ها را تار و مار کنید زیرا بیم داریم حامیان حیوانات، سر کوچه‌ای پسکوچه‌ای سر ما بریزند و دوربینمان را بشکنند اگر شما جرأتش را دارید، به گربه‌ها و کلاغ‌های پارک لاله و پارک‌های دیگر بفرمایید بیایند کمی موش نوش جون کنند. و البته جواب گربه‌ها این خواهد بود: "برو ماعو! ته‌مونده چلوکبابی‌ها رو ول کنیم و بیایم موش فاضلاب بخوریم بگیم چند منه؟" نگو سیب بگو ماعو که به زبون گربگی یعنی عامو!

سواری پیش کِشت!

تهران در نوروز یکی از بهترین تهران‌های تهران است: خیابان‌ها خلوت، هوا پاکیزه و پر از اکسیژن، آسمانش آبی و خیابان‌هایش تمیز و نازنین می‌شوند و مسافران نوروزی این همه تمیزی و زیبایی و خلوتی را می‌بینند، نتیجه می‌گیرند تهران جای خوبی است و شاید میل مهاجرت پیدا کنند اما واقعیت تهران همان است که از شنبه بعد از سیزده به‌در نمایان می‌شود: شلوغ و پر دود و هر کی‌هر کی. البته خدائیش شهرداری بسی می‌کوشد که تهرون را زیبا کند ولی برخی از طرح‌هایش توی ذوق می‌زند برای نمونه در میدان ولیعصر یک کومه بزرگ به شکل کیسه‌های زباله نصب کرده که از بس شبیهِ واقعیت است آدم با دیدنش چهره در هم می‌کشد و دماغش را می‌گیرد. یا در بخشی از بلوار کشاورز روی درخت‌ها صندلی چسبانده. کمی این طرف‌تر روی درخت‌ها حروف الفبا آویخته. یا در خیابان ولیعصر بین میدون و فاطمی با کاموای کلفت تار عنکبوت بافته‌اند و به درخت‌ها دوخته‌اند. باد نوروزی هم در آنها پیچیده و بیشترشان را پاره‌پوره کرده. سؤال تخصصی بگوسیبی: آیا درخت و گل و گیاه به خودی خودش زیبا نیستند که اینها با چسباندن صندلی می‌خواهند زیبایش کنند؟ حافظ هم گفت بگو "تو را که حسن خداداده هست و حجله‌ی بخت / چه حاجت است که مشاطه‌ات بیاراید؟" بچه تهرون هم سر از روزن در آورد و گفت: "شما نذارین درختا رو قطع کنن، آرایش درخت پیش کشتون!"



حافظِ مفلس

حالا دیگر همه چیز دیجیتالی و پولی شده. در اینترنت اگر فال حافظ می‌خواهی، به جای فاتحه‌ای نثار حافظ، باید طرف را لایک کنی. اگر هم بار سفر ببندی و به شیراز بروی تا سر مزارش فاتحه‌ای نثار کنی و پلک ببندی و دیوانش را باز کنی، جنابِ کارتخوانِ فال حافظ راهت را می‌گیرد و باید پولی به حساب فالِ حافظ بریزی. یک یورویش هم به جیب حافظ مفلس نمی‌رود. حکایت هنرمندان خودمان است که زور می‌زنند و دود چراغ می‌خورند و استخوان خرد می‌کنند و اثری می‌نویسند و دو دقیقه بعد در همه سایت‌ها منتشر می‌شود و لایکش می‌شود مالِ صاحب سایت. حالا هی تو بیا بگو آقای خانم هنرمند نرو آنتالیا برو فال حافظ دیجیتالی بفروش و دلت برای بچه‌هایی نسوزد که فال حافظ پاکتی می‌فروشند. کیه که گوش کنه.



هفت هنر

بقیه از صفحه ۵۱

***بـا توجه بـه اینکه برخی به تقلید صدای شما علاقه‌منـد هسـتند، اتفاقی افتاده که از صدای شما سوءاستفاده شده باشد؟**

**بلـه، آقایـی بود کـه مبل فروشـی معروفی داشت. روزی آمد دنبال من که این آقا مبل خریده از ما، پس چرا نمی‌آید قسـطش را بدهد! از این بدترش هـم بوده اسـت که قابل گفتن نیسـت. مثلاً یکی بود زنگ می‌زد به بچه‌ها می گفت خسرو شـاهی‌ام و فلان چیز چی شد و!...

***تا به حال شـده مردم عادی کوچه و بازار شما را بشناسند؟**

**یک بار زمانی که بچه‌هایم کوچک بودند رفته بودم ویدئو کلوپ بر ایشان فیلم انیمیشن بگیرم. چند روز تعطیلی بود. یک خانم و آقای مسنی داشتند چند تا فیلم می گرفتند. من هم داشتم با فروشنده صحبت می کردم. خانم به زبان ترکی رو به شـوهرش کرد و گفت این همان اسـت کـه می گوید "امنه"! (دیالوگی بـود در فیلم ماراتن من). من چون خودم آذری زبان هستم، صحبتشان را شنیدم!.... آقا هم گفت نه بابا اون نیست. گفت من شرط می‌بندم خودش است. خلاصه فیلم‌هاشـان را گرفتند و رفتند تا دم آسانسـور. مرد بر گشت. گفت آقا شـما همانید که می گوید امنه؟! این خانم پدر مارا در آورد. صاحب ویدیو کلوپ گفت بله ایشان همانی هستند که می گویند امنه!

***تا حالا تپق زده‌اید؟**

**خیلی زیاد. گاهی جملات اشتباه ادا می‌شوند. البتـه برای من کم پیش آمده به این شـکل که جمله کم و زیاد شـود اما به آن شـکل که تپق خیلی خنده دار بزنـم آنطور که دیگـران می‌زنند که خیلی خنده دار اسـت، من نداشـته‌ام! یک بار که موردی کار ما را به تعطیلی کشـاند، سـر فیلم "جن گیـر" بود. خدا رحمت کند خانم ملکوتی را که حالشان خیلی بد شد، طوری که ما ترسیدیم. فکر کردیم ممکن است اتفاقی برایشان بیفتد. تمام اطوارهای آن دختر را در می آورد و به شـدت ترسیده بود. البته در دوبله از این اتفاقات زیاد افتاده است.

***چقدر شایعه در موردتان درست شده است؟**

**خیلی زیاد. جوک و اینها هم خیلی ساخته شده است. یکی‌اش را آقای گلمکانی برای من تعریف کرد. گفت حقیقت دارد این؟ یکی پریشب آمد کاملاً باذکر کوچـه و اینها آدرس خانه مـن را می‌دهد و می گوید خسرو شـاهی بیرون آمـده و در بزرگراه فلان با یک بنـز تصادف می کند! می آیـد بیرون و می گوید خانم ببخشید تقصیر من بود.

من خسـارت شما را می‌دهم. خانم می گوید حالا زدی ماشـین من را داغـان کردی، ادای آلن دلون را هم در می آوری؟!

صدای سبز بسیج

بقیه از صفحه ۱۷

اما به هدف اصابت نکرد و نفر بر دشـمن خود را به خاکریز رساند و از آن عبور کرد و در پشت نیروها شروع به پیشـروی کرد. در میان دیدگان متحیر و شگفت زده رزمندگان که با اسلحه کلاشینکف به سوی نفر بر شلیک می کردند، او دوباره باز گشت و با سرعت از خاکریز عبور و به سمت نیروهای دشمن حرکت کرد.

درگیری شـدید در منطقه حاکم بود و قبل از ظهر یـک گلوله توپ در نزدیکی من منفجر شـد و ناگهان در میـان گـرد و غبار و دود و بوی باروت بر روی زمین پرتاب شـدم و دیگر هیچ چیز نفهمیدم. رزمندگان با دیدن وضعیت من و برای آنکه از گلوله‌های دشمن در امان باشم، من را به سوی عقب بردند و در کنار لوله‌های بزرگـی کـه برای زدن پل و عبور آب از آنها اسـتفاده می‌شـد، قرار دادند. هوا در حال تاریک شـدن بود که به هوش آمدم و گیج و سردرگم می کوشیدم مکانی را که در آنجا قرار داشـتم را به یاد آورم، اما بی فایده بود. در تاریکی و بدون آشنایی به منطقه و تحت تاثیر موج انفجار، بدون آنکه بدانم مسیر حرکت به کدام سمت بود، شـروع به رفتن کردم. بعد از مدتی پیاده روی در جزیره خود را در برابر کانالی یافتم و به کمک رزمندگان به داخل آن رفته و با استراحت و گذشت زمان کم کم حالم رو به بهبودی می‌رفت.

رزمنـدگان داخل جزایر با تمام تـوان و قدرت در برابر حملات دشمن مقاومت می کردند و می کوشیدند جزایر را حفظ کنند. در این میان فرمانده دلاور لشکر ۲۷ محمد رسول... به شهادت رسید و بعد از شهادت سردار خیبر حاج محمد ابراهیم همت بود که نیروهای لشکر ۲۷ از جزیره خارج شدند و به پادگان دوکوهه باز گشتند.

***

ارتـش بعث عراق هر چه داشـت رو کرد تا جزایر مجنون را پس بگیرد. آتش پر حجم توپخانه دشمن زمین جزایر را شخم زده بود و بمب‌های شیمیایی تمام منطقه را آلوده کرده بودند. حفظ جزایر ممکن نبود اما رزمندگان با جانفشانی این کار غیر ممکن را ممکن کردند و در ۷۲ سـاعت جنگ و نبرد بی امان در مقابل حملات شدید و بیشمار دشمن ایستادگی کردند. جزایر مجنون به سمبل قدرت و دلاوری ایران و ضعف ارتش بعث عراق تبدیل شده بود.

قصه هفته

بقیه از صفحه ۵۷

بـه اولگد کوچکی زد و گفت: "خیالت راحت شـد که آبروی من و بابا تو بردی؟" بهزاد کمی هاج و واج ایستاد و آخرش از مأموری که همراه پریسـا بود، پرسـید چه اتفاقی افتاده؟ آن خانم گفت "چیزی نیسـت. پریسـا رو با اون آقا گرفتن... سـند براش بذارین آزاد میشه." بهزاد توی سـر خودش کوفت و مثل کسـی که از ایدز می گریزد، گریخت. ما را با سرافکندگی پیش بازپرس بردنـد. بازپرس از من خواسـت موضـوع را خلاصه بنویسم. من هم نوشتم در تله آفساید سودابه افتادم و با چنین و چنان نیرنگی صحنه‌سازی کرد و من و پریسا را تنها گذاشـت و با پلیس وارد خانه شـد. بازپرس از پریسا هم خواست ماجرا را بنویسد. دستش می‌لرزید و سـست بود. اشک می‌ریخت و گیج و منگ بود. با هر جان کندنی که بود، جریان را نوشـت. بازپرس به من گفت به کسی خبر بدهم برایم سند بیاورد. گفتم شماره تلفن‌هایم در خانه اسـت. و از سـودابه خواستم شماره برادرم را بدهد. گفت: "یادم نیست." گفتم به خانه برود و از گوشـی خودم شـماره را پیدا کند و به او خبر بدهد. گفت فعلاً گرفتار است و وقتش را ندارد.

برای پریسا سند آوردند و تا روز دادگاه آزاد شد. مرا هـم بـه زندان اوین بردند و چند روز بعد به قزل حصار اعزام شدم. من باید سه ماه در زندان می‌ماندم تا نوبت دادگاهم می‌شـد ولی پس از دو ماه و چند روز صدایم کردنـد و بدون اینکه بـه دادگاه بروم، از طرف اجرای احـکام زندان آزادم کردند. علت را پرسـیدم، گفتند شاکی یعنی سودابه رضایت داده. باورم نمی‌شد چنین کاری کرده باشـد. در دو ماهی که زندانی بودم، هرگز بـه ملاقاتـم نیامده بود. به هیچ کس هم خبر نداده بود که زندانی هستم. حالا چه شده که رضایت داده؟ دلیل رضایتش مهم نبود. همین قدر که آزاد شده بودم، هزار بار شکر داشت.

با ماشـین زندان تا میدان آزادی آمدم. از آنجا هم با اتوبوس به خانه رفتم. سودابه در شرکت بود. خواهرش داشت از خانه می‌رفت که من رسیدم. خوشامد گفت و گفـت عجلـه دارد و باید برود. به حمام رفتم و دوش مفصلی گرفتم. لباس پاکیزه پوشـیدم و چای خوردم. بعد کامپیوتر را روشـن کردم. وارد اینترنت شدم و به وبلاگ پریسا رفتم. وبلاگش پر از پیام تسلیت بود. نه! این امکان ندارد! پریسـا ده روز پیش خودکشی کرده بود. در آخرین پیامش نوشته بود: "بارها به همه گفتم هیچ گناهی ندارم. کسی باور نکرد. پدرم مرا طرد کرد. مـادرم مرا در خانـه زندانی کرد تا تحقیرم کند. بهزاد هرگـز باور نکرد که مرا برای تهمتی ناروا بازداشـت کرده‌اند. دیگر تاب ندارم زنده بمانم."

من در تله آفسـاید سـودابه و خانواده و حتی پدرش گیر افتاده بودم. به همین خاطر فردا اول وقت به دادگاه رفتم و تقاضای طلاق دادم.

زندگی بسیار مسحور کننده است فقط باید با عینک مناسبی به آن نگریست ● دوما



درباره بزرگترین رویداد تاریخی ورزش جهان ـ ۲۰۱۶ برزیل:

تا المپیک ریو، یک جیغ راه مانده!



یادداشتی از جعفر صمیمی
آمریکا-ویرجینیا

شکوفاتر از لندن ۲۰۱۲، برزیل ۲۰۱۶ خواهد بود...

قبل از هر حرفی:
جوادی جان سلام! زمستان امسال برف و باران و طوفان و سرمای گداکُش در اینسوی آب بود. ولی خالق هستی که حساب و کتاب دقیقی در کارش هست، خورشید جان بخش فردایی هم دارد.
امّا در ورزش ز فلک سنگ فتنه المپیک ۲۰۱۶ برزیل می‌بارد.
بعد از سفر لاس وگاس نه در اینجا و نه در ایران با کسی ارتباطی ندارم و تنها گاه و بیگاه به مادر پیرم که همیشه سر نماز است و مراد عامی کند، تلفن می‌زنم.
از دعا و نیایش امروزش خبر ندارم ولی ۵۵ سال پیش در جواد یه دعایش این بود:
"ای بچه وروجک الهی به تیر غیب گرفتار شوی!!"
دعای خیر مادران بی‌تاثیر در زندگی فرزندان نیست. برقش خوب می‌گیرد؛ هم به تیر (خرمشهر) و هم به غیب (آمریکا) گرفتار شدیم.
اما آنکه مولایش علی (ع) است هرگز نباید از زندگی ناراضی باشد. شکرت.
تلفن هم که از ایران می‌زنند همش خبر رفتن و ریغ رحمت سر کشیدن است.
شتری که در خانه همه ما کم و زود خواهد خوابید.
همانطور که یادداشت‌های ورزشی حقیر هم ـ همچون گربه مرتضی علی ـ دم در اطلاعات هفتگی می‌خوابد.
سال خوب و دل خوش برای همه آرزو دارم....والسلام
جعفر صمیمی

بدون شک قهرمانان و ورزشکاران ایرانی به مراتب از ضریب هوشی، قدرت و ارزش‌های بیشتری برخوردارند. فقط کافی است که اندک شناختی از ابتدای مکتب درس بگیرند. خیلی از آنها هم به مکتب نرفته، می‌توانند ره صد ساله را با استادی به پایان ببرند.

کمبودها، پرتگاهها و مصائب، نارسایی‌ها و دشواری‌های زندگی هم نتوانسته سدّ راه شود و آنها را از هدف و مقصود نهایی بازدارد!

تنها کافی است که اندک شناخت و نیمچه دلگرمی و آفرینی در سفره دل خود بیابند.

فاصله المپیک ۱۹۴۸ لندن تا المپیک ۲۰۱۵ لندن را ببینید!

قهرمانان ما کجا بودند و به کجا رسیدند؟

کار امروز بسیار دشوارتر از دیروز بوده و هست! قهرمانان ما در هر قدم و شناخت کوچکی پای دوم را به خوبی و هوشیارانه‌تر در صحنه و میدان کارزار المپیک (این بزرگترین رویداد تاریخی ورزش عالم) گذاشتند. فلسفه و واقعیت‌های وجودی المپیک بعد از دهه ۵۰ ملعبه دست دو قدرت شرق و غرب شد؛ دو قدرتی که نه طربنامه عشق بودند و نه سبب ساز امید.

سیاست، اقتصاد و تجارت و... صدمات غیرمستقیمی را بر قهرمانان ملل سوم و ما زد. اما ورزشکاران و قهرمانان ما کم نیاوردند و رهروی راه بودند و میداندار سرود و شکوه پیروزی‌ها و شکوفایی امید به فرداها.

نه فقط مدال، بلکه خورجین خورجین ارزش‌ها و بزرگی‌ها در چمبره کار خود یافتند و زیبایی‌های کم نظیری آفریدند. ققنوس‌هایی بودند که از دل خاکستر مرگ، زندگی و شکوفایی و زایندگی را آغاز کردند.



کوبرتن فرانسوی چرخ‌های پرباد المپیک نوین را به حرکت درآورد. او موتور المپیک نو را در سال ۱۸۹۶ روشن کرد. رشته‌های تازه را در بازی‌ها گنجاند و بر سر مادر ورزش‌ها "هو"ی‌ها آورد. او را با سبیل چخماقی و چکمه شمری سوار بر موتور سه چرخ مرادش می‌بینید. پنچری در کار چرخ المپیک نیست تا ریو ۲۰۱۶ یک جیغ راه مانده است.

یاد آر، یاد آر ز شمع سوخته!!

علی باغبانباشی می‌گفت: با پای تاول زده و گیوه کرمانشاهی آنقدر دنبال و جلوی **امیل زاتوپک** رفتم که نگو. او طلایه دار المپیک شد ولی من شناختی از المپیک نداشتم.

در زادگاهم (استان خراسان) تنها مسیر خانه تا محل کارم را می‌دویدم. پای برهنه و نزدیک محل کارم با گیوه کرمانشاهی!

نه اندام کوچک، بلکه ارزش و بزرگی "نامجو"ها را ببینید!

قلبش را دست اندرکاران و مسئولان ورزش می‌شکستند، ولی او "رکورد" می‌شکست. نصیری را در المپیک ۶۸ مکزیک به یاد بیاورید.

از مواد نیروزا و دوپینگ غافل بودند و پرهیز داشتند. ذاتاً قهرمان و پهلوان بودند!

تنها نام مولای متقیان و الگوی قهرمانان و پهلوانان ایرانی کافی بود که شگفتی آور کار و هنر آنان شود.

حضور جهان پهلوان تختی را در حلقه‌های تشک‌های ۵ المپیک ببینید حتی سر پیری. تشک چهار گوش آن زمان خانه دل مردمش بود. مردمی که پیروزی و سربلندی‌اش را خواهان بودند!

در زمان جنگ المپیک نرفتیم اما قهرمانان ملی گاه و بیگاه در مناطق جنوب و در زیر توفان تیربارها و بمباران‌های هوایی و در کویر خشک و بی‌آب و علف رزمگاه جنگ، تشک‌های کشتی را پهن کرده و پنجه در پنجه یکدیگر می‌زدند تا سربازان و رزمندگان نظاره‌گر بسیجی نیروی فزونتری گیرند که خود آنان قهرمانان بزرگتری بودند!

هر چند که گاه و بیگاه کوله پشتی و قمقمه‌های آب و چفیه‌های گردن را به هوا انداخته و از شادی پیروزی گوش شکسته‌ها خوشحال و مسرور می‌شدند و بی‌خیال بمب‌ها و بمباران و صداهای وحشتناک ترکش‌ها!! نسل قهرمانان امروز ما باید قهرمانان دیروز را پشتوانه و در حافظه و آرشیو ذهنی افتخاراتش داشته باشد تا بیشتر ارزش‌ها و اصالت و بزرگی خود را بیابد و سایه روشن‌ها را!!!

"موحد" ۶ سال با پای معیوب طلای جهان و المپیک را گرفت و همینطور افتخار و سپاس ابدی محرومیت از ورزش و هجرت را.

کفش‌های میرزا نـــوروزی قهرمانان دو و میدانی و پرنـــده و پرش ارتفاع ـ تیمور تاش ـ را به یاد آورید که از درد کمر و پایش همیشـــه با یک لنگه کفش در میدان‌های جهانی و المپیک می‌پرید!

قهرمانان و پرنده‌های زیادی رفتند اما پرواز را به یاد داشته باشـیم. چرا راه دور برویم؟ کار همین پدر خادم‌هـا را ببینید که در عنفوان نوجوانی فرزندانش، فرش و گلیم زیر پایش را می‌فروخت و خرج راه سفر آنها از استان خراسان به تهران می کرد...

گـر کاروان گذشـت ببینیـد چه بر سـاربان گذشت!

امید که در سـال نو اسـتادیوم ماراکانای برزیل سـرودی زیبا و آهنگی رسـاتر دلنشین و شادی آور بـرای کاروان قهرمانـان ایرانـی در المپیک ۲۰۱۶ داشته باشد.

اینچنین هم خواهد بود. مو لای درزش نیست!

ناسلامتی اگر نخورده‌ایم نان گندم المپیک را، ۵۰ سال دیده و قاپیده‌ایم از دستش!

برزیل بزرگترین کشور آمریکای جنوبی است

اکثریت عمـده مردم آمریـکای جنوبی به زبان اسـپانیایی صحبت می کنند اما برزیلی‌ها زبان رسمی پرتغالی را دارند که خودشان آن را "**پورتگیش**" صدا می‌کنند، زبانی که بسـیار نزدیک به زبان اسـپانیایی است چنانکه در محاصره و گفت‌وگو به راحتی خواسته و منظور یکدیگر را می‌دانند و درک می کنند!

امـروزه بیـش از ۲۳۵ میلیون مـردم روی کره زمین به زبان پرتغالی صحبت می‌کنند. در آمریکای شـمالی و آمریکا ۴۰۰ هزار نفر کارهایشان را با زبان پرتغالی رتـق و فتق می کنند. هر چنـد که زبان دوم آنها اسـپانیایی اسـت. برزیل طبیعت زیبا و دسـت نخـورده‌ای دارد. علیرغـم کنترل دولـت و وزارت بهداشت دارای جانوران دوپای سمی و خطرناک نیز هسـت. جاذبه‌ها و منابع و معادن و چشمه‌های گرم و دنیای وحش برزیل کم نظیر است. قهرمانان ما بهتر است که قبل از مسابقه، از رفتن به سوی جنگل و تنور داغ پرهیز کنند!

اول و آخر همه مردان و زنان عالم به خیر باد.

ماراکانای چشم انتظار

امسال این مکان شاهد بزرگتریـن رویداد تاریخی ورزش جهان خواهد بود.

نامـش ماراکانا اسـت و در شـهر ریودِژنیـروی برزیل قرار دارد.

کلنـگ و سـقف ایـن اسـتادیوم در اواسـط قرن گذشته زده شد. استادیومی کـه یـادآور اشـک‌ها و شـادی‌های مـردم برزیل است.

این مکان در سال ۱۹۵۰ و بعد از خاتمه جنگ جهانی دوم شاهد رویدادهای جام جهانی فوتبال بود. میزبان در فینـال، بازی را ۱ ـ ۲ به جادوگران فوتبال اروگوئه واگـذار کرد و وقتی داور ۵۴ سـاله بریتانیایی **جورج ریدر** در سوت خاتمه بازی دمید، اشک‌ها از گونه‌های نظاره گران حساس برزیل جاری شد.

در گذشـته‌های دور که استادیوم ماراکان‌ها در و پیکری نداشـت و بیابان خاکـی بود، رقصنده‌های محلـی و کولی برزیلی با "ماراکا" آلت موسـیقی که از کدوی خشـک و ذرت بلال و شـن ریزه سـاخته می‌شـود، همراه با جادوگران حاشیه نشین به رقص و پایکوبی می‌پرداختند. یک موسـیقی سنتی و محلی و در پی ارمغان ورزشی اسـتثمار در جنوب آمریکا و سـلطه آنان، ماراکا و کدوی خشـک نیز به مثابه توپ فوتبال چاشـنی رقص‌ها و تکنیـک هنرنمایی آنان شد.

ایـن مکان بعدها پاتوق تیم فلامینگو شـد. پاتوق سـرداران فوتبال دیگر قاره‌هـا و همینطور مرکز زد و بنـد فدراسـیون فوتبـال برزیل و مافیـای فیفا که بوقش چند سال پیش بدجوری صدا کرد. تازه مردم و تماشـاگران فوتبال برزیل پی بردنـد که بازیگران پابرهنه و فقیر جادوگـر فوتبال نبوده‌اند بلکه مافیای اقتصادی و حرفه‌ای فیفا جادوگرند!

ریشـه ورزش و علی الخصـوص فوتبال آنچنان در آن جامعه گسـترده است که علیرغم آگاهی از ترفندهـا، فریب‌ها و... هرگز نمی‌توانند از آن عشـق دست بردارند.

معشـوق می‌فریبد، دوسـتدارانش باور دارند؛ عشاق بیش از این چه می‌خواهند؟!

برزیلی‌ها برای المپیک ۲۰۱۶، شـشـصد میلیون دلار خـرج صندلی‌هـای ماراکانـا و زرق و برقـش کرده‌اند که در مقایسـه با درآمد سـالانه ۱۷ بیلیون دلاری فوتبـال برزیـل هیچ اسـت. در واقع دسـت انـدرکاران نمایـش المپیک دسـتی به سـر و روی صندلی‌های خود کشـیده‌اند. آن هم با روغن ریخته المپیک که بی‌مایه نیست!

بـا این ذهن "ماراکانا" بـرای افتتاحیه و اختتامیه مدنظر است.

در جو آن استادیوم "سـامبور درومو" نیز شاهد ماراتن خواهد بود. گذشـته از شـهر ریو چند شـهر بندری نیز دوستداران المپیک را با خود دارد.

جنگ آمازون در محل تلاقی رودخانه‌های سـیاه و ماهی سفید شاهد چندین مسابقه آبکی خواهد بود.

سـائوپولو بزرگترین شـهر برزیل در جنوب و محل زادگاه "پله" نیز بی‌نصیب از مسـابقه در ماه اگوست نخواهد بود.

(پله در فاصله ۱۹۰ مایلی شـمالی سائوپولو و در شـهرِ "پرتغالی‌های سه قلب" به دنیا آمد. شهری که ۸۰ رقم میمون و عنتر دارد.

در خـود برزیل ۱۶۰۰ نوع پرنـده رنگارنگ نیز وجود دارد و در جنگل‌هـای آمازون و رودخانه‌های باتلاقی آن تمساح‌ها و مارهایی (بوا) که می‌توانند دو ژیان و پیکان را با سرنشـینانش در شکم خود پارک کنند.

تابلو هشـدار و خطر در همه جا هست و در کوران المپیک و حضور توریسـت‌ها نیز بیشـتر خواهد شد. لطفـاً بـه حیوانـات غـذا ندهید!

امید است که استادیوم ۶۶ سـاله ماراکانـا یادآور خاطـرات زیبا و دلنشـین المپیـک و ارزش‌هـای آن باشـد. علـی الخصـوص دلاوران دیـار خودمان که شایسـته‌ترین و بهترین‌ها هستند.

هندوانه زیر بغل کسی نمی‌گـذارم، حقیقتاً بهترین هستید. بهتر از لندن ۲۰۱۲، برزیل ۲۰۱۶ خواهد بود.



چرخ‌های ارابه المپیک در سال ۳۹۳ میلادی به حرکت درآمد. قرن‌ها از آن می گذرد. یونانی‌ها این ارابه را از کوره راه‌های بسیار عبور دادند تا المپیک سرپا و باقی بماند. چند رشته ورزشی انگشت شمار از جمله دو و میدانی ـ مادر ورزش‌ها ـ و کشتی برگیرنده بازی‌های المپیک باستان بود. قهرمانانش اصیل و پهلوانانش مردمی بودند. فلسفه و ماهیت وجودی المپیک بی‌تاثیر در باقی آن نبود. در تصویر نسخه اصلی المپیک قدیم را می‌بینید که امپراتور یونان و مردم به تماشای پنجه نرم کردن کشتی گیران رفته‌اند!



برای اداره کردن خویش، از سرت استفاده کن و برای اداره کردن دیگران، از قلبت

● دالایی لاما



از: حبیب‌الله نیک‌نژاد

وصیت دردناک یوهان کرویف

اگر چه حوادث و غمها برای همگان دردناک و بعضاً غیر قابل تحمل است اما برای ما ورزشی نویس‌ها هیچ چیز دردناک تر از غم مرگ ستارگانی نیست که تمام زندگی خود را با آنان سپری کرده‌ایم و انعکاس دهنده پیروزی‌ها و شکست‌های آنان در میادین بزرگ جهانی بوده‌ایم. با این مقدمه کوتاه باید به مرگ "**یوهان کرویف**" در ایام نوروز اشاره کنیم که به جرأت او را می‌توان یکی از استثنایی‌ترین بازیکنان دنیای فوتبال در تمام تاریخ این ورزش خواند؛ مردی که در اواخر دهه ۶۰ هزاره دوم میلادی با آژاکس آمستردام شروعی توفانی در میادین اروپایی داشت و بعد از فاینورد که در سال ۱۹۷۰ بدل به اولین تیم هلندی شد که جام قهرمانی باشگاه‌های اروپا را تصاحب می کند، به سه جام قهرمانی اروپا دست یافت. فوتبال دهه ۶۰ اروپا تحت تاثیر فوتبال صخره‌ای ایتالیایی‌ها به رهبری مردی آرژانتینی به نام "**هلینو هررا**" همه چیز را به خود اختصاص داده بود و هیچ تیمی در رویارویی با این نوع فوتبال چاره‌ای جز تحمل شکست نداشت و درست در همین شرایط بود که فوتبال شناور و قدرتی آژاکس همه چیز را به سوی خود کشاند و رهبر این ارکستر مرگبار، جوانکی ۲۴ ساله به نام "یوهان کرویف" بود.

"یوهان کرویف" با فتح سه جام قهرمانی اروپا با آژاکس به بارسلونا پیوست و در اولین سال آغاز کار با تیم جدیدش به سلطه پنج ساله رئال مادرید خاتمه داد و با شکست پنج بر صفر آنان، ناقوس مرگ را برای آنان به صدا درآورد و در پایان فصل نیز با جام قهرمانی فصل را به پایان رساند. "کرویف" بعد از پایان دوران بازیگری‌اش، جامه مربیگری را به تن کرد و با آژاکس به افتخارات زیادی دست یافت و سپس راهی بارسلونا شد و با این تیم به چهار جام پیاپی قهرمانی دست یافت و در سال ۱۹۹۲ نیز برای بارسلونا اولین جام قهرمانی باشگاه‌های اروپا را به ارمغان برد. **روبرتو پالومار** خبرنگار روزنامه پرتیراژ مارکا درباره این اسطوره یادداشتی نوشته است:



یوهان کرویف را برای اولین بار در ۱۷ فوریه سال ۱۹۷۴ از نزدیک دیدم. او ۲۶ ساله بود و من کودکی یازده ساله، در دیداری که بارسلونا با پیروزی پنج بر صفر راهی رختکن شد آن روز رئال مادرید در "سانتیاگوبرنابو" میزبان بارسلونا بود و سرمای بسیار سختی در مادرید حاکم شده و تنها دلگرمی من تکیه دادن به پدرم بود که دستان مرا گرفته بود و آن را گرم می کرد. تماشای بازی مردی به نام "یوهان کرویف" که تنها عشق او فوتبال بود، برایم واقعاً شادی آور و وصف ناپذیر بود. احساس خاصی به او داشتم، حسی که آمیخته با نفرت و تحسین بود. همیشه از آن روز شوم به تلخی یاد می کنم، ولی بعدها که بزرگتر شدم، از اینکه آن روز در "سانتیاگو برنابئو" بودم به خود افتخار کرده و از پدرم تشکر می کردم. چرا که برای اولین بار مردی را از نزدیک دیدم که بعدها بدل به یک اسطوره و یک افسانه بی‌بدیل در تاریخ فوتبال شد. بعد از معدود دفعاتی که کرویف به مارکا آمد، به او گفتم، من آن روز لعنتی آنجا بودم و با احساس خاصی به تو و به بازی‌ات نگاه می کردم. تنها افسوس من به عنوان نگارنده این مطلب در این است که به وصیت این اسطوره بزرگ تاریخ، جسد او در آتش سوزانده شد و خاکستر آن در دریای نیلگون مدیترانه ریخته شد و حالا از افسانه‌ای‌ترین بازیکن تاریخ فوتبال هلند و از جمله شاخص‌ترین بازیکنان تاریخ فوتبال بجز خاطراتی در معرض نسیان هیچ نمانده است.

کاش فکری به حال لقب استاد بکنیم



طی یکی دو ماه گذشته شاهد برنامه‌های زیادی از ایستگاه‌های مختلف تلویزیون بودم که گویندگان برای پخش برنامه‌های ورزشی واژه "استاد" را برای گزارشگر عنوان کرده و تریبون را به گفته ایشان در اختیار "استاد" قرار می‌دادند.

جالب‌تر اینکه در یکی از تماس‌های همین اساتید با یکی از بزرگان تاریخ فوتبال کشورمان، ایشان هم از همین واژه استاد برای گزارشگر جوان برنامه استفاده کرد و بنده را به تعجب واداشت که واقعاً در فوتبال یا کشتی و یا وزنه برداری سه ورزش ما که از امتیازات خوب بین‌المللی برخوردارند، فرضاً اگر منصور مهدی زاده، ابراهیم جوادی، ابراهیم سیف پور و یا محمد خادم را استاد می خوانیم، در حق ایشان جفا نکرده‌ایم، اما وقتی چنین گویندگان کم تجربه و جوانی را استاد می خوانیم، آیا نباید بزرگان واقعی در ورزش کشورمان را فوق ستاره و ابر ستاره و امثالهم بخوانیم، زیرا برای این افراد لقب استاد بسیار کوچک و ناچیز بوده و در مقام مقایسه ما کار درستی نکرده‌ایم وای کاش آنان که در فرهنگستان ادبیات فارسی برنامه ریزی می کنند، فکری به حال این مسأله هم بکنند و تازه به دوران رسیده‌ای را استاد خطاب نکنیم و هر کلمه را در جایگاه واقعی‌اش به کار گیریم.

مرگ اولین نسل مالدینی‌ها

مرگ "چزاره مالدینی" کاپیتان سال‌های بسیار دور آ.ث.میلان و بازیکن و سرمربی اسبق تیم ملی ایتالیا از جمله خبرهای دردناک فوتبال در اولین روزهای ماه آوریل سال ۲۰۱۶ بود.

"چزاره مالدینی" اولین نسل از خانواده شاخص مالدینی در تیم آ.ث.میلان است که از سال ۱۹۵۴ در این تیم حضور داشته‌اند. با مرگ او باشگاه آ.ث.میلان در اطلاعیه‌ای عنوان می کند که ما امروز در یکی از سردترین و تلخ‌ترین روزهای تاریخ باشگاه به سر می‌بریم، زیرا گوشه‌هایی از تاریخ خود را از دست داده‌ایم.

"چزاره مالدینی" در سال‌های ۱۹۵۴ تا ۱۹۶۶ مجموعاً ۴۱۲ بازی برای آ.ث.میلان برگزار کرد و در سال ۱۹۶۳ در ویمبلی لندن فاتح جام قهرمانی باشگاه‌های اروپا به عنوان اولین تیم اسپانیایی که برنده این جام می‌شود، جام قهرمانی را بالای سر برد.

آ.ث.میلان در آن فینال به یاد ماندنی بنفیکا قهرمان اروپا را با ستاره‌ای جاودانه به نام "اوزه بیو" شکست داد و به جام قهرمانی دست یافت و "مالدینی" از جمله دلایل بزرگ این پیروزی محسوب می‌شد. مردی که با آ.ث.میلان به چهار جام قهرمانی "کالچیو" نیز دست یافته بود.

"چزاره مالدینی" در سال ۱۹۶۲ همراه با تیم ملی ایتالیا راهی جام جهانی شیلی شد.

"چزاره مالدینی" در سال ۱۹۶۶ کفش‌های بازیگری‌اش را به دیوار آویخت و در فصل فوتبال ۱۹۷۴ـ۱۹۷۳ به عنوان مربی به آ.ث.میلان بازگشت و سال بعد جایش را به "جیووانی تراپاتونی" داد و در همین ایام آ.ث.میلان به جام حذفی باشگاه‌های اروپا دست یافت. حالا تنها بازمانده نسل مالدینی‌ها در آ.ث.میلان، فرانسیس ۱۹ ساله فرزند "پائولو مالدینی" کاپیتان اسبق تیم ملی ایتالیا و باشگاه آ.ث.میلان است که همگان خواهان بازی او در منطقه چپ خط دفاعی هستند که خانواده مالدینی نامشان بدین طریق در تاریخ فوتبال جهان باشد نسل بازی در یک تیم جاودانه شود.

نام "مالدینی" در تاریخ آ.ث.میلان جاودانه شده، زیرا او در سال ۲۰۰۱ برای مدتی کوتاه مسئولیت مدیریت فنی این تیم را در دست گرفت و در بازی با اینتر میلان شکست تاریخی شش بر صفر را بر آنان تحمیل کرد.

هزینه‌های تیم جنگ زده عراق در تهران



عراق کشـوری جنگ زده اسـت و هر زمان تیم فوتبال این کشور برنده می‌شـود، مخصوصاً مقابل ایـران کارشـناس‌های فوتبـال صدایشـان را بالا می‌برنـد که چرا به یک کشـور بدبخت جنگ زده باختیـم؟ عراق بازی‌های رسـمی خود را در تهران انجام می‌دهد چراکه در حال حاضر توانایی میزبانی از تیم‌های مختلف را ندارد. فقط لازم است در زمان سفرهای این تیم به تهران سری به هتل آزادی محل برگزاری اردوهای این تیم بزنید و جویای وضعیتشان شوید تا متوجه شوید از نظر مالی شرایط فوق العاده خوبی دارند. به گفته مسـئولان هتل، آنها پول اجاره اتاق‌هـا را نقد پرداخت می کنند و مثل فدراسـیون فوتبـال چکی کار نمی کنند. مثلاً امروز چک ۶ ماه بعد را نمی‌دهند که آخرش هم برگشت بخورد!

بد نیسـت بدانید که این تیم زمین تمرینی‌اش را هم از ۶ ماه پیش از سفر به ایران، رزرو کرده بود. آنها با مسـئولان دسـتگردی به توافق رسیدند و زمین را اجاره کردند به همین خاطر، تیم ملی ایران نتوانسـت از دسـتگردی استفاده کند. فدراسیون فوتبال معمولاً بـرای اجاره این زمیـن رقمی نزدیک بـه ۵ میلیون تومان می‌دهد اما عراقی‌ها بابت هر جلسه تمرین در دسـتگردی، ۳۷ میلیون تومان دادند! رقم پرداختی آنها به قدری بالا بود که مسـئولان دسـتگردی در مذاکرات با فدراسیونی‌ها گفتند: "شما هر بار با تاخیر پول می‌دهید. ما اینجا هزینه نگهداری زمین داریم. بایـد به خدمه اینجا حقوق بدهیـم. عراقی‌ها برای هر جلسـه ۳۷ میلیون تومـان آن هم نقد پرداخت کردند. شـما جای مـا بودید چـکار می کردید؟!" ناگفته پیداسـت حتی عراق جنگ زده هم بیشتر از تیم ملی ایران هزینه می کند.

شوماخر زنده می‌ماند؟



از زمانی که در سـال ۲۰۱۳ مایکل شوماخر دچار حادثه شـد، اخبار کمی درباره وضعیت جسمانی او منتشر شده اسـت. او از کما خارج شـده است و در ویلای خانواد گیشـان مراحل بهبودی را طی می کنـد .طی آخرین اخباری که از وضعیت بیماری این اسـطوره اتومبیلرانی منتشر شده است، وضعیت جسـمانی او همچنان بحرانی گزارش شده و روند بهبودی او نیز به کندی در حال پیشرفت است .شوماخر در حال حاضر توانایی حرکت ندارد و نمی تواند صحبت کند. همچنین تیمی متشـکل از ۱۵ پزشک در ویلای خانوادگی این قهرمان اتومبیلرانی مشـغول درمان او به صورت شـبانه روزی هستند. در حـال حاضر هفتـه‌ای ۱۵۰ هزار دلار برای درمان ایـن قهرمان اتومبیلرانی هزینه می‌شـود و هنوز او به بهبودی نرسیده و میزان آگاهی او از اطراف نیز بسیار محدود اسـت.دکتر پیتر هاملین متخصص تیم قبلی درمان شوماخر عنوان کرده بود، او به بهبودی کامل نخواهد رسید و وضعیتش بهتر نخواهد شد مگر معجزه‌ای برای او در آینده رخ دهد.

مربی مشهور فوتبال در شغل شالیکاری

مدیـر تیـم فوتبال خونه به خونه در گفت‌وگوی تـازه با برنامه لیگ یک کماکان روی مواضع گذشـته خود مبنی بر سـرمربیگری اکبر میثاقیان در تیم خونه به خونه پای فشرد.حسـن زاده که در گفت‌وگوهایش موکد اعلام می کند باشـگاه خونه به خونه با جدایی میثاقیان و حضور او در مس موافقت نکرده، به مجری برنامه لیگ یک گفت قصد دارد از میثاقیان در شغل دیگری اسـتفاده کند و شـاید او را به کارخانه شالیکوبی شـرکتش در بابل بفرستد! او بـا تاکید بـر این نکتـه که حمید درخشـان سـرمربی خونه به خونه اسـت و از او حمایـت خواهد کرد، اعلام کرد: میثاقیان برای رسیدگی بـه وضعیتش باید به بابل برگردد تا در آنجا به وضعیتش رسیدگی شود؛ اگرچـه او دیگر صلاحیت مربیگری در ایـن باشـگاه را نـدارد. باید دید واکنش مسـی‌ها و اکبر میثاقیان به این جمله عجیب چه خواهد بود.



مسافرکشی دونده المپیکی ایران



حمیدرضا زورآوند درباره رقابت‌های قهرمانی آسیا و کسب سـهمیه المپیک در ماده ۲۰ کیلومتر پیاده‌روی گفت: مسـابقه قهرمانی آسـیا با حضور دوومیدانـی کاران مطرح آسـیایی در کوماتسـو ژاپن برگزار شـد. تمام ورزشکاران با آمادگی کامل برای کسب سـهمیه المپیک به این رقابت‌ها آمده بودند.تیم ملی ایران هم با دو نماینده در این رقابت‌ها حاضر شد. متاسفانه ابراهیم رحیمیان موفق به کسب سـهمیه نشد اما من موفق شدم با زمان یک ساعت و ۲۲ دقیقه و ۵۲ ثانیه ورودی المپیک را کسـب کنم. من در قسمت آزاد این رقابت‌ها حاضر بودم و در این گروه ششم شدم. در بخش آزاد نمایندگانی از آمریکا و کانـادا حاضر بودند. در مجموع هم در رده بیسـتم آسیا قرار گرفتم.

ملی‌پوش المپیکی دوومیدانی ایران درباره انتظار خود از مسـئولان ورزش گفت: کمیته ملی المپیک و وزارت ورزش نظـر خاصی روی مـا دارند و حمایت لازم را از ما انجام می‌دهند. درست است که ما شانس کسـب مدال نیستیم اما حمایت از ما باعث بالا رفتن انگیزه دیگر ورزشکاران تازه کار می‌شود.

او درباره هدف خود نیز اظهار کرد: در رشته‌های اسـتقامتی می‌توان تا ۳۴ سـالگی فعالیت کرد. در رقابت‌های برون مرزی آینده هم برای کسب مدال مـی‌روم و در تمرین‌هایم هیچگاه کوتاهی نمی کنم. اگر شـرایط تمرینی من بعد از المپیک مهیا شـود، می‌توانم به اهداف بالاتری هم فکر کنم.

زورآونـد در پایـان گفت: هیچـگاه برای پول ورزش نکرده‌ام اما برخی پاداش‌ها نیاز اولیه است. خواسته‌هایم از مسـئولان را خصوصی و در جلسه به آنها می گویم. کسـی که در راس کار اسـت باید بر اسـاس قانون حمایت لازم را انجام بدهد و شغل خوب برای ما در نظر بگیرند تا انگیزه افزایش یابد. من الان ۲۶ سـال دارم و در شـرکتی کار می کردم که تعطیل شـده است و در حال حاضر مسافرکشی می کنم.

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۰۴ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

مهرسا جان، دختر عزیزم، تولد ۱۴ سالگی ات مبارک، ای گل گلدان ما هزار سال زنده باشی. بسته به تو جان ما. این هدیه تولد پیشکش چشم های تو، ناز گل زیبای ما **مادربزرگ معصومه، خاله الهام و مادرت سیده فاطمه خسروی ـ تهران**

عموی عزیزم، حاج مصطفی جان، سال ۹۵ بر شما و خانواده محترمتان مبارک، امیدوارم همیشه در سایه پروردگار سالم و شاد و خندان باشید

برادرزاده ات رحیم قاسم زاده ـ رشت

همسر مهربانم، مونا جان، امروز تکیه گاه تو عشق من، فردا عصای خستگی ام شانه های تو، در خاک هم دلم به هوای تو می تپد، چیزی کم از بهشت ندارد هوای تو ۲۴ فروردین سالروز تولدت مبارک **همسرت مجید خیرآبادی ـ تهران**

سال نو را به تمام فرزندانم، نوه هایم، فامیل هایم، دوستانم و بخصوص کارکنان مجله اطلاعات هفتگی تبریک می گویم **محمدحسن کلاسنکیانی**

ستار جان، پسر عزیزم، ۲۷ فروردین هفدهمین سالروز شکفتنت را با تقدیم هزاران شاخه گل یاس به تو تبریک می گوییم، دوستت داریم. امیدواریم در تمام ایام زندگی سالم و موفق باشی **پدر و مادرت محسن و محبوبه کاشانی ـ قم**

بهترین و مهربانترین معلم دنیا، سرکار خانم صغری مرادی و همچنین اولیای دبستان ۲۲ بهمن رامهرمز، به پاس تمام زحماتی که برای دخترم فاطمه آخوندی کشیدید تشکر می کنم **مادر دانش آموز، سارا نظری ـ رامهرمز**

آقای سیدرضا رستگاری، از کمک به موقع و لطف و محبت همیشگی ات نهایت سپاس و تشکر را داریم، امیدواریم همیشه پایدار و سلامت، در پناه خداوند باشی

احمد چاقی، سیدرضا کرمی و عباس وکیلی ـ بهشهر

همسر عزیزم، شیلا جان، ۲۶ فروردین، بیست و پنجمین سالروز تولدت را با تقدیم انبوهی از گل های سرخ به وجود نازنینت این روز را به شما تبریک می گویم و تا ابد دوستت دارم **همسرت نادر تهرانی ـ شیراز**

شهره عزیزم، همسر مهربانم، ۲۶ فروردین، دومین سالروز ازدواجمان را با تک شاخه گل عزیزمان، نیما جان، و با تقدیم هزاران شاخه گل به شما تبریک می گویم، دوستت دارم تا ابد **همسرت سینا رحیم زاده ـ اسلامشهر**

دوست خوبم، زهرا صفایی عزیز، قدم نورسیده تان، سودابه کوچولو را به شما و همسر گرامی ات علیرضا جان، تبریک می گویم، امیدوارم قدمش خیر و برکت زندگیتان باشد **دوستت نسرین کشاورز ـ مشهد**

همسر عزیزم، علی جان، ۲۴ فروردین، سالروز تولدت مبارک، امیدوارم سالیان سال خوش و خرم باشی و بهترین ها را برایت آرزومندم

همسرت زهرا ناقه ـ تهران

زیبا جان، همسر عزیزم، سال ۹۵، سال امید زندگانی ماست، سال پربرکت و سرشار از شادی و خوشبختی به خاطر تولد گل عزیزمان، نازی جان همچنین ۲۸ فروردین بیست و هشتمین سالروز تولدت مبارک

همسرت احمدرضا شایسته ـ اصفهان

اکرم عزیزم، همسر مهربانم، ۲۷ فروردین، سی و هشتمین زادروزت جاویدان باد دوستت دارم آرزوی همیشگی من سلامتی توست

همسرت جعفر قلی پور ـ املش

سودابه عزیز، همسر گلم، سال جدید را با تولد شاخه گل وجودمان آغاز کردیم و بهترین سال دوران زندگیمان خواهد شد. ۲۹ فروردین سی و ششمین سالروز میلادت مبارک **همسرت محمود صالحی راد ـ قائمشهر**

دوست عزیز و مهربانم، اصغر نورمحمدی، قدم نورسیده بر شما و خانواده محترمتان مبارک باد. آرزوی همیشگی ما سلامتی شما و خانواده محترم است

دوست همیشگی شما حسین شفیعی و محمد عطایی ـ تهران

نجمه جان، دختر عزیزم، ۲۶ فروردین نوزدهمین سالروز تولدت و اولین سال ورودت به دانشگاه را تبریک می گوییم، دوستت داریم تا ابد، در پناه خداوند زندگی شادی داشته باشی **پدرت سیدمحمد نجفی و مادرت فاطمه ایثارگر ـ قم**

مجید جان، قشنگ ترین روز بهار ۱۹ فروردین سالروز شکفتنت مبارک باد. آرزوی همیشگی همسر همیشه وفادارت، سلامتی توست. دوستت دارم

مریم کربلایی ـ قزوین

شادی جان، شادی هایم تقدیم به تو، این تمام سهم من از روزگار است، به خدا قسم خیلی دوستت دارم ۲۸ فروردین سالروز تولدت مبارک

همسرت کیان همایونفر ـ دامغان

حامد جان، همسر عزیزم، در کنارت هستم، در غم و شادی، در داشتن و نداشتن، در زیبایی و زشتی، ما زندگی را با این جملات دوست داریم. بی نهایت دوستت دارم ۲۵ فروردین سی و هشتمین سالروز تولدت را با تک شاخه گل زیبایمان، سورینا جان جشن می گیریم **همسرت محبوبه پدیدار ـ شیراز**

مادر عزیزم، از خداوند متشکرم که فرشته زمینی چون تو را برای مادری من برگزید. بهترینم، همچون ماه تولدت همیشه سبز و بهاری باشی. تولدت مبارک

دخترت سمیه از لنجان اصفهان

پدر عزیزم، تو بهترینی، ۱۸ فروردین، چهل و هفتمین سالروز تولدت را با تقدیم ۴۷ سبد گل سرخ به شما تبریک می گوییم، بی نهایت دوستت داریم

پسرت احمدرضا و دخترانت، منیژه و مهسا جعفری ـ ورامین

همسر عزیزم، سهیلا جان، بیست و یکم فروردین دومین سالروز ازدواجمان را همراه بهترین هدیه الهی، شکوه کوچولو، جشن می گیریم، امیدوارم همیشه در کنار هم شاد و خندان و سلامت باشیم **همسرت روح ا... امین پور ـ رباط کریم**

خواهر عزیزم، فائزه جان، امیدوارم قدم نورسیده تان، فاریناز کوچولو برای شما و همسر گرامی ات مبارک و شادی آفرین باشد **برادرت محسن زاهدی ـ تهران**

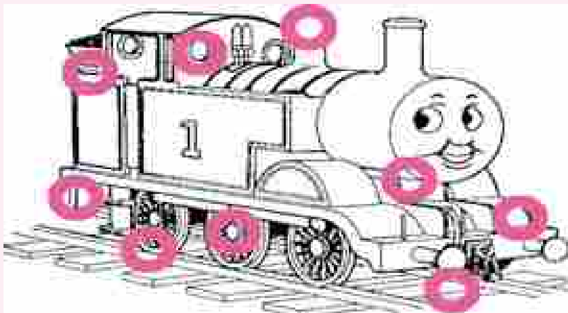
امیرحسین جان، ۱۹ فروردین بیست و نهمین سالروز تولدت گلباران، خیلی دوستت دارم سال نو هم بر شما و خانواده محترمتان مبارک

پسر عمویت نادر قوچانی ـ مشهد

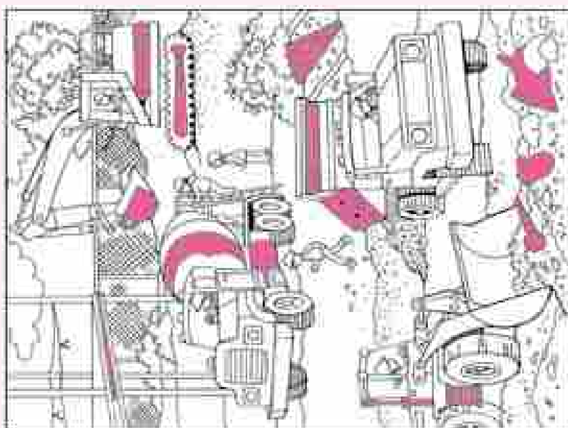
خواهر عزیزم، ربابه جان، قدم نورسیده تان (فائزه کوچولو) به شما و همسر گرامی ات آقا محمد مبارک **خواهرت ریحانه رضایی ـ رشت**

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



۱۰ اختلاف در تصویر لکوموتیو



شکلهای پنهان در تصویر ساخت و ساز

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



این روزها آنقدر ذهن خودتان را درگیر آینده و آنچه قرار است بر ایتان اتفاق بیفتد کرده‌اید که اصلاً نمی‌توانید فکرتان را روی زمان حال و آنچه در اطرافتان در جریان هست متمرکز سازید و این در حالی است که دو موضوع کاملاً جدی و فوری در دستور کار دارید و باید آنها را انجام دهید و برای بی توجهی به آنها تا مدت‌ها خودتان را نخواهید بخشید. پس تمام توانتان را روی آنچه تعیین کننده است، متمرکز سازید.

اردیبهشت



طی همین مدت کوتاه گذشته، درس‌های ارزشمندی گرفته‌اید و صادقانه و خالصانه آن را به دیگران منتقل کرده‌اید و باید خوشحال باشید چرا که در روابط عاطفی‌تان با وجود آنکه کار بسیار سختی را پیش رو داشتید موفق عمل کرده‌اید و با وجود اینکه سایه حضور فشار مضاعفی را بر زندگیتان احساس می کردید، خوب دل به دریا زدید و حالا هم می‌توانید به این آرامش که برپا شده ببالید و بیهوده خودتان را زیر بار سنگینی افکار منفی له نکنید.

خرداد



معتقد هستید که این روزها بعد از اینکه یک بحران جدی را پشت سر گذاشتید، بهتر است گوشه‌ای آرام بگیرید و چشم انتظار لطف خداوند باشید، ولی می‌بینید که زندگی شما را راحت نمی‌گذارد و هر روز مجبور هستید با بخشی جدید از سوال‌هایی روبرو شوید که چشم انتظار پاسخ گرفتن از شما هستند، پس بهترین کار این است که مسایل را پله به پله براساس اولویت‌ها پیش ببرید و نگذارید زندگی هر کاری که می‌خواهد با شما بکند!

تیر



شگفت‌انگیز تفکر مثبت شما در مسیری قرار گرفته است که راضی‌تان می‌کند و استمرار این شرایط در صورتی امکانپذیر است که روش همیشگی خودتان را حفظ کنید و دست از تلاش برای حذف افکار منفی برندارید. البته خودتان هم می‌بینید که به نتیجه رساندن کارها باعث شده فرصت برای اندیشیدن بیشتر و آرامش و تفریحتان هم فراهم شود، پس امیدوارم آرام بگیرید و با یاری گرفتن از لطفی که خداوند برایتان مهیا ساخته، برنامه‌های منطقی را که در ذهن داشتید جان ببخشید.

مرداد



مدتی است که فکر می کنید برای ایجاد تغییرات اساسی و برداشتن قدم‌های بزرگ آماده هستید، ولی هر چه زمان بیشتر سپری می‌شود در می‌یابید که ایجاد ثبات و یا حتی حفظ شرایط موجود کاری نشدنی است. این در حالی است که اگر به پیشرفت خودتان ایمان داشته باشید و سرعت عملتان را افزایش دهید خواهید دید که خود به خود عوامل نگران کننده شما کنار می‌روند و همه چیز در سر جای خودش قرار خواهد گرفت. مطمئن باشید.

شهریور



با خودتان می‌گویید که در سخت‌ترین شرایط زندگی‌تان قرار گرفته‌اید و از آنجا که دوست ندارید افکار و احساساتتان را با دیگران در میان بگذارید کار کمی پیچیده شده، اما دوست خوبم! اکنون زمان خوبی برای پنهان کردن احساس نیست و چه بسا وقتی که اعتماد بیشتری را نسبت به اطرافیانتان بروز دهید، آرامشتان هم به طرز شگفت انگیزی مهیا شود و قبول کنید که در نهایت این شما هستید که می‌توانید تصمیم نهایی را بگیرید.

مهر



جزو اشخاصی هستید که خیلی زود و راحت با دیگران ارتباط برقرار می کنید و بعد هم همه چیز خودتان را پای این احساس می گذارید، ولی در بیشتر موارد وقتی شرایط را بررسی می کنید مجبور می‌شوید روابط خودتان را در وضعیت سطحی باقی بگذارید یا همه چیز را فراموش کنید و در اینجای کار هست که از خودتان گلایه می کنید و عوارض این دلخوری‌ها تا مدت‌ها باقی می‌ماند، در حالیکه باید بپذیرید که همه چیز همیشه تحت کنترل ما نیست و این قانون زندگیست!

آبان



طی این روزها از نظر عاطفی بسیار حساس‌تر از گذشته عمل می کنید و با وجود اینکه سعی دارید ظاهرتان چیزی را نشان ندهد و به نظر آرام باشید، در درونتان طوفانی شگرف برپاست. اما من توصیه می کنم، به جای اینکه خودتان را با حرف‌ها و افکار منفی که می‌توانند کنترل رفتار شما را در دست بگیرند رنجور سازید، از تجربه‌های گذشته یاری بگیرید و نشان دهید که ضعف‌ها و نگرانی‌ها می‌توانند دیده شوند، اما ویران کننده نباشند.

آذر



قبول کنید، حتی اگر تمام توان خودتان را هم به کار بگیرید نخواهید توانست برای همه نقش آچار فرانسه را بازی کنید و هر چقدر هم که دوست داشته باشید مورد تشویق و تحسین دیگران قرار بگیرید، نباید دست به عملی بزنید که منجر به افزایش ضریب خطای شما شود. در ضمن مطمئن باشید که این شیوه عملکرد مانع رسیدگی به مسئولیت‌های اصلی شما نخواهد شد و اگر چنین شد به جای عقب نشینی، از دیگران کمک بخواهید و تمرکزتان را بیشتر کنید.

دی



در این شرایط که سخت ذهنتان درگیر موضوعی مهم و تعیین کننده شده، طبیعی است که احساستان، ثبات چندانی نداشته باشد، اما امیدوارم که این حالت تاثیری روی جهت گیری کلی‌تان نگذارد، چون خیلی خوب می‌دانید که چه مسیری را پیش گرفته‌اید و برای چنین اهداف بلندمدتی هزینه‌های مخصوص به خودش را هم باید بپردازید. پس امیدوارم دنبال دردسر اضافی نباشید و آرام بگیرید.

بهمن



خودتان معتقد هستید که حجم کارهایی که باید به آنها رسیدگی کنید بیشتر شده و هر کدام هم پیچیدگی‌های مخصوص به خودشان را دارند، اما اینطور که پیداست وقتی تجربه افزایش پیدا کند، کارها هم به نسبت آن بیشتر می‌شوند و این دیگر به خود شما بستگی دارد که چه کاری را در چه زمانی پی بگیرید. در ضمن اگر کمی دقت کنید تغییر و جابجایی خاصی هم در برنامه شما گنجانده شده که در بروز شلوغی‌های فکری بسیار تعیین کننده است.

اسفند



در حال حاضر با توجه به انواع و اقسام افکار مختلف که شما را احاطه کرده، اگر در رسیدن به نتیجه نهایی تعللی می‌بینید بسیار عادی است. چون شما در آن واحد، در حال انجام چندین کار هستید که هر کدامشان ساعت‌ها وقت می‌طلبد و گاه برای به نتیجه رسیدن آنها نیازمند بررسی روابط خود با دیگران و جوانب آن هستید. ولی کاش قبل از هر حرکتی از خودتان بپرسید عوارض این کار تا چه حد در زندگی‌تان تعیین کننده است.

«نوروز» را تاج زندگی‌ات کن، «بهار» را جامهٔ تنش
● دکتر مهر انصاری

سهراب صفادار



حمایت از محیط زیست؛ برلین-آلمان: به مناسبت سالگرد تاسیس شعبه صندوق حمایت از محیط زیست در آلمان، در مراسم تقدیر از این شرکت هزاران عروسک خرس پاندا را در مقابل ایستگاه مرکزی راه آهن برلین چیدند تا علاوه بر تقدیر از سرمایه گذاران این صندوق، هر کس بتواند یک عدد از این موجود دوست داشتنی که سالهاست در فهرست جانواران در خطر انقراض است داشته باشد.



اولین روز؛ کیفار-لبنان: یک لاک پشت جوان که تازه به دنیا آمده است، در حاشیه گل آلود رودخانه به دنبال مقصدش می گردد تا به آب برسد. حتی در مناطقی غیر از حاشیه اقیانوس‌ها نیز لاک پشت‌هایی که سر از تخم بیرون آورده‌اند تا راه خود را به سوی آب‌ها پیدا کنند، با خطر مرگ روبرو هستند. اما در این مناطق بیشتر علت مرگ این بچه لاک پشت‌ها، پرندگان شکاری نیستند، بلکه آلودگی‌های شهری که وارد رودخانه می‌شوند بیش از هر چیز زندگی‌شان را تهدید می کنند.



سمور سوزنی؛ شنیانگ-چین: پروفسور "یی یانگ" از دانشگاه شهر شنیانگ به همراه یکی از دانشجویانش در حال ساخت طرحی هنری است که به شکل یک سمور آبی بزرگ ساخته شده است. او برای پوشش لایه روی این طرح، الگویی مشابه تراکم بالای موی سمور آبی انتخاب کرده و در حال پوشاندن روی آن با استفاده از هزاران عدد سوزن است. جالب است بدانید سمور آبی بیشترین تراکم مو را بین تمام جانداران کره زمین دارا است.



ماشین لباسشویی عظیم؛ یائولانگدی-چین: مردم شهر در حال تماشای فوران آب شدیدی هستند که مانند یک ماشین لباسشویی همه‌شان را آب کشی کرده است! در تخریب بخشی از بستر که بر روی رودخانه "زرد" ساخته شده بود، آب این روخانه با فشار بسیار زیاد از حفره‌های ایجاد شده خارج شد و تمامی بستر ساخته شده را پر کرد.



نمایش هوایی؛ سن پترزبورگ - روسیه: یک فروند هواپیمای سوخوی SU-۲۷ در نمایش دفاعی بین المللی نیروی هوایی روسیه در حال اجرای طرح‌های رنگین به همراه آتش است. این نمایش‌های هوایی بسیار خطرناک بوده و به مهارت فوق العاده‌ای نیاز دارند، در بسیاری از این نمایش‌ها پیش آمده است که هواپیماهای در حال نمایش در حال عبور از نزدیکی یکدیگر با هم برخورد کرده‌اند.



محله آرایشگرها؛ هانوی - ویتنام: پیرایشگاه‌های خیابانهای هانوی در ویتنام، ریشه در فرهنگ این کشور دارند و قدمت آن به اوایل قرن هجدهم برمی گردد. بسته به اینکه شهرت فرد آرایشگر چقدر باشد اصلاح سر شما بین ۱ تا ۴ دلار هزینه خواهد داشت. اکثر آرایشگرها نیز افراد بازنشسته ارتش هستند که برای سرگرم کردن خودشان به این کار ادامه می‌دهند. این پیرمرد ۷۸ ساله که "آقای تان" نام دارد تا رسیدن مشتری بعدی‌اش پیپ می کشد. آقای تان نیز در ارتش ویتنام خدمت می کرده و بعد از آن بیش از ۳۰ سال است که به آرایشگری مشغول است.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیر کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده‌اند از آن رازها باخبر شوند و این برایتان خوشایند نباشد.

سگی که با من بزرگ شد

قباد سعادتی، ۳۶ ساله، متأهل، شاغل، تهران

از شش سال پیش هر دو سه ماه یک بار خواب سگی را می‌بینم. از نژاد گوش گرگی است. اولین بار که خوابش را دیدم، توله بود. من در خواب‌هایم از او مراقبت می‌کردم. به او شیر می‌دادم. کم کم در خواب‌هایم رشد کرد. با هم دوست بودیم و بازی می‌کردیم. دو سه سال بعد وقتی که حسابی بزرگ شد، به من دندان نشان داد و غرش کرد و دشمن من شد. یک بار خواب دیدم در مزرعه‌ای عبور می‌کردم. انگار موزیک متن داشت. صدای کمانچه می‌آمد. دستم را به خوشه‌های گندم می‌کشیدم و جلو می‌رفتم. یک مرتبه سگه جلو من ظاهر شد و حمله کرد. من پا به فرار گذاشتم. این سگ در مراسم عروسی، در باغ، در کوچه و شب و همه جا مرا دنبال می‌کرد. تا اینکه دیشب خواب دیدم پیر و نحیف شده. ملتمسانه نگاهم می‌کرد. تعجب کردم که این سگ که مدام مرا دنبال می‌کرد، چه شده که یک‌هو این‌طور نحیف شده و التماس می‌کند؟ از خواب پریدم.

من بچه آخر خانواده هستم ولی تنها بوده‌ام زیرا وقتی که بچه بودم، خواهر و برادرهایم از ایران رفتند. فاصله سنی من و آنها زیاد است. پدرم مثل پدربزرگ من است ولی با او راحت هستم.

تعبیر: خواب جالبی است. آن سگ نماد هر چه که باشد، دارد به آخر عمرش می‌رسد و به‌زودی خواهد مرد. شاید وقتی که توله بود و زیاد بزرگ نشده بود، نماد تنهایی شما بود و اینکه به همبازی یا برادر نیاز داشته‌اید. بعداً که ترسناک و مهاجم می‌شود، نماد ترس‌های شماست. این ترس می‌تواند عدم اعتماد به‌نفس باشد یا نماد رقیبی عشقی. و حالا که پیر شده، می‌تواند نماد قوی شدن شخصیت شما باشد. اگر باز هم به خوابتان آمد، تماس بگیرید و خوابتان را برایم تعریف کنید.

پدرم را شماتت کردم

بهرام فراهانی، ۴۹ ساله، متأهل، شاغل، تنب کوچک

خواب دیدم با مادرم و مرحوم پدرم مشاجره سختی داشتم. من می‌خواستم جایی بروم، مادرم به پدرم گفته بود اجازه ندهد. در را قفل کرده بودند تا نروم. من عصبی بودم و سخت مشاجره می‌کردم. بیدار که شدم، ناراحت بودم که چرا پدرم را شماتت می‌کردم.

تعبیر: با مادرتان اختلاف سلیقه دارید و ایشان اهل محدود کردن هستند. برخی از اظهار نظرهای مادرتان را تاب نمی‌آورید و اخم و مخالفت می‌کنید. گاه به شما می‌گوید اگر مرحوم پدرت زنده بود، مگر تو می‌توانستی نافرمانی کنی؟ در خواب، مرحوم پدر شما راهم به کمک آورده بود تا قدرتِ امر و نهی‌اش به شما بچربد. امروز که دارم خواب شما را تعبیر و تایپ می‌کنم، روز مادر است. این را به فال نیک بگیرید و به عقاید و حرف‌های مادرتان حساس نباشید. مادرِ پیری است که سنگینی چندین دهه روی پلکش بار انداخته. شاید حق با شما باشد و عقاید ایشان به سود شما نباشد اما اشکالی هم ندارد که شما صبور باشید. اگر عصبی شوید، حرفی تند می‌زنید و هر دو از هم می‌رنجید. شما جوان‌ترید و توانایی بیشتری دارید پس بردبارتر باشید. همان طور که فرموده‌اند لَیسَ علی المریضِ حَرَجٌ، می‌توان نتیجه گرفت که بر کهنسال نیز حرجی نیست. با او مهربان باشیدَ. درست مثل وقتی که کودکی خردسال حرفی غیرمنطقی می‌زند و شما از کوره در نمی‌روید. گاه کهنسالان مانند خردسالان می‌شوند. و:

«مادرت یا آن پدر که پیر شد عکسی از فردا و پس فردای توست»

هر دو گریه کردیم

قاسم آراسته، ۵۰ ساله، متأهل، شاغل، تربت حیدریه

پدرم ده ماه پیش به رحمت خدا رفت. من بچه بزرگش هستم. استان پدرم گیلان بود ولی در تربت زندگی می‌کرد. وقتی که ده ساله بودم، از استان خودش زن گرفت. با این موضوع مشکلی نداشتیم. این آخری‌ها پدرم بیمار و بستری شد. زخم بستر گرفت. من در بستر مراقبش بودم و پرستاری می‌کردم. زخم‌هایش را پاکیزه می‌کردم و روغن می‌مالیدم. همه کارهایش با خودم بود. من و پدرم رفیق بودیم. پس از مرگش در تربت حیدریه و لشت نشا که زادگاهش بود، مراسم گرفتیم. من مدام خوابش را می‌بینم. آخرین خوابم: سوار اتوبوسی بی سقف بودم. یک‌هو صندلی پرتاب شد و من در یک دشت فرود آمدم. طوریم نشد. رفتم و رفتم به یک آبادی رسیدم. پنجاه شصت نفر به شکل دایره دور پدرم جمع شده بودند. پدرم به حالت میّت خوابیده بود. همه آنها غریب بودند و کار خاصی هم نمی‌کردند. فقط جمع شده بودند. پدرم تا مرا دید، بغضش شکست و دوتایی به‌شدت گریه کردیم. پایین تن‌اش هم برهنه بود.

تعبیر: تسلیت می‌گویم و امیدوارم با دوری از افسردگی و روی آوردن به زندگی و فعالیت‌های مثبت، بیش از پیش باعث سربلندی مرحوم پدرتان شوید. این که خوابش را زیاد می‌بینید، هم به دلیل علاقه‌ای است که به ایشان دارید و دلتنگید، هم به دلیل تنهایی شماست. یکی از دلایلی که آخرین خواب را دیده‌اید، سفری بوده که در واقعیت به لشت نشا رفته بودید برای سوگواری. و گمان کنم در آنجا احساس غربت کردید و حتی دیدید که فامیل‌های قدیمی پدرتان در فقدان ایشان چندان غمگین نبودند. شاید هم حق داشتند زیرا پدر شما سال‌های سال بود که از آنجا مهاجرت کرده بود و دیگر تربتی شده بود. شما و پدر از دیدار هم گریه کردید و این یعنی دلتنگی و تنهایی شما. برهنگی هم نماد این است که در آن قبیله فقط شمایید که نخستین و مهم‌ترین حاصل او هستید. ضمناً این بخش از خواب می‌تواند به دلیل وقتی باشد که شما پدرتان را حمام می‌کردید.

هر که با نادان در آویزد، آبروی خود دریزد ● سعدی



نقاشی‌های شما



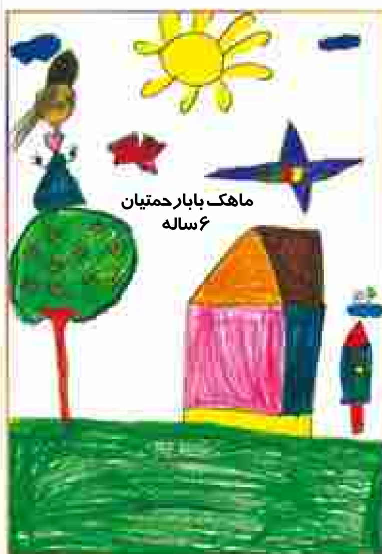
مرضیه جعفری
۶ساله



مریم جعفری
۶ساله



زهرا برمال
۶ساله-گچساران



ماهک بابارحمتیان
۶ساله



محدثه صفی‌خانی
۶ساله



الوندی-اندیشه



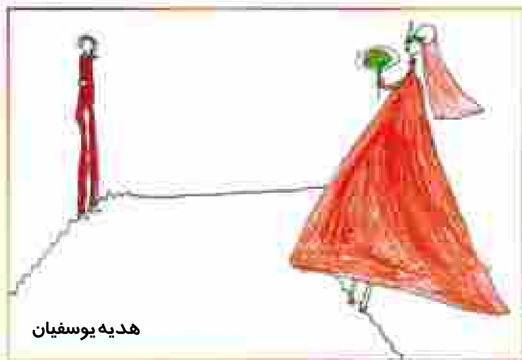
سیده شبنم شهابی



کامیاب ملکی-تهران



هستی تبریزی



هدیه یوسفیان



النیا ولیدی-کرمانشاه